

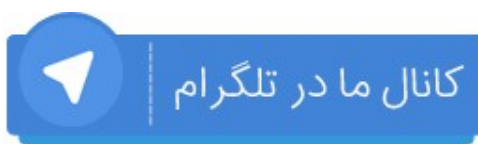
بسم الله الرحمن الرحيم

رمان : کانی

نویسنده : حدیثه



www.romanbaz.ir



اخ جون امروز جمعست ومیتونم هر کاری دلم بخوادودوست دارم انجام بدم .

روزایه جمعه به منومانی اجازه دادن

تا کارایه شخصییه خودمونو انجام بدیم و خوش بگذرونیم .

ما یه خانواده 4 نفره خوشبخت هستیم .

من ک کانی خانم گل وگلاب میباشم ،

21 سالمه و ته تغاریه خونم .

مانی 24 سالشه بچه اول خونه .

بابارضام ک عشقمه 45 سالشه

ومامان گلیم ک بابا رضا خانم گلی صداش میکنه 43 سالشه .

مامانم و ازبچی نافشو بنام بابام زدن ،اخه دخترعمو پسرعموان (البته این مانی میخواد حرص منودراره میگه بخاطر همین توشیرین عقل شدی)

وقتی بزرگ شدن بهم علاقمند شدن وباعشق ازدواج کردن .

حاصل ازدواجشونم مادوتاشدیم .

ما 4 نفرن تنها یه خانواده ایم بلکه انگار 4 تادوستم هستیم .

خیلی باهمدیگ خوبیم .

مامانم تک فرزند بود ک خدا بعداز 9 سال به پدرمادرش هدیه داد .

ولی بابام یه خواهر سه سال کوچیکتر از خودش داره به اسم زهرا .

عمه زهرام یه دختر به اسم رز داره ،

ک اگه خدابخواه قراره عروسمون بشه .رز همسن منه .

مائی ورز همدیگه رودوست دارن .

عمواکبر بابایه رز وقتی 5 سالش بود براثر نیش یه مارسمی فوت کرد .

بابامم خونشون و اجاره داده تاکمک خرج عمه ایناباشه .

عمه زهرا هم طبقه پایین خونه مازندگی میکنه .

خونه مادوطبقست .یه حیاط بزرگ داره بایه حوض وسط حیاط با درختایه میوه .

یه طویله هم گوشه ی حیاط سمت چپ حیاط .منومانی وبابا اسب داریم ولی رز چون میترسه اسب سواری نمیکنه البته باماسوارمیشه ولی تنهایی

نمیتونه .

اسم اسب من سیاهه ،واقعا هم سیاهه ،

اسب مائی اسمش خال خالیه ک قهوه ای با لکه های سفید .

اسب بابا هم اسم نداره ،

بابا میگ خوشم نمیداد اسم روانسب باشه.

ولی چون سفیده منو رز بهش میگیم برفی

کانی

تصمیم گرفتم امروز برم اسب سواری،

یه شلوارشیش جیب پسرانه ک مخصوص سوارکاریم بودپوشیدم.

چقدر مامان گلی سراین شلوارازم ایراد گرفت ک تودختری ونبایدانجوری لباس بیوشی .

یکی از پیرهنایه مائی رو هم برداشتم ک اگ بفهمه موتوسرم نمیزاره ،

البته داداشم خسیس نیستا چون چنددفعه پیرهنانشوپاره کردم دیگ نمیزاره بیوشم (مدیونین فک کنین چون ازاون پیرهنایه مائی اومد،ازقصد

یه روسری کوتاه مشکی پوشیدم و کلاه مشکیم روسرم گذاشتم .

بعد از برداشتن سیاه به سمت جنگل رفتم .

همیشه دلم میخواد تو یه جنگل برم ،

ولی میدونم اگ برم دیگ برگشتم با کرام الکاتبینه .

بعد از سواری به سمت چشمه رفتم تا هم خودم آب بخورم هم سیاه .

ماتویکی از روستاهایه قشنگ کردستان زندگی میکنیم ،

البته دو تا روستا کنار همه ، روستایه بالا و روستایه پایین ک گل دره نام داره و روستایه ماست .

ارباب روستایه مامرد خوبییه ، ولی چشمتون روز بدبینیه یه زنه جادوگرو یه دختر و پسر داره ک دست ننه رو از پشت بستن .

همیشه دلم واسه ارباب میسوزه .

اما از ارباب روستایه بالا بگم ک نگم بهتره .

میگن یه ارباب خشن و مغروره ، بکل از زنها هم متنفره و هیچ زنی حق وارد شدن به عمارتشونداره ، فقط چند تا زن واسه آشپزی و نظافت داره ک

هیچ کدوم حق ندارن جلوش ظاهر بشن .

فک کنم همه یه تخته کم دارن این بکل تخته هاش کمه .

ولی در عوض میگن خیلی خوشگل و خوش هیكله ،

قیافشم انقدر جذبه داره ک ناخودآگاه ازش میترسی .

البته من ندیدمش فقط شنیدم .

ارباب روستایه بالا سالار نام داره ک برادرزاده سلطان ارباب ماست .

بعداز دوسه ساعت سواری وگشتن

به سمت خونه رفتیم .

عمه زهرامثل همیشه درحال اب پاشی جلودر حیاط بود ..

کانی :سلام عمه جونم ،خسته نباشی.

-:سلام عزیزم ،درمونده نباشی ،سواری

خوش گذشت ؟

-:جایه شما خالی ،خیلی ، حیف ک رز باهام نیومد .

-:نمیدونم عمه چرا ازدیشب گرفتست وتو خودشه .

-:غمت نباشه عمه ،کانیت ک نمرده الان میرم ببینم چشمه وردیفش میکنم .

-:عمه به قربون دل مهربونت ک تو انقدر خوبی عزیزم ،سفیدبخت بشی .

-:قربونت برم عمه ،خودتون خوبین ،فک میکنین منم خوبم .

-:ن عزیزم فکر نمیکنم مطمئنم ،برو دخترم ببین میفهمی این دختر چشمه ؟

-:چشم ،باجازتون

---به داخل حیاط رفتیم وبعداز گذاشتن سیاه به سمت خونه عمه رفتیم .

باصدایه مامان گلی ک باخم و دست به کمرتوایوون وایستاده بود ،

یه لبخند زیبابهش زدم ک انگار بجایه اینکه اوضاع بهتریشه بدتر شد ...

مامان گلی:اره بخند،بايدم منوبيني وبخندی .

کافی:خوب عزيز دل کافی ميبنمت ذوق ميکنم ميخندم ديگه .

-:بسه بسه برو خودتورنگ کن .دختر

توخجالت نميکشي باين سرو وضع ميري بيرون ؟

-:واسه چي خجالت بکشم ؟

-:اخه دخترم اينجوري ميگرده ؟

-:چشه به اين خوبي ؟بين خانم گلي اومدي ونسازيا .

-:اخرم از دست توواينکارات ديوونه ميشم .

---باصدايه بابا رضابريگشتم سمتش ک پشت سرم وايستاده بود .

-:بازچيکار کردی خانم منو شاکی کردی ؟

-:همش تقصيرتوعه اين دختر اينجوري ميگرده ،اگ هر دفعه از ش دفاع نکنی و دعواش بکنی اينجوري واسه خودش نميره نمياد .

-:منک اومدم ازتودارم دفاع ميکنم، بدشتم عزيزم حرص نخور ،رضات تحمل ناراحتي تو نداره ،پدر سوخته درست لباس بپوش

،انقدر خانممو حرص نده .

---بابابعداز زدن اين حرفش يه پس گردنيم بمن زدو به سمت مامان رفت وصور تشوب*و*سيد .

مامان هم از خجالت بامشت به بازويه بابا زدوسر شو پايين انداخت .

-:خانم گلي دست بز نداشتی ک پيدا کرديا ،همش تقصيرتوعه بچه ، خانم خشن شده .

-:بمن چه شمام*و*سش کردين .

-خانمموب*و*س نکنم؟ توروب*و*س کنم؟

-بسه رضا این حرفاچیه جلویچه، خجالت بکش .

-چشم خانمم بریم تواتاق؟

---باین حرف بابا و دیدن قیافه مامان زدم زیر خنده، مامان هم حرص کردو به سمت خونه رفت ..

-بایدم بخندی، تو بدلباس میپوشی، حالامن بایدبرم منت کشی .

-وایسه شماهم ک بد نمیشه .

-بدوبرو دختره چشم سفید یه زره حیانداری.

---باخنده رفتم پیش رز، باباهم رفت سراغ مامان تا منت کشی کنه، البته اسمش منت کشیه

کانی

یه تقه به درزدمو واردخونه شدم ...

-رز؟؟رز؟؟رزکجایی؟؟زنده ای؟؟رز

-رزوکوفت، چه خبرته انقدرداد میزنی؟

-چرا جواب نمیدی؟؟یه ان گفتم مردی راحت شدم ازدستت .

-مگه تومهلت میدی به ادم .

-عمه میگفت گرفته ای، کشتیات غرق شدن؟؟چته؟؟

-چیزی نیست مامان شلوغ میکنه .

---بعداززدن این حرف رز به سمتش رفتمو دستشوگرفتم شروع کردم بخوندن رزم همراهیم میکرد ...

-داری به چی فکر میکنی؟؟

-دارم به این فکر میکنم چرا ساعت شش همیشه؟

-: مانی جانت کی میاد خونه .بری پشت پنجره ،نگاهش کنی دلبر تو .

-:داری به چی فکر میکنی؟

-:دارم فکر میکنم جورابا یه منودیدی یانه؟

-:بگو وقتی جورابا منودیدی میدیشون بمن .

-:داری به چی فکر میکنی؟

-:همش دارم به این فکر میکنم به اون صورتت بی ریخت .

-:من دارم فکر میکنم اگ تونباشی چقدر خوبه .

-:منم دارم فکر میکنم چقدر قیافت شبیه چوب بستنی شده .

-----بعد از زدن این حرف دوتایی خندیدیم .

-:حالا جدی رز بگو ببینم چته؟

-:کانی بنظرت مانی واقعا منو دوست داره .

-:ن عزیزم اون دوست نداره ،دیوانته ،حالا چرا همچین چیزی میپرسی؟

-:کلتو منو دیروز دیدم میگفت مانی ازش خوشش میاد .گفتم چطور؟گفت بهم نگاه میکنه .

-:توهم باور کردی؟من نمیدونم چرا همه خاطر خواهه این کلتو منو ولی ترشیده .بلانسیبت ادم میرینه هم نگاه میکنه این که دیگه ادم

،هر چند مطمئنم دروغ گفته حرص تورو دراره .

-:نمیدونم شایدم حق باتو باشه .

-:شک نکن من برادر مومیشناسم خدایکی رزم یکی .بدشمن اون مخ اکبند تو کاربردناز زودی حرف دیگرونو باور نکن .هر چند ما هر کاریم بکنیم توییخ

---با این حرفم رز به سمتم حمله کردو موهامومیکشید ،

کلی تو سروکله هم زدیم وصدایه خندهامون توکل خونه پیچیده بود.

کانی

بالومدن مانی به خونه به سمتش رفتم وبایه لبخندپلیدرولبم تابه خودش بیادموهایه سرشوگرفتموکشیدم .

همیشه عاشق اینکاربودم .

مانیم عین یه گاوزخمی به سمتم حمله ورشد.

بایه جیغ ازدستش فرارکردمو خودموپشت بابا قائم کردم .

مانی :بیا این ورجونور ،خودتوپشت بابا قائم نکن .

-:نچ مگه دیوونم پیام تومنوبگیری .

-:منکه میگیرمت وحسابتومیرسم ،

صددفعه بهت گفتم موهایه سرمونکش بدم میادازاین حرکتت وسرم دردمیگیره .

---درحالیکه میخندیدموزبونموبراثش درمی اووردم ،باباروهم بخاطراینکه ازپشت لباسشوگرفته بودم بامن میچرخید .

بابانمیدونست بخنده یا جلویه ماروبگیره .

مانی ک دید نمیتونه بخاطر بابامنوبگیره پشیمون شدوبه سمت درحیاط رفت .

منم باخیال اینکه دیگ رفته به سمت پله هارفتم تا برم توخونه .

هنوز چندقدم بیشتربرنداشته بودم ک احساس کردم روحوام .

مانی منو انداخت روکولشو دیدم داره به سمت حوض پرازاب میره ،

تازه فهمیدم میخوادچیکارکنه ،

شروع کردم به تقلا و جیغ و داد کردن ...

مانی: مانی میکشمت منو بندازی تو حوض . ولم کن بزار برم . غلط کردم ببخشید ، مانی ولم کن .

---از صدایه من مامان اینا و ایستاده بودن وبما میخندیدن ، رزم پشت پنجره و ایستاده بود .

کانی: چرا و ایستادین میخندین بیان کمکم کنین . رز بیا جلو این شوهر دیووتو بگیر .

---مانی نداشت تا به دادو بیداد کردنام ادامه بدم و پرتم کرد توحوض .

همیشه از اینکه خیس بشم یا خیسم کنن متنفر بودم .

وقتی بلندشدم عین موش اب کشیده شده بودم ...

سالار

باعصبانیت گلدون رومیزو محکم کبندم تودیوار .

حالا کارشون بجایی رسیده ، از من

دزدی میکنن؟ فقط منتظرم نادر و بچه ها گیرشون بیارن ،

میدونم چه بلایی سرشون بیارم .

کاری میکنم ک دیگه هیچ احدالناسی

جرات نکنه دیگه این گورو بخوره .

تاحالا کسی جرات نکرده و حرفم حرف بزنه چه برسه به اینکه دزدی کنه ازم .

خودم و رومبل انداختمو چشمامو بستم .

، :-سلام اقا

---با صدایه نادر چشمامو باز میکنم و منتظر ادامه حرفش ، بادیدن قیافه عصییم اب گلوشواز ترس قورت میده

نادر: اقا گرفتیمشون الانم توحیاطن .

از رویه مبل بلند میشم و به سمت حیاط میرم .

نادر: از پشت دنبالم میاد.

بادیدن اون دوتا به سمتشون میرم .

وقتی چشمشون بهم می افته، ترسو قشنگ تو چشاشون میبینم . نه تنها اون دوتا حتی کساییم ک توحیاط بودن ترسو قشنگ میشد تو چشاشون حس کرد.

به سمتشون میرم و اروم اروم دورشون میچرخم ، بعد از دودور چرخیدن ، محکم بانوک کفشم به پهلو به حسن میزنم .

از زور درد یه لحظه نفسش بند میاد .

مجتبی بادیدن حسن به گریه و التماس کردن می افته..

-: اقا گو خوردیم ، غلط کردیم ، اقا تو رو خدا ببخشمون ، نادونی کردیم،

دیگ همچین غلطی نمیکنیم . اقا خاک زیر پاتونیم از گ*ن*! *همون بگذرین ، اقا تو رو خدا کاری بهمون نداشته باشین، جوونی کردیم اقا.

--- بدون توجه به التماس کردناشون به سمت نادر بر میگردم .

-: میبینشون وسط روستا و نفری 100 ضربه شلاق ، تا بقیه هم بفهمن در افتادن با سالار خان یعنی چی .

بعدم از روستا بیرونشون میکنی و به مردم میگی اگ کسی بهشون جاومکان بده به سرنوشت اینا دچار میشن ..

-: چشم اقا .

دوباره وارد سالن شدم و رومبلی ک در قسمت بالای سالن و مخصوصه خودمه میشینم و سیگاری روشن میکنم

کانی

-:کانی؟ کانییی؟؟ باتوام دختر بلندشو .

-:هوم ..بزار بخوابم، خوابم میاد .

-:بلند نمیشی باشه ،پس منوفاطی دوتایی میریم پیش بی بی .

---باین حرف رز هوشیار شدم و باقیافه خواب الود بهش نگاه میکردم .

-:گفتی کجا میخواین برین ؟

-:ن مثل اینکه واقعا گنج خوابی ،مگه قرار نبود امروز بریم خونه بی بی ؟ پاشود یگ فاطی منتظر مونه .

-:وای اصلا یادم نبود الان دوسوته حاضر میشم ،نمیتونستی زودتر بلندم کنی ؟

-:زوتوبرم سه ساعته دارم صدات میکنم ،زود باش الان فاطی ،قاطی میکنه واسمون .

-:باشه بابا

---بیست دقیقه بعد با رز به سمت خونه فاطی اینا رفتیم ،از دور فاطی رو جلودر دیدیم .

هر چی جلوتر میرفتیم قیافه اخمو فاطی هم بیشتر تودید بود .

-:چ عجب پرنسسا تشریف اووردن ،میزاشتین شب می اومدین .

-:بجونه خودت مقصر کانی بود ،خانم خوابش برده بود .

-:بجایه سلام صب بخیرت عین برج زهرمار شدی چرا ؟

-:واقعا ک کانی خیلی روداری .نیم ساعته منوالاف کردین .

-:این حرفارو بیخیال بیان زودتر بریم

بی بی منتظر مونه .

سه تایی به سمت خونه بی بی رفتیم .

فاطمی تک فرزنده ، مادرش بعد از فاطمی به خاطر ضربه اسب توشکمش دیگه نتونست باردار بشه .

البته اسمش فاطیماست مافاطمی صدش میکنیم .

مانی بما سه تا همیشه میگه سه تفنگدار....

کانی

-راستی خبردارم دست اول .

-ماشالله فاطمی همیشه یه خبرداری واسه گفتن .

-رز خانوم از خداتم باشه براتون خبرایه دست اول میارم .

-حالا بگو بینیم خبرت چیه ؟

-وای کانی میگن دیروز سالارخان دوتا از جوونایه روستاشونوک ازش دزدی کردنودستورداده وسط روستانفری صدضربه شلاقشون بزنن،

از روستاهم بیرونشون کنن ،

گفتن کسیم حق نداره بهشون جابده.

-وای چقدظالمه، چه خبره صدضربه .

-رزهرکی کاراشتباهی بکنه باید تاوانشم بده.

-ولی فاطمی نه صدضربه ، رز راست میگه این مردک خیلی ظالمه ، یه ادم عوضیه .

-ولش کنین بچه ها یه موقع یکی حرفامونو میشنوه شرمیشه برامون .

-اره کانی، رز راست میگه دیگ حرفی نزنیم منکه اصلا نمیخوام گیرارباب بیفتیم .

---رسیدیم جلودرخونه بی بی ، فاطمی درحیاط وچندمرتبه زد ...

-:کیه ؟

-:بی بی باز کن کانیم بابچه ها اومدیم .

-:اومدم ننه صبر کنین

---کارایه بی بی روانجام دادیم بعداز خوردن نهار پیش بی بی به سمت چشمه رفتیم ...

رزو فاطی در حال صحبت کردن بودن ،

به شدت حوصلم سررفته بود ..

-:اه بسه دیگ چقدر حرف میزنین ؟ حوصلم سررفته پاشین یه کاری بکنیم .

-:چیکار کنیم مثلا ؟

-:رزو راستی میگه ، تو بگو همون کارو میکنیم .

-:نمیدونم .

-:پس مزاحم نشوبزار ماهم حرفمونوبزنیم .

-:رزو دیگ حاله از تو فاطی با این حرف زدنا تون بهم میخوره تو بگومانی اون بگه علی ، بسه دیگ خسته نشدین ؟

-:خوب توهم برو یکی رو پیداکن بیا درموردش حرف بزن .

-:فاطی توهم دلت خوشه ها حالا یکی مثل داداش منو علی خرسدنوگیرشما افتادن من از کجا برم پیداکنم ؟

-:از بس بی عرضه ای .

-:رزو خانوم توام اگ داداش من نبود ببینم میتونستی یکی رو خر کنی .

-:معلومه ، به این خوبی و خوشگلیم صد درصد پیدا میکردم.

-:کانی توک ماشالله اکثر پسرایه روستا خاطر خواتن ، یکی رو قبول کن دیگه

-فاطی از هیج کدومشون خوشم نیما. این بحث و بیخیال پاشین یه حرکتی بکنیم .

-میخوای پاشیم برات برقصیم؟

-ایول رز پیشنهاده خوبیه ،مخصوصا یه اهنگ مخصوص خود فاطی میخوام بخونم ،فاطمی باهاش برقصه

کانی

شروع کردم بخوندنو اون دوتا هم از خداخواسته همراهیم کردن....

فاطی فاطی فاطی

یکی یدونم فاطی

خل و دیوونم فاطی

اروم جونم فاطی

فاطی فاطی فاطی فاطی

سر توبزار روشونم فاطی

بی تونمیتونم فاطی

نمیتونه کسی بجز تو

منوبخندونه فاطی

فاطی فاطی فاطی

عاشقتم قرو قاطی

فاطی فاطی فاطی

-فاطی نمیدونست بخنده یا حرص بخوره به خوندمو رقصیدن مسخرم

،رز ک از خنده ولو شده بود .

همینکه خواستم باز بخونم ،

با صدایه یه مزاحم ک اشناهم میزد برگشتم سمتش .

دیدم بله این پسره نجسب حسامه ،

پسرارباب .

سه تایی خودمونو جمع وجور کردیم و

جدی بهش نگاه کردیم .

کانی

حسام :به به جمعتون جمعه عشقتون کمه .

کانی :خرمگسمون کم بود ک اونم پیداش شد .

فاطی :رودل نکنی یه موقعه؟

حسام :نترس عشقم قشنگ هضمت میکنم .

رز:بهتره بری مزاحم نشی .

حسام:یه کلام بشنواز عروس خانم .

کانی :شر توکم کن ،گور توکم کن .

فاطی :برودنبال دردرس نگرد .

حسام :کجا برم وقتی عشقم تواینجایی .

—حسام بعدازذن این حرف به سمت فاطی رفت ،



Roman4u.ir

www.romanbaz.ir

خودم و سریع رسوندم وسط فاطی و حسام.

حسام با دیدن حرکتیم به لحظه تعجب کرد ،

منم از فرصت استفاده کردم با پام محکم کبوندم وسط پاهاش

ک از درد تو خودش جمع شد.

سه تایی با دیدن وضع حسام زودی در رفتیم .

اگ دستش بما برسه مطمئن به راحتی ولمون نمیکنه .

مخصوصا ک پسر اربابم هست .

سالار

امروز اومدم ده پایین تا به عمو ایناسریزنم .

با دیدن عمو به سمتش رفتم و همدیگرو در اغوش گرفتیم .



سالار: سلام عمو

سلطان: سلام پسر م ، چه عجب ما تورو دیدیم ، خوش اومدی پسر م . خوبی ؟

سالار: ممنونم شما خوبین ؟ چ خبر ؟

سلطان: سلامتی پسر م . هستیم خداروشکر .

با صدایه خالم ک ز نومم میشد از جام بلندشدم و باهم دست دادیم .

خاله: آفتاب از کدوم طرف دراومده سالار خان افتخاردادن به ما .

سالار: سلام خاله خوبین ؟

خاله: از احوال پرسیایه تو ، خوبه یه خاله بیشتر نداری .

سالار: درگیر کارامو مردم روستام .

سلطان: شنیدم سالار جان دیروز دوتا از جوونایه روستاروتنیه کردی وازروستایرون کردی .

سالار: بله، دزدی کردن منم جواب کارشونودادم .

خاله: خوب کردی خاله، بااین جماعت باید همینطوری رفتار کنی

وگرنه سوارت میشن .

سلطان: این چه حرفیه خانم اون بنده خداها بماچیکاردارن؟

حالا این دوتا جوون نادونی کردنو

یه کاراشتابهی کردن،

تنبیه هم شدن، بقیه ک گ*ن*ا*هی ندارن .

خاله: خوبه خوبه نمیخواه ازشون طرفداری کنی .

بتوباشه ازگل بالاتر بهشون نمیگی .

ازقدیم گفتن تانباشد چوب تر فرمان نبرد گاو نر .

سلطان: حریف تویکی من نمیشم با این طرز فکرات .

خوب پسرم کاروبارت چطوره ؟

سالار: خوبه خداروشکر ،امسال فراوونیه وباغا محصولات خوبی دادن .

---بااین حرفم چشایه خاله برق زد فک کرده میام اون دخترنچسبشومیگیرمو صاحب مال ومنالم میشن .

خاله: خداروشکر .هواست باشه خاله به این مردم بازم دزدی نکنن ازت .

سالار: دیگ کسی فکر همچینکاری رو نمیکنه چه برسه به انجام دادنش .

---بعداز دوسه ساعت حرف زدن با عموینا تصمیم گرفتیم بریم تا چشمه یه قدمی بزیم ..

سالار

همینطور سرم پایین بود و توفکر بودم ، یه دفعه کسی باشتاب بهم خورد و چون تو حال خودم نبودم خوردم زمینوانم افتادروم .

سرشو ک بلند کرد متوجه شدم دختره ، چند لحظه به چشایه هم زل زدیم .

سالار : راحتی؟؟؟ انگار جات خوبه ک نمیخوای بلندبشی ؟

-:نابا کجاش خوبه همش استخوونه ؟ بلندنیستی جلوتونگاه کنی ؟

سالار: تو خوردی به من طلبکارم هستی ؟

استخوونم ک ازروم بلندنمیشی ؟

---با این حرفم دو تادستا شو گذاشت روسینمو با فشاری ک به سینم اوورد بلندشد ازروم .

سرشوانداخت پایین انگار تازه بعداز دوساعت خجالت کشید .

همون لحظه دوتا دختر بما رسیدن و صدایش زدن ..

-:پیشده کانی؟

کانی : چیزی نیست رز ، هواسم نبود خوردم به این اقا .

-:بهتر زود تبریریم تا حسام نیومده .

---بعداز حرف اون دختر سومیه از کنارم

ردشدن ک بازویه دختره رو ک حالافهمیدم اسمش کانیه گرفتیم ..

کانی :هی چرا دستمو گرفتی ولم کن.

سالار: فک کنم یه چیزی یادت رفته .

کانی: چی باید یادم باشه ک حالا یادم رفته باشه ؟

سالار: یه معذرت خواهی .

کانی: چیبییی ؟؟؟ معذرت خواهی ؟

توهم زدی ؟ عمرا .

---باین حرفش عصبانی شدم و باچشایه عصبی یه نگاه بهش انداختم ک از ترس یه قدم عقب گذاشت و دستشو کشیده شد .

طوری دستشو کشیدم ک محکم باصورت خوردتوسینم ..

سالار: تا اون رویه سگمودر نیاووردی از جلو چشم گمشو ، سری بدم دیگ سعی کن جلو چشم نباشی فهمیدی ؟؟

کانی: ب...بله .

---دستشو ول کردم اونم نفهمید چطور دریره.

سالار

چند دقیقه بعد از رفتن اون سه تا دختر

حسامو دیدم ک به سمتم می اومد .

حسام : سالار سه تا دختر و ندیدی ؟

سالار : دیدم چند دقیقه پیش رفتن .

پیشده؟؟

حسام : لعنتیا فقط دستم به اون دختره عوضی برسه ،

میدونم چه بلایی سرش بیارم .

حسام: اون دختره کانی. تونمیشناسیش .

سالار: چیکارت کرده ک انقدر جوش اووردی ؟

حسام: ناکس همچین بی هوا زد وسط پام از زور درد نفسم بندامد ،

گفتم عقیم شدم ..

—باین حرف حسام خندم گرفت ک اونم بیشراتیسی شد.

حسام: بایدبخندی ،توک کتک نخوردی از یه دختر .

سالار: تاتوباشی دست ازاین کارات برداری .نمیخوای ادم بشی ؟

حسام: کدوم کار یه خوشیم ازمانمیبینی ؟خوبه مثل توباشم ک از زن جماعت فراری باشم .

سالار: هه ،ازاین زن جماعت همه چیز برمیدادو هرکاری میکنن

،ارزش هیچی روندارن

(البته خانمایه گلم قصدی احترامی به زن هاروندارم بخاطر رمان مجبورم بگم شرمنده)

،توهم خودت بخاطر این جماعت بیشرتزازاین درگیروخراب نکن.

حسام: همیشه حسابی درگیراون دختر فاطمی شدم ،

ولی هر دفعه این کانی مویه دماغم میشه .

اخرم یه روز سرش تلافی میکنم .

توکجابودی ؟

سالار: اومدم به عموایناسرزدم ،

الانم اومدم یه دوری بزئمو بعدبرم خونه .

حسام :بیابریم خونه ما یه امشب وعشق و حال .

سالار:توعشوق و حال میکنی واسه هفت جفتمون بسه .

کانی

هر کاری میکنم خوابم نمیره ،انقدر ازاین دنده به اون دنده کردم خسته شدم .

،همش یاداون پسره می افتم ،

لعتی چه چشایی داشت،چقدر

باجذبه بود ،همیشه عاشق پسرایه

باجذیم .

یعنی کی بوداون پسره ؟

تاحالا ندیده بودمش .

هنوزم گرمایه دستاشورویازوهام حس میکنم .

واقعا ازنش ترسیده بودم ،منی ک از هیچ کس نمیترسم ،حالا ازاون

ترسیده بودم ،

حتی رزو فاطیم نمیشناختنش ،لعتی کی میتونه باشه ؟

چرا از ذهنم بیرون نمیره ؟،هرکاری میکنم چشاش میاد جلوچشمم .

اخ اخ اون حسامو بگو اگ دستش بهم برسه زندم نمیزاره ،

چه خوشبحال فاطی شده ،این از پسرارباب اونم از علی دوست مانی ک فاطی رومیخواد .

هروقت با رز کنارهم میشینن سرمونمیخورن .اون از مانی میگه

اونم از علی.

ای خدامیشه یکی مثل این پسرامروزیم بیادتوزندگيه من.

پسرایه روستا اکثرا منومیخوانو خواستگارم ،ولی من ازاین مدل پسرامیخوام مخصوصا این .

وای فک کن شوهرم عین این پسره باشه ،چقدر حال میده .

انقدر به این چرت وپرتا فکر کردم تاخوابم برد.

راوی

گل بهار نمیدونست کجا بره وچیکارکنه ؟

شکایت این شوهرنامردو پیش کی بکنه ؟

یه مادر، پدرپیرداشت ک حریف این نامردنمیشدن .

خانواده شوهرشم ک بدتراز خودش .

6سال پیش وقتی دختر 15 ساله ای بود ،

بخاطر بدهی، پدرش اونوبه پدرشوهرش جایه پول داد .

هیچ وقت خیری تواین 6 سال ازشون ندیده بود .

تمام بدنش بخاطرکتک وخوابیدنو نشستن روزمین درد میکرد .

خداروشکر ک بچه هاش حداقل توخونن .

مثل اون بیرون ازخونه نیستن .



www.romanbaz.ir

دیشب منصور شوهر نامردش بخاطر اون زن شهري از خونه بیرونش کردو اون زناوورده توخونه .

نگران بچه هاش بود ک دیشب شاهدکنک خوردن مادرشونو عشق بازیه پدرشون بودن .

یاشایدم بهتر بود بچه هاش پیش خودش روزمین میخوابیدن تا اینکه تواون خونه باشن وشاهد کثافتکاریایه پدرشون .

انقدر ادمايه کثیفین ک جلودوتا بچه کوچیکم مراعات نمیکردن ،

گل بهار اینواز صداشون ک توحیاط می اومد فهمید درچه حالین .

بیچاره بچه هاش تا صبح چی کشیدن ازدست اون دوتا،

بیشتر نگران برمک پسر 5 سالش بود باز روناک دخترسه سالش کمتر میفهمید .

تصمیم گرفت بره پیش ارباب روستا سالارخان ،

بالینکه میدونست از زنها متنفره .

ولی تنها کسی بودک شاید میتونست کمکش کنه .

راوی

گل بهار بلند شد تا به دیدن ارباب بره .

نزدیک خونه ارباب از اضطراب ودلشوره زیاد توان

راه رفتن ونداشت .

نمیدونست ارباب جوابشو میده

و قبول میکنه بینتش یانه ؟

نزدیک خونه ارباب نادر و دیدی .

بادیدن نادرازاومدنش پشیمون شد .

نادری ک عشقش شده بودو قبل ازدواجش مرد رویاهش بود.

همیشه دلش میخواست بانادر ازدواج کنه ،ولی قسمتش اون منصورعوضی شد .

همین ک خواست برگرده

،نگاه نادر به گل بهار افتاد.

نادر بادیدن گل بهارونم نزدیک خونه

ارباب تعجب کرد.

هنوزم بعداز 8سال بادیدن گل بهار دلش سرناسازگاری میزاشت .

ادمی نبود چشمش به ناموس کس دیگه ای داشته باشه ،

ولی گل بهار عشق اولو اخرش بود .

اگ یه مدت به شهرنمیرفت ،نمیزاشت گل بهار شو عروس منصور کننو

الان خانم خونشومادر بچه هاش

شده بود.

اون وقت گیراون مردک عوضی ای ک میشنید هرزست وسرگوشش میجنبه نمی افتاد.

وقتی میشنید گل بهارشو کتک میزنه

دلش میخواست بره وندوناشو خورد کنه .

میخواست به سمت گل بهار بره ک گل بهار خودش به سمتش اومد.

راوی

-:سلام

-:سلام .خوبی ؟

-:ممنونم .

-:چیشده گل بهار اومدی اینجا ؟

-:میخوام ارباب وببینم با ارباب کاردارم .

-:ساعت 7 صب توبا ارباب چیکارداری ؟

چیشده ؟

-:خواهش میکنم نا..ببخشیداقانادر من باید ببینمشون .

-:ارباب ک الان خوابه دیشب تا دیروقت کارانجام میداد.

-:باشه همینجامنتظر میمونم .

-:تاکی میخوای جلودر خونه ارباب وجلو این همه مرد وایستی ؟

-:تاوقتی ارباب وببینم .

---نادربا این حرف گل بهار بیشتراخم کردو عصبی دستشو توموهانش کشید ،

ازاینکه نمیدونست گل بهار 7 صب با ارباب چیکارداره کلافه شده بود ،

سرشو بلند کردو بادقت به گل بهار

نگاه کرد ،

بادیدن زخم کنارلبش دستاشو از عصبانیت مشت کردو با صدایه عصبی

-:راه بیفت بریم تواتشپزخونه پیش زنا وایستا تا ارباب بیداریشه پیام دنبالت .

-:چشم .

---گل بهار بخوبی متوجه عصبانیت نادر شد و دنبالش راه افتاد ،

هنوزم نادر نمیتونست تحمل کنه گل بهار جلویه این همه مرد وایسته .

اونو به سمت اشپزخونه بردو از کبری خواست هواشو داشته باشه و بهش صبحونم بده .

ازاینکه گل بهارش گیر اون مردک بودو کتک میخوردو

،اون نمیتونست کاری انجام بده ،

بیشتر عصبانی میشد ..

کانی

از صبح ک پاشدیم منو رز داریم کارایه

خونه روانجام میدیم .

بابا ایناباعمه رفتن شهر خرید .

همه کاراهم افتاده گردن منو رز.

دیگ نایی نداریم علاوه بر خونه ،

حیاطم به دستورعمه تمیز کردیم .

کارامون تموم شده بودک سروکله فاطی پیداش شد ..

فاطی:سلام بچه ها (فاطی بادیدن ما گفت)،چرا عین لشکر شکست خورده شدین شما ؟

کانی :سلام از صبح داریم کار میکنیم .

رز :دیگ جونی توتنمون نمونده.

فاطی :خاله اینا کجان ؟



www.romanbaz.ir

رز: رفتن شهر، دایمی میخواست واسه زندایمی النگو بخره، مامان منم رفت باهاتون .

فاطمی: بسلامتی، خوشبحال خاله گلی .

کانی: اره خوشبحال مامانم ک

همچین شوهری داره .

رز: خدایا یه شوهرم بما اینجوری بده .

----باین حرف رز یه پس گردنی

بهش زدم ک باصورت کمی اومد جلو .

رز: چته وحشی؟

کانی: داداشم به اون خوبی داره گیت میاد ناز میکنی؟

فاطمی: کانی راست میگه دیگه. داداش مانی به اون خوبی .

کانی: داداش علیم بچه خوبییه. توهم شوهر ایندت خوبه ...

----کلی بافاطمی اینا حرف زدیم و خندیدیم تا مامان اینا اومدن

راوی

دوسه ساعت بعد نادر به سمت اتاق سالار رفت تا باهاتش در مورد گل بهار

صحبت کنه .

چندتقه به در زدو باصدایه سالار وارد اتاق شد .

سالار: بیاتو

----سالار باصدایه در بیدار شد،

رسیدگی میکرد،

با اینکه حسابدار دار داشت

ولی باز اخر هر برج خودش حسابا رو چک میکرد.

نادر وارد اتاق شد ،

سالار یادیدن نادر که

انگار کمی عصبی و کلافه بود ،

از روتخت بلند شد.

نادر دست راست سالار بود و بعد از سالار همه از اون حساب میبردن .

تو کارش واقعا درستکار و صادق بود.

یه مادر پیر داشت و یه خواهر ک شوهر کرده بود و توشهر زندگی میکرد ،

خدا روشکر شوهر خواهرشم ادم خوبی بود .

ولی خودش تالان زن نگرفته بود....

نادر: سلام اقا.

سالار: سلام ، چیزی شده ک اومدی دم اتاقم ؟

نادر: راستش گل.. ببخشید یه خانم اومدن باشما کاردارن.

سالار: خودت ببین چی میگه .

نادر: ولی گفتن حتما باید شمارو ببینن از 7 صب اومدن .

سالار: نمیدونی چیکار داره؟ کی هست اصلا؟

نادر: نگفت اقا گفت فقط باخودشما

میخواد صحبت کنه. گل بهاره اقا یکی از روستاییاست.

سالار: باشه برو تا نیم ساعت دیگه میام.

نادر: چشم اقا.

--- سالار از دیدن برق چشایه نادر و خوشحالیش از اینکه قبول کرده بود ببتش،

کنجاکو شد اون زنو ببینه.

نکنه این همون زنیه ک نادر میخواستش،

انقدری میدونست چندسال پیش کسی رومیخواست ک به خاطر بدهی دختر روشوهر داده بودن.

راوی

نادر به دنبال گل بهار رفت تا به دیدن

ارباب بیاد.

بادیدن گل بهار ک غمگین و گرفته گوشه ای کز کرده بود،

انگار یه چیزی رودلش سنگینی میکرد.

کاش میتونست دست گل بهار و بگیره و واسه همیشه از اون روستا برن.

گل بهار بادیدن نادر بلندشده و به سمتش رفت.

--- سلام اقا نادر، چیشد؟ ارباب بیدار شدن؟ منو ببینه؟

-:سلام،اره بیا بریم توحیاط الان ارباب میاد .

---گل بهار به همراه نادر به سمت حیاط رفتن ک چنددقیقه بعدارباب اومد ،

گل بهارازدیدن ارباب ترسو نگرانش بیشتر شد ،ازبرخورد ارباب میترسید.

سالار بعدازخوردن صبحونه به سمت حیاط رفت ،

نادر و کناردختری دید ک قیافه مظلومو ودلنشینی داشت ،

دختربادیدنش زودی سرشو پایین انداخت....

گل بهار:سلام ارباب

سالار:سلام ،نادر میگفت کارم داری ، بگو کار تو.

---گل بهار بادیدن افرادتوحیاط ک به اونا نگاه میکردن خجالت میکشید ولبشو به دندون گرفت .

دلش میخواست میتونست جایه دیگه ای با ارباب حرف بزنه ،

اینجوری بیشتر معذب بود.

ازطرفیم دلش نمیخواست نادر متوجه

مشکلاتش بشه،

ازطرفیم وجودنادر درکنارش واسش یه دلگرمی بود .

سالار ک متوجه معذب شدن اون دختر توحیاط شده بود پوفی کشیدو ...

سالار :بهترین داخل تا حرف توبزنی .

---سالار به داخل سالن برگشت و اون دوتاهم پشت سرش .

به سمت مبل مخصوصش رفت و یه نگاه ب دختر و نادر ک سرپا و ایستاده بودن انداخت ...

سالار: میشنوم حرفاتوبگو زودتر ، کاردارم .

راوی

گل بهاربا این حرف سالار سرشوبلندکردو

یه نگاه به سالار کرد،

بعدیه نگاه به نادر ک دید اونم نگاهش میکنه ،

نادر چشماشوبازوبسته کردوبایه لبخند به لب ، به ارومی سرشو به معنیه اینکه اروم باش تکون داد.

نگاهشوزنادرگرفت و سرشو پایین انداخت.

بعداز اینکه نفسی کشیدتا بخودش مسلط بشه ، درحالیک اشکاش جاری شده بود، شروع به صحبت کرد.

-:ارباب اومدم اینجا چون ن جایی رو داشتم ، ن کسی روکه بهم کمک کنه .

اومدم ازدست شوهرم پیش شما شکایت کنم وازتون کمک بخوام.

--- سالار باشنیدن حرفایه گل بهارو چشمایه گریونش اخماشوتوهم کردو منتظر حرفایه گل بهار.

-:ارباب 6سال پیش بخاطربدهی پدرم مجبور شدم زن منصوربشم و صاحب دوتابچه شدم.

بعداز 6 سال ک همه جورخفت وخاری وکتکی روتحمل کردم .

دیشب منصورشوهرم بخاطریه زن شهری پولدارک صیغش کرده، منوجلوچشم بچه هاماون زن کتک زدواز خونه بیرونم کرد.

دیشب تاصبح توحیاط خونم بودم .

ارباب میخوادبچه هاموازم بگیرهو بده به اون زن ک بچه دارنمیشه .

چطور بچه هامو بدم به اون زنی ک خونه خراب کنه

اون دوتا حتی دیشب جلو بچه هام مراعات نکردن وباهم وگذروندن.

چطور بچه هامو دست چنین زنی بدم .

ارباب من نگران شوهرم نیستم من نگران بچه هام .

ارباب تورو خدا التماس میکنم کمک کن بچه هاموازم نگیرن.

منصور دیشب گفت طلاقم میده وبچه هاموازم میگیره .

ارباب تا اخر عمر کنیزیتونومیکنم کمک کنین .

شمارا وبزرگ مایین ،من جز شما کسی روندارم ک به..بهم ک..کمک ک...کنه .

---گل بهار دیگ به حق افتاده بودونمیتونست حرف بز نه .

نادر بادیدن گل بهاردلش میخواست به سمتش بره ودراغوشش بگیره وبگه من پشتتم ،من همه کست میشم .

قصم خورد تلافیه این اشکاروسراون منصوره*ر*ز*ه وبی غیرت دراره .

از پارچ ابی ک رو میز بود لیوانی اب ریخت و به گل بهارداد تا بخوره و کمی اروم بشه .

سالار بادیدن کارا و عصبانیت نادر و حرف گل بهار در مورد اینکه بجایه بدهی زن منصور شده، دیگ مطمئن شداون دختری ک نادر میخواست

همین گل بهاره

-:نادر یکی روبفرست دنبال منصور بگو بیاد اینجا با اون زنه وبچه هاش ..

-: چشم اقا.

-:دختر بیابنشین سرپاوا اینستا.

-:گل بهار برویشین روحرف ارباب حرف نزن ،حالتم خوش نیست .

---گل بهار با این حرف نادررو نزدیک ترین مبل نشست ونادرم رفت تا اکبروبفرست پی منصور...

تقریبا نیم ساعت بعد ک برایه گل بهار یه قرن گذشت سروکله منصور ایناپیداش شد .

بچه ها بادیدن مادرشون دستاشونوازتودستایه اون زن دراووردن وبادو،توبغل مادرشون رفتن .

گل بهار:مادربه قربوتون بره ،خوبین عزیزایه من ؟

روناک:مامانی توجابودی دلم بلات تنگ شده بود.

برمک: سلام مامان

گل بهار:سلام گل پسرم ،خوبی ؟

روناک :مامانی اون خانم بده برمی رو زد.

---گل بهار باشنیدن این حرف سرشوبلندکردوبانفرت به زنیک با پوزخند درحالیک دستش دور بازویه منصوره نگاه کرد.

سالاربادیدن اون زن کنارمنصور بشدت عصبانی شده بود ولی در ظاهر اروم بود.

واقعا ک منصور خیلی احمق بودک ازاین زن بیرختو چندش اور خوشش اومده بود.

منصوربادیدن نگاه ارباب روخودش خودشو جمع جورکرد باگذاشتن یه دست روسینش کمی جلو ارباب واسه

خودشیرینی خم شد...

منصور:سلام ارباب ،خوب هستین؟امرکردین خدمتون اومدم ارباب،درخدمتم ارباب بفرمائید.

---نادر بادیدن منصورواون زن دلش میخواست بره سراغ منصوره واون زنو تاجایی ک میتونه بزنتشونو تلافیه اشکایه گل بهارو دراره .

سالار :این زن اومده اینجاوشکایت توروپیش من میکنه .

منصور: ارباب من ک کاری نکردم ک بخواد شکایت کنه .

سالار: میگ تو میخوای طلاقش بدی و با این زن ازدواج کنی؟

منصور: بله ارباب دیگ ازدستش خسته شدم ،

چونموبه لبم رسونده زن زندگی نیست برام .

مادر خوییم برایه بچه هام نیست.

میخوام طلاقش بدم و با این زن ازدواج کنم .

سالار: رو چ حساب میگی زن زندگی نیست؟ بچه ها ک انگار عاشق مادرشونن.

منصور: همش فیلمه ارباب . وظایفشو درست انجام نمیده .

راوی

سالار: چرا میگی وظایفشو انجام نمیده؟

منصور: به خونه زندگی نمیره سه ، شام و نهارمون آماده نیست ، لباسایه تنمون همیشه کتیفه ، بچه ها همیشه کتیفنو لباساشون کتیف .

-----گل بهار دیگ تحمل این همه دروغ و نداشتو با عصبانیت از جاش بلند شد و رو کرد سمت منصور .

گل بهار: خجالت نمیکنی دروغ میگی مرد؟ من ک همیشه خونه زندگی تمیز بود و کارامو درست انجام میدادم ، (رو کرد سمت ارباب) ارباب بخدا دروغ

میگه ، میتونین از درو همسایه بیرسیین .

منصور: وظایف زناشوویت چی؟؟ اصل اونه ک انجام نمیدی . اونم در همسایه خبرداره ک شوهر تو تمکین نمیکنی؟

---گل بهار با این حرف منصور از خجالت سرشو پایین انداخت ،

شب تاصب از دست این مرد اسایش نداده و شب ک موقع خواب همیشه باترس ولرز وارد رختخوابی میشه ک این مرد عین به وحشی باهانش

رفتار میکنه ،

از خجالت و حرصش دستشو مشت کردو اشکاش سرازیر شدن.

سالار از وقاحت این مرد ک درمورد شخصی ترین مسائل زندگیش جلو اونو نادر صحبت کرد به شدت عصبانی شد

وسر منصور داد زد ،طوریکن منصور از ترس یه قدم عقب رفت...

سالار:خفه شو ،خجالت نمیکشی ؟

این چه وضعه حرف زدنه ؟

---نادر از اینکه سالار سر منصور داد کشید

خوشحال شد ،

اون مطمئن بود گل بهار توهمه چیز تکه و منصور دروغ میگه ..

منصور از ترسش یه قدم عقب رفت و رو کرد به ارباب ...

منصور:ارباب من فقط خواستم بگم مشکل از چیه ،

من واسه چی میخوام طلاقش بدموزن بگیرم ..

سالار:واقعا میخوای طلاقش بدی ؟

منصور:بله ارباب .

---با این حرف منصور سالار رو کرد سمت نادر ...

سالار: نادر، اکبر و بگوبره محضر میرزایی و به میرزایی بگه

باهر چیزی ک واسه ثبت طلاق احتیاجه با اکبریاد اینجا.

نادر: ارباب برایه چی ؟

سالار: منصور بتونه زنشو طلاق بده، زنی ک وظایفشو انجام نده همون بهتر ک طلاقشو بده .

نادر: اما ارباب...

سالار: حرف نباشه کاری ک گفتم و بکن ،

منصور توهم بروخونه مدارک شناسایی خودتو زن و بچتو بیار.

گل بهار نمیتونست باور کنه ارباب همچین کاری در حقش بکنه ،

اون به ارباب پناه اوورده بود.

حالا واقعا به حرف مردم رسید ک ارباب از زنها متنفره .

با چشمایه گریون و ناباور زل زد به ارباب ، بدون اینکه ارباب نگاهش کنه .

سرشوپایین انداخت و بی حال افتاد رویه مبل ،

حالا دیگ هم طلاقشو میدادن هم بچه هاشو ازش میگرفتن .

منصور از اینکه ارباب پشتشو گرفته بودو خودش داشت گل بهار و طلاق میداد احساس خوشحالی و پیروزی میکرد .

گل بهار احمق فک کرد اربابی ک از زنها متنفره میاد پشتشوبگیره ،

بالین فکرا زودی به سمت خونش رفت.

نادر باورش نمیشد ارباب به همین راحتی پشت به گل بهاری بکنه ک بهش پناه اوورده بود.

انگار نفرت ارباب از زنا دامنه گل بهارم

گرفته بود .

گل بهاری ک بخاطر نجابتو سنگینی تونست در مقابل حرف منصور ک از وظایف زن وشوهری میزد دفاع کنه.

راوی

سالار به سمت حیاط رفت ،

بادیدن رمزون صداش کرد...

-رمزون؟؟رمزون

رمزون باشنیدن صدایه ارباب ک صداش میکرد باعجله به سمتش رفت.

رمزون :سلام ،بله ارباب؟؟؟

سالار :باید بری یکاری وانسم انجام بدی .

رمزون :چشم ارباب ،امر کنین

سالار بعداز حرف زدن با رمزون به سمت سالن برگشت ،

بادیدن اون زن ک جلویه گل بهار وایستاده بودو

میخواست تصویرتش بزنه باعصبانیت وصدایه بلند....

سالار:داری چ گوهی میخوری؟؟؟

گل بهار بعد از رفتن نادر و ارباب از سالن رو کرد به سمت زری، زن صیغه ایه منصور....

گل بهار: خواهش میکنم دست از سر بچه هام بردار، شوهرموک گرفتی ولی بچه هاموازم نگیر.

زری: تودهاتی بدبخت لیاقت این بچه هارو نداری،

اگ لیاقت داشتی و عرضه،

شوهرت الان سرت هوو نمی اوورد،

غصه نخور نمیزارم به توله هات بدبگذره

.فقط بی ادبی و بکنن و سرناسازگاری بزارن،

بد میبینن و تنبیهشون میکنم.

بهتره اینوتو گوششون فرو کنی باید از همه حرفام اطاعت کنن .

گل بهار: خفه شو توحق نداری بچه هایه منو اذیت کنی،

توعه ه*ر*ز*ه، خونه خراب کن چه به بچه هایه من .

بااین حرف گل بهار، زری با عصبانیت به سمت گل بهار رفت،

همینکه دستشوبلند کرد تا بکوبه تصویرت گل بهار،

باصدایه اون مردک

ارباب بود، دستش توهواموندو

نگاش به قیافه برز خیه ارباب افتاد...



www.romanbaz.ir

گل بهار از حمایت ارباب در مقابل این زن حس خوبی بهش دست داد،

ولی نمیدونست چرا ارباب داره اینکاروباهاش میکنه ،

ن جرات پرسیدن داشت ن جرات مخالفت.

مردایه روستا جرات مخالفت باهاشونداشتن،

این ک دیگ زن بود.

میترسیدشکایت وگله ای بکنه ارباب باهاش لج کنه وعصبی بشه.....

سالار: بتمرگ سر جات ،تا منصور شوهرت بیاد.تو خونه من کسی حق نداره دست روکسی ک بمن پناه اوورده بلندکنه ،

اون دست وقلمش میکنم .

زری:ولی ارباب این زن بمن بی احت...

سالار:بسه نمیخوام چیزی بشنوم .

یه کلام دیگ حرف بزنی ،میگم مثل سگ پرت کن بیرون .

همگی توسالن نشسته بودن منتظر بودن تا محضردار بیاد .

هرکسی تویه حال وهوایی بود .

منصورو زری خوشحال ،نادرنگرانو دلواپس ،گل بهار غمگین ودلشکسته .

فقط سالار بود ک بیخیال نشسته بود.برمک وروناکم ک تو حیاط بازی میکردن .

دو ساعت بعد میرزایی به همراه اکبر وارد سالن شدن ،

همگی به احترام میرزایی ک مردی مسن بود بلندشدن ،

حتی سالار، ک این مرد با خدا احترام خاصی پیش سالار داشت ...

میرزایی به درخواست سالار رومبل بغلی کنارش نشست ...

سالار: خوش اومدین .

میرزایی: ممنونم پسر م، اکبر اومد دنبالم گفت واسه کار طلاق ، چیشده پسر م؟ کی میخواد طلاق بگیره ؟

سالار با دست به گل بهار و منصور اشاره کرد تا جلو تر برن ،

دوتایی رو یه مبل دونفره روبه سالار نشستن .

سالار: این زن وشوهر میخوان طلاق بگیرن اقایه میرزایی.

میرزایی: چرا جوونا میخوان طلاق بگیرین ؟

حیف نیست زندگیتونو خراب کنین ؟

منصور: حاجی زنم بدرد زندگی نمیخوره ، اربابم گفت طلاق بگیریم ...

گل بهار ساکت بودو حرفی واسه گفتن نداشت فقط بی صدا اشک میریخت .

سالار: البته اقایه میرزایی یه برگه بدین من چندتا شرایط بنویسم ک منصور میتونه زنشو طلاق بده و بعد از طلاق هیچ حقی بهم ندارن ،

ولی اول بدین بی زحمت امضاش کنن دوتایی، بدمهر محضریشوبزنین تا طلاق انجام میشه منم شرایطشو بنویسم .

منصور: بله حاجی، حق با اربابه بدین ما امضا میکنیم .

بعد از اینکه گل بهار و منصور اون برگه رو امضا کردن میرزایی مهر محضریشوزدو برگه رو داد دست ارباب

راوی

کارایه طلاق گل بهار و منصور انجام شد.

گل بهار واقعا داغون بود ن دیگ شوهری داشت ن زندگی ای .

بچه هاشم ک ازش میگرفتن،، تنهادرلخوشی ای ک داشت وجود همین بچه هاش بود .

کاش قلم پاش میشکست وامروز نمی اومد پیش ارباب ،

حداقل هنوز زن منصور بود و مادر بچه هاش .

منصور از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید .

حالا از شر گل بهار راحت شده بودو میتونست با زری ازدواج کنه و

صاحب پول و ثروت زری بشه .

درسته بچه دار نمیشدو

چندسالی ازش بزرگتر بود ولی در عوض پولدار بود.

نادراز طرفی خوشحال بود ک گل بهار از دست منصور خلاص شده .

از طرفیم طاقت دیدن حال وروز غمگین گل بهار و نداشت .

گل بهاری ک ازاول تااخر جاری شدن صیغه طلاق فقط بی صدا گریه میکرد .

دلش واسه بی کسی وبی پناهی گل بهار میسوخت .

باصدایه سالار همه به سالار نگاه کردن .

سالار:خوب درمورد این برگه وشرایط وقرارداد طلاق،من شرایط وقرارداد ونوشتم وهیچ کدوم از طرفین حق مخالفت ندارن .

اقایه میرزایی بی زحمت ،زحمت خوندن این قراردادوبکشین.

میرزایی برگه رو ازارباب جوان گرفت وشروع به خوندنش کرد،

که باهرکلمه ازخوندن اون قرارداد،

حاضرینوشک زده کرد.

هرچی میرزایی بیشتر میخوند شکه واردشده به حاضرین هم بیشتر میشد

کانی

امروز واقعا حوصلم سررفته ،

طاقت خونه موندنم ندارم .

پاشم برم سراغ رز بریم بیرون فاطیم ک رفته خونه خالش .

به سمت خونه عمه میرم ورزو صدایکنم

کانی :رز؟رز؟؟رزرزرز؟؟

رز:بله ،بیاتو دستم بنده دارم خورشت واسه شب بارمیکنم .

کانی: تونمیام، میای بریم دور دور؟

رز:ن کاردارم باید شام درست کنم مامانم نیست رفته خرید .

کانی: باشه پس من میرم بیرون .

رز:باشه

دوباره رفتم توخونه ولباس سوارکاریم ک همون شلوارشیب جیب اینابودوپوشیدم .

بعدازاینک به مامان خبردادم اونم بادیدن تیمم ک باز اخم کرد به سمت حیاط رفتم .

،سیاه وبرداشتم وازخونه بیرون زدم .

به سمت جنگل رفتم ،

امروز کرم افتاده بود توتنم ک یه مقداری برم داخل جنگل .

واسه خودم هر دفعه یه چیزی رونشون میکردم ک بتونم برگردم .

با سیاه اروم اروم میرفتیم ک یه دفعه سیاه رم کرد

و دو تا پاهایه جلو شوهی بلند میکردو میکوبوند زمین ،

بادیدن یه مار جلو ،سیاه تازه متوجه رم کردن سیاه شدم

،یه دفعه سیاه باسرعت به سمت جلو باسرعت حرکت کرد.

بابدبختی تونستم ارومش کنم ،

همینکه اروم شد تازه متوجه دور و اطرافم شدم ،

باورم نمیشد ک راه وگم کردم .



Roman4u.ir

www.romanbaz.ir

ولی هرچی میرفتم به هیچ جانمیرسیدم و دور تا دورم جنگل بود .

واقعات رسیده بودم ،

هیچ کسم خبر نداشت ک من کجام .

از شدت ترس به گریه افتاده بودم ،

دوسه ساعت واسه خودم میچرخیدم دریغ از یه جایه اشنا .

سیاه هم خسته شده بود ،

تصمیم گرفتم باز کمی جلوتر برم شاید فرجی شد.

یه نیم ساعت ک باز میرفتم تا جایی اشنا پیداکنم،

بادیدن یه کلبه باخوشحالی به سمتش رفتم ،

صددرصد کسی بودک بتونه کمکم کنه برگردم خونه .

باخوشحالی به سمت کلبه رفتم ک بادیدن قفل رو در کلبه اه از نهادم بلند شد ...

راوی

گل بهار باورش نمیشد علاوه بر سرپرستیه بچه ها خونه ایم ک توش زندگی میکنن برایه اون وبچه هاش شد،

حالا دیگ یه سرپناهم داشتن ،

از خوشحالی دلش میخواست بره دست اربابو ب*و*س کنه وتشکر کنه و

ازاینکه از دست ارباب دلگيرو ناراحت بودوزود داوری کرد ،

از خودش خجالت میکشید ،

تصمیم گرفت در این مورد از ارباب معذرت خواهی کنه .

نادرازا اینکه ارباب همچین لطفی در حق

گل بهار کرد خودشومدیون ارباب میدونست .

از اینکه در مورد اربابم زود قضاوت کرده بود احساس شرمندگی میکرد.

ولی از اینکه ارباب حق گل بهار و گرفت احساس خوشحالی میکرد.

بادیدن خوشحالیه گل بهار خوشحالیش دوچندانم شد.

منصور باور نمیکرد ارباب اینجوری بهش رودست بزنه ، ک نه تنها بچه هاروازش گرفت ، بلکه خونه توروستاشم ازش گرفت .

خشم و عصبانیت تموم وجودشو گرفته بود ،

با عصبانیت از رومبل بلند شد و رو کرد سمت اربابی ک بانیشخند بهش نگاه میکرد..

منصور: ولی ارباب این کار شما درست

نیست ،

این چجور شرط و قراره ؟ من بچه هامو با خونمو به این زنی ک زن زندگی نیست نم...

سالار ک تاحالا ساکت شده بود با این حرف منصور با عصبانیت و صدایه بلندی سر منصور دادزد...

سالار: خفه شو مردک عوضی ،

فک کردی بابچه دوساله طرفی ،

اومدی گفتی زن زندگی نیست منم باور کردم ،

من رمزونوفرستادم درموردتون تحقیق.

چطور زن زندگی نیست ک همه درو همسایه رو نجابتو خانومیش قسم خوردن و کلی ارزش تعریف کردن.

چطور به وظایفش نمیرسه که تو، دو تا بچه داری ؟

پیش خودت گفتی ارباب بازنا بده

پشت زن منم نمیگیره پشت منومیگیره .

اگ دیدی طلاقشو گرفتم واسه خاطر اینه ک تولیاقتشونداری ،

حیف این زن ک بخواد عمرشوپایه ادم بی چشم و رویی مثل توبکنه .

بخاطر خودش طلاقشو گرفتم .

خوب گوش کن ببین چی میگم .

وای بحالت خونه رو بهش ندی یا بخوای بیای اذیتش کنی .

حق اینکه به ده فرسخی خودشو بچه ها نزدیک بشی نداری.

تواگ پدر خوبیم بودی جلو چشمشون مادرشونو نمیزدی و دیشبیم جلوشون کتافتکاری نمیکردی .

بخداوندیه خدا دور و ورشون ببینمت

یا بفهمم دور و ورشون بودی و اذیتشون کردی،

میدم وسط روستا پوستتو بکنن .

هر جاییم بری پیدات میکنم .

حالا هم بهتره دست اون زنیکه عوضی تراز خودتوبگیری و گورتونو گم کنین .

راوی

منصورو زری سرخورده وعصبی از عمارت بیرون زدن .

زری از اینکه ارباب به همین راحتی گولشون زد به شدت از ارباب متنفر شده بود.

واقعا دلش اون بچه هارو میخواست .

امروزم اگ برمک لجبازی نمیکردو هی سراغ مادرش و نمیگرفت کتک نمیخورد .

اون حرفارم واسه سوزوندن گل بهار گفت .

از حسادت اینکه اون دو تا بچه داره ولی خودش بچه دار نمیشد .

میرزا هم یه رب بعد، از ارباب اینا خدا حافظی کردو رفت.

گل بهار ساکت و اروم نشسته بود .

از اینکه ارباب اونجوری ازش دفاع کرد بیشتر خودشو زندگیشو مدیون ارباب میدونست .

حالا فهمید ارباب برخلاف اینکه میگن ظالم ولی ادم خوبیه.

بعد از رفتن میرزا از جاش بلند شدو با چشایه اشکی ک از خوشحالی بود به ارباب نگاه کرد...

گل بهار : ممنونم ارباب ، تا عمر دارم این خوبی و لطف تونو فراموش نمیکنم .

تا آخر عمرم مدیون تونم .

بخاطر اینکه زود در مورد تون قضاوت کردم و پیش خودم فکر کردم پشت منصورو میگیرین شرمندم .

سالار: احتیاج به تشکر نیست من وظیفم اونها دادم .

گل بهار:چشم ارباب بازم ممنونم ازتون با اجازه .

گل بهار بعد از زدن این حرف از نادرم خدا حافظی کردو به سمت بچه هاش ک توحیاط بودن رفت،

تابخونشون برن وزندگيه جدیدی واسه خودشون درست کنن ...

نادر رومبل کنار یه ارباب نشست وباسرپایین افتاده...

نادر: اقا منم باید ازتون معذرت خواهی کنم ،

منم بهتون شک کردم و فک کردم بخاطر نفرت از زنا پشت منصورو میگیرین ، شرمندتونم اقا.

سالار: بهتر بجایه معذرت خواهی از من ، تکیه گاه خوبی واسه گل بهار و بچه هاش باشی . (نادر با این حرف ارباب با تعجب سرشوبلند کردو به ارباب

نگاه کرد) اونجوری نگام نکن ،

امروز فهمیدم اون دختری ک میخواستی گل بهاره ،

بهتره سعی کنی دوباره دلشو بدست بیاری و جبران گذشته روبکنی .

اون دختر واقعا حقشه یه زندگی خوب و یه مرد خوب مثل توداشته باشه.

ارباب بعد از زدن این حرفا از سالن بیرون زدو بعد از ده دقیقه با اسبش طوفان ک اسب سیاه رنگی بود از عمارت بیرون زد...

نادر خشک زده از حرفایه ارباب همونجا نشسته بودو به حرفایه ارباب فکر میکرد .

ارباب درست میگفت حالا ک موقعیت پیش اومده دیگ نباید گل بهارو تنها بزاره .

گل بهار دیگ فقط واسه اوئه ونمیزاره دست کس دیگه ای بیفته،

بالین فکر لبخندی رولباش اومدوبلندشد تابه کاراش برسه .

کانی

به سمت دررفتم و بادیدن قفل تکونش دادم بینم باز میشه یانه ؟

ولی فایده ای نداشت ،

اخه یکی نیست بگه دختره احمق کی بتوگفت بیای توجنگل که حالا این بلا سرت بیاد .

به سمت سنگی ک اونور ترافتاده بود رفتم و برداشتمش وبه سمت درکلبه باز رفتم .

چنددفعه زدم توسرقفل تابازبشه ولی فایده ای نداشت .

انگار انکار این همه توسرقفل زده بودم .

باحالت زاری پشت درنشستم و سرمو رو زانو هام گذاشتم .

نگران خانوادم بودک تالان حتما نگرانم بودن .

حالا چطوری از جنگل برم بیرون ؟

کاش قلم پام میشکست و وارد جنگل نمیشدم .

باشنیدن صدایه پایی سرمو بلند کردم .

کانی

بادیدن اون دوتا پسر اوون لبخندایه کج رو لباسون از جام بلندشدم .

حس خوبی اصلا از دیدن اون دوتا نداشتیم .

-هی دختر تو اینجا چی کار میکنی؟

کانی:گم شدم راهو بلد نیستم برگردم .شمامیتونین منوبیرین .

-رضا خانم گمشده ،بهتره به این خوشگله کمک کنیم .

رضا:اره منک از خدامه،به خانم کمک کنیم،یه ثوابم میبریم .

کانی:ممنونم

با این حرفشون خوشحال شدم ولی با حرف اون یکی پسره از ترس خودمو چسبوندم به در.

-خواهش میکنم عزیزم ولی تشکر خشک و خالی ک فایده نداره .

باید عملی تشکر کنی .

رضا:احمد راست میگ خوشگله ،

باید یه چیزیم بپاماسه ،تا کمکت کنیم ،حالا چجوری میخوای تشکر کنی .

کانی :نمیخواد راهونشونم بدین ،

همینجارا حتم ،فقط دست از سرم بردارین .

احمد:ن دیگ عزیزم حالا ک دیدیمت دلمون نمیاذ تنها ولت کنیم به امون خدا .

کانی:برین گمشین دست از سرم بردارین ..

بعد از زدن این حرفم همون پسره ک اسمش رضا بود به سمتم اومدو بازو مو گرفت ،

هر کاری کردم ولم کنه نشد

، پامو بلند کردم و محکم کوبوندم روپاشی ک از شدت درد بازومو ول کرد،

منم از فرصت استفاده کردم و فرار کردم ،

یه مقدار ک دوئیدم دستی دور شکم قرار گرفت

جیغ بلندی کشیدمو دست و پامیزدم تا ولم کنه ..

کانی: ولم کن کنافت ، کمک ، کمک ،

خواهش میکنم ولم کن .

-:هییس بیخود سرو صدانکن کسی کمکت نمیکنه .

کانی

احمد: رضا مراقب باش از دستت در نره ،

لعتی چنان زد تو پام انگشت پام گفتم شکست .

رضا : خیلی چموشه ولی گرفتمش ،

فک کنم امروز یه حال درستو حسابی ببریم .

با این حرفشون صدایه هق هقم بلندتر

شد تا او دمدم دوباره کمک بخوام ،

دستشو گذاشت جلودهنمو،

بلندم کرد و به سمت اون پسره احمد رفت .

با دیدن احمد ک در حال دراوردن کمر بندش بود ،

رضادستشو ازرو پیرهنم برداشتو بلندکردتابکوبه تو صورتم

که باصدایه شلیک یه گلوله هرسه برایه چند لحظه بی حرکت موندیم

وباصدایه یه مرد برگشتیم سمتش ...

...دارین چه غلطی میکنین بی همه چیزا؟

احمدورضا بادیدن اون مرد ک اسلحه رو به سمتشون گرفته بود

باترس ودرحالیک چشم ازش برنمیداشتن عقب کشیدن ،

منم بلندشدم وخودموجمعوجور کردم ،

نمیدونستم خوشحال باشم ک نجات پیدا کردم

یا اززور دست درد گریه کنم .

مطمینن بلایی سردستم اومده بود .

اون مرد قدم به قدم بمانزدیک شدو

به سمت اون دوتا رفتو با پشت اسلحه محکم اول کبوندتودهن رضا ،

بعد بایه لگدم محکم کبوند

توشکم احمد .

رضا ازشدت ضربه پرت شدروزمین

و احمددم دولاشدو شکمشوگرفت



www.romanbaz.ir

ک دوباره اون مرد با ارنج محکم کبوند تو کمرش ک پخش زمین شد،

بسمت رضارت ویه لگدم محکم کبوند تو پهلوش ...

-:بلندشین از جلو چشمام گمشین تا پیام روستا حسابتونو برسم،

مطمئن باشین ولتون نمیکنم.

بعد از حرف اون مرد اون دوتا

با ترسی ک تو چشماشون بود از اونجا رفتن .

مرده بایه اخم برگشت سمتم ک از ترس یه قدم رفتم عقب .

...:تو اینجاستنها تو جنگل چه گوهی میخوری؟

نمیگی ممکنه هزارتا بلاسرت بیاد؟

اگ من نمیرسیدم ک معلوم نبود چ بلایی سرت میاد..

-:من اومدم تو جنگل ک اسبم بادیدن یه مار جلوش رم کرد

و منم گم شدم، به هوایه پیدا کردن راه سرز اینجا دراوردم ..

تورو خدا توک منواز دست

اونانجات دادی حالاهم کمکم

کن برگردم خونمون

الان پدر مادرم نگران منن

کانی



www.romanbaz.ir

بعد از زدن این حرفم، از زور درد دستم چشمامو بستم چند لحظه بعد

وقتی باز کردم بادیدن اون مرد ک خیلی نزدیکم بود

از ترس هیینی کشیدمو عقب رفتم .

بادیدن این حرکت دست انداخت وبازومو گرفتو منونزدیک خودش کرد.....

--: خواهش میکنم ولم کن ،تورو خدا اذیتم نکن .

--:ببرصداتو کاریت ندارم میخوام دست تو ببینم باد کرده .

چه بلایی سرش اووردی ؟

--:اون پسره ک اسمش رضا بود دستمو پیچوند.

با این حرفم اخمش غلیظ تر شدو یه چیزی زیر لب گفت ک نفهمیدم .

وقتی دستمو تودستش گرفتو کمی تکونش داد از زور درد جیغ کشیدم.

--:دستت در رفته ، میتونی تحمل کنی جابندازم ؟

وگر نه دردش بیشتر همیشه واذیت میشی .

دردش یه لحظست تحمل کن .

همینطوری ک داشتم بهش نگاه میکردمو به حرفاش گوش میدادم

ک از زور درد جیغ بلندی کشیدم .

گفتم حنجرم پاره شد.

باصداش چشم از دستم گرفتمو بهش نگاه کردم ...

- دستتو جانداختم ، دیدی کاری نداشت .

- کاری نداشت من مردموزنده شدم از زور درد بدتومیگی کاری نداشت .

- هی دختر اینم بجایه تشکر ته اگ جانمینداختم ک پدرت درمی اومد .

حالا هم بجایه بلبل زبونی بزار برم تو کلبه یه چی بیارم هم بخوری رنگ به رونداری هم دستتو ببندم . دستتو تکون نده .

بعد میبرمت خونتون .

اون مرد ک هنوز نمیدونستم کیه واسمش چیه به طرف کلبه رفت و ده دقیقه بعدبایه پارچه ویه لیوان اب قند برگشت .

اب قندوبه طرفم گرفت و بعد از خوردنش کمی بهتر شدم .

اونم مشغول بستن دستم شد .

دوباره بدون هیچ حرفی به سمت کلبه رفت .

بعد از قفل کردنش به سمت سیاه رفت و باسیاه به سمتم اومدن .

کمکم کرد سوارشم خودشم جلویه چشمایه گردشده من جلوم نشست

ومنم پشتش، بدون هیچ حرفیم راه افتاد .

-هی عمو تو چرا سوار شدی؟ صبر کن من میخوام پیاده شم یا خودت پیاده شو ..

اصلا هیچ جوابی بهم نداد و بدون توجه وبه حرفم بالگدارومی ک به سیاه زد باعث شد تندتر بره ، بامشتم کیوندم تو پشتش ...

-با تو بودم بادی ...

بادادی ک زد کلا لال شدم

-خفه میشی یا همینجا ولت کنم برم

منم ترجیح دادم خفه بشم تا تویه جنگل ولم کنه.

بعد از نیم ساعت از جنگل بیرون اومدیم و از اسب پیاده شد...

-دیگ بقیه راهو خودت برو من نمیتونم باهات پیام تا برات مشکلی پیش نیاد...

همینک حرفش تموم شد برگشت ک بره صدایش زدم ...

-اقا ممنونم از تون ، هیچ وقت این لطف و کمکتونو فراموش نمیکنم امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم ، فقط میشه اسمتونو بدونم .

بدون اینکه حرفی بزنه یا حتی برگرده سمتم ، راهشو گرفت و رفت ، حتی اسمشم بهم نگفت .

منم با سرعت به سمت خونه رفتم

وقتی رسیدم خونه صدایه گریه مامان اینا رومیشنیدم .

باعجله درخونه روباز کردم ک مامان وعمه ورز بادیدنم چندلحظه نگام کردن ،

یه دفعه مامان اومد سمتم تا رفتم بگم مامان خوابوندزیرگوشم

-:معلومه تالان کدوم گوری بودی ؟

میدونی مردیم وزنده شدیم تایبای ؟

باباتو مانی از بعدازظهر تاحالا باچند نفر رفتن دنبالت .

اخه توچرا انقدر بی فکری دختر .

تاحالا کجا بودی ؟ باتوام جواب بده .

-:مامان بخدا تو جنگل گم شده بودم .



دوباره بااین حرفم مامان یکی دیگ خوابوندزیرگوشم ک عمه ورز از من دورش کردن .

-:بزار زهرا جان اینوادم کنم ک انقدر سرخود شده سراز همه جادرمیاره ،

همش تقصیر رضاست ک این، اینجوری بار اومده بین سرووضع ...

انگارتازه متوجه دستم شد ک حرفش نصفه موندو دوباره بانگرانی اومد سمتم ..

-:دستت پیشده ؟ الهی مادرت بمیره چه به روز خودت اووردی ؟

واقعا این مادر منم معلوم نیست چندچنده باخودش ن به اون دادوبیدادوکنکش ،

ن به این نگرانی وقربون صدقه رفتش.

باصدایه عمه نگام به صورت گریونش افتاد...

-:عمه جان چه بلایی سرخودت اووردی؟

بیا بشین ک رنگ به رونداری .

رز پپردختریه چی بیاربخوره رنگش عین گج دیوارشده .

بیاعمه، بیا ک مامردیم ازنگرونی . خداروشکر ک برگشتی .

منم برم قاسم ،پسر صغراخانموبفرستم پی بابات اینابهبشون بگه برگشتی ...

بعدازنیم ساعت بابا ایناببرگشتن ،

بابا بادیدنم باخیم به سمتم اومدک گفتم الان اونم مثل مامان تنبیهم کنه ک یه دفعه منودراغوش کشید ...

-:خداریوشکر ،خداریوصدهزارمرتبه شکرک برگشتی ،

مردموزنده شدم دختر تا قاسم بهم خبر دادخونه ای .

-:بیخشیدباباشرمنده نگرانتون کردم .

بخدامن اول جنگل رفتیم، سیاه بادیدن یه مار،رم کرد باعث شدگم بشم .

-:دیگ ازاینکارانکن دختر ،با ما اینکارونکن .

زبونم لال اگه اتفاقی واست می افتاد ماچیکارمیکردیم .

- دیدی بابا گفتم بادمجون بم افت نداره هیچ چیش نمیشه ،

هر کاریشم بکنی باز م وبال گردنمون .

گفتم راحت شدم از دستتا . ولی میبینم ن بابا ول کن مانیستی ..

- واقعا ممنون از این همه عشق و علاقت ..

مانی منواز خودش جدا کردو در حالیک تو چشم نگاه میکرد پیشونیموب*و*سید.

- خوشحالم ک برگشتی و خونه ای.

اونشب همه قضیاریا واسشون نگفتم فقط گفتم خوردم زمین، دستم در رفته ولی مطمئنم مانی حرفم باور نکرد.

بابامو برد درمانگاه روستا، بادیدن دستم گفتن جا افتاده و فقط مسکن اینابهیم دادنو خوبم بستنش ...

سالار

بعد از یکی دو ساعت اسب سواری به عمارت برگشتم .

به اتاقم رفتم و بعد از برداشتن یه دست لباس به سمت حموم رفتم .

واقعا ک حموم ادم و سرو حال میکنه .

به سمت سالن رفتم و از کبری خواستم تا برام یه نوشیدنی خنک بیاره.

کبری تنه ازنی بودک توسالن کار میکردو اوامر مونجام میداد.

واقعا هم از کارش راضی بودم و وزن زحمت کشی بود.

با صدایه بلند غلام، بلند شد و پشت پنجره رفتیم،

با دیدن غلام ک بایه پیرمرد در حال دعا کردن بود به سمت حیاط رفتیم .

پیرمرد با دیدنم به سمتم اومد...

-:سلام ارباب، خسته نباشید .

-:سلام .چه خبر باغلام جروبحت میکنین ؟

-:شرمندم ارباب ولی غلام زور میگه .

غلام هم با دیدن پیرمرد کنارم اومد سمتمون ..

ارباب:غلام این مرد چی میگه ؟

غلام:هیچی اقا بهش میگم باید بیشتر کار کنی،

میگه توداری زورمیگی من توان این همه کاروندارم .

میگم پس دیگ نیاتوباغ،میگ چطور خرج زنموو جهاز دخترمویدم

پیرمرد: ارباب بخدا من کارمو خوب انجام میدم 8 ساعت کار میکنم ولی غلام میگ باید تا 7 غروب سرکار بمونی .

غلام:ارباب محصولات زیاده باید زودتر جمع اوری بشه .

سالار: مگه تو پسرنداری پیرمرد ک با این سن وسالت کار میکنی ؟

پیرمرد:دارم ارباب یه پسرناخلفم دارم ک صب تاغروب به فکر خوش گذرونی ورفیق بازیه ،

حریفش نمیشم،همش مارواذیت میکنه تازه پول توجیبش از من پیرمرد میگیره .

سالار: پسر ت کیه؟ اسمشوبگو بهم . کجامیشه پیداش کرد؟

پیر مرد: جعفر اقا، همش بادوستاش توفهوه خونه عموحسن.

سالار: غلام برواین پسر و پیداکنه و بیار اینجا ،

از این به بعدم همون 8 ساعت و کار میکنه ،

به نادر م بگوتو چه چیزیه دخترش کمکش کنه .

غلام: چشم ارباب به رویه چشمم .

پیر مرد: خدا حفظون کنه ارباب ، ممنونم

سالار

-: برو پیر مرد سر کارت نگران پسر تم نباش ، خودم ادمش میکنم .

(رو کردم سمت غلام ک و ایستاده بود پیش ما) غلام چرا و ایستادی برو دنبال کاری ک بهت گفتم .

-: چشم ارباب الان میرم با اجازتون .

پیر مرد چشم از رفتن غلام گرفت و رو کرد سمتم ...

-: ارباب پسر م انقدر بد نبود از وقتی رعنا دختر همسایمونو بهش ندادن بدش و شروع کرد به لجبازی باماها ،

دور و ورشم دوستایه ناخلف گرفته ،

هر کاری میکنیم بهتر بشه بدتر میشه و مار و اذیت میکنه .

-: خیالت راحت سر بر اش میکنم .

-: خدا خیرتون بده ارباب ، اجر تون باخدا،

بالجارتون ارباب منم برم بکارم برسوم .

بعد از رفتن پیرمرد منم به سمت باغ رفتم.

وقتی به باغ رسیدم چشمم به چندتا کارگرافتاد ک راحت واسه خودشون لم داده بودن و نشستہ بودن .

باعصابیت به سمتشون رفتم ک بادیدنم از جاشون بلندشدنو باترسو نگرانی بهم نگاه میکردن .

-: شماها به چه حقی نشستین واستراحت میکنین ؟

مگه الان وقت استراحتتونه ؟

این دومین بارتونو ک اینکارو میکنین .

همین الان گورتونوگم میکنین ودیگ پاتونوتواین باغ نمیزارین .

من کارگر تن لشو تن پرور نمیکوام .

یکی از کارگراک درشت ترازون دوتا به دیگه بود یه قدم اومد طرفمو..

-: ارباب تالان کار میکنیدیم گفتیم چند دقیقه است ...

-: خفه شو ، مگه وقت استراحت نداشتین ، ک الان استراحت کردین ؟

این حسن کجاست ک شماها راحت واسه خودتون نشستین ؟

-: ارباب رفته دنبال جعبه .

همون لحظه بعد از زدن همون مرد ک حرف زد سروکله حسن پیداش شد و او آمد سمت ما ..

-سلام ارباب ، خسته نباشین ، اتفاقی افتاده ارباب ؟

-مگه تو سرپرست این کارگرایستی ک انقدر راحت از زیر کار در میرن ؟

-ارباب رفتم دنبال جعبه .

-کس دیگه ای نبود بره ک تورفتی ؟

وظیفه تو اینه ک هواست به این کارگرا باشه ،

همین الان پولشونومیدی و

بیرونشون میکنی ،

دیگ دلم نمیخواد تو این باغ بینمشون ،

سریه بدم همچین چیزی بینم اول تورو اخراج میکنم .

بدون اینک اجازه حرف دوباره ای بهشون بدم راه افتادم به سمت دیگ باغو تا به کارگراسر بز نم و محصولاتو ببینم...

کانی

دیشب تاصب از زور دست دردو فکرو خیال نخواهیدم .

هنوزم یاداون دوتامی افتم از ترس موهایه تنم سیخ میشه ،

دیشب مانی بهم گفت چطور خوردی زمین ک لبتم کبود شده ؟ منتظرم حقیقت وبهم بگی ،

الان بهت گیرنمیدم چون حال و روزت خوب نیست ولی فک نکن منم حرفاتو باور میکنم .

از اون طرفم فکروخیال اون مردی ک نجاتم داد، نمیدونم کی بودوکی هست؟

جدیدنادمایه ناشناس وارد زندگیم میشن ک نمیدونم کی هستن .

امروز روز و فاطی به همراه مانی وعلی رفتن بیرون ،

البته 4 تایی باهم نرفتن دراصل دزدکی رفتن سرقرار.

منم انقدر سرم درد میکنه ودلشوره بدی دارم که هرچی اصرارکردن ، باهاشون نرفتم .

نمیدونم چرا از صبح ک بلندشدم همش دلشوره دارم وحس بدی دارم، هرچی صلووات میفرستم بهتر نمیشم .

یه ساعتی از رفتن رز اینا گذشته بود ،

کاش منم میرفتم شاید اینجوری سرم گرم میشدو این دلشوره لعنتی ولیم میکرد.

مامانو عمه هم رفتن عبادت عروس زهراخانم ک تازه زایمان کرده .

باباهم رفته سرکار من تنهاخونه موندم .

اومدم تو ایوون نشستم تا کمی حالم عوض بشه .

ده دقیقه بیشتر از نشستم نگذشته بود ک رزو فاطی رو دیدم ک باحالت گریون و بادواومدن توخونه

و وسط حیاط جفتشون رو

زانوهایشون نشستن و بلندبلند زدن زیرگریه ...

بادیدنشون نفهمیدم چطوری خودمو بهشون رسوندم ...

-این چه وضع ازتون؟ چیشده؟ چراگریه میکنین؟

چه اتفاقی افتاده؟ باشمادوتام حرف بزنین دلم اومد تودهنم .

-:کا...کانی ..بد...بدبخت...ش..ش..شدیم .

-:منظورت چیه رز حرف بزنی ،فاطی تویه چیزی بگو رز چی میگه ؟

رزو بایه دستم تکون میدادم تا حرف بزنی درحالیک خودمم اشکام سرازیر شده بود..

-:رز حرف بزنی توروقران بگو پیشده ؟

مانی ..مانی کجاست ؟

رزاتفاقی واسه مانی افتاده؟ شماها چرا حرف نمیزنین ؟

واسه چی بدبخت شدیم ؟

لعتیا حرف بزنین ..

-:کانی ،مان..مانی ،پسر ارباب وک...کشت.

انگار واسه چند لحظه زمان وزمین ایستاد...وحشت زده وشکه به فاطی نگاه میکردم ...

-:ت...تو...چ..چیییی.گفتی؟ پسر اربابو کشت؟؟مان...مانی پسر ارباب وکشت ؟

منظورت چیه؟ داری شو...شوخی میکنی مگه نه؟ مگ..مگه نه فاطی؟ (درد دستمو فراموش کرده بودمو دودستی بازوهایه فاطی روتکون میدادم

وباصدایه بلند حرف میزدم) بگوشوخی میکنی ،بگودروغ این حرف..مانیه من همچین کاری نمیکنه ،چطور امکان داره مان...

دیگ نفهمیدم پیشدو از حال رفتم ..

سالار

بعد از باز دیدن باغ به سمت عمارت برگشتم .

تو حیاط غلام وکنار به پسره ریزه میزه دیدم .

اوناهم بادیدنم ،غلام به پسره یه چی گفت ک سرشوبلندکردو منونگاه کرد .

دوتایی به سمتم اومدن .

-:سلام اقا ،اینم پسر مشتم عباس ،ارشه.

-:سلام ارباب

-:سلام ،غلام برویکارت برس توهم دنبالم بیا .

بارش به سمت سالن رفتیم .بهش اشاره کردم بشینه منم جایه همیشگیم نشستیم .

یه چندلحظه سرتاپاشودقیق نگاه کردم ک اونم یه نگاه بهم کردوسرشوانداخت پایین.

-:ارباب گفتین پیام اینجاکارم دارین .

-:توچندسالته پسر ؟

-:19 سالمه ارباب

-:نوزده سال سن داری ولی یه جریزه غیرت نداری ک اون پدریبرت جایه تومیادسرکارو تو ول میگردی،

توخجالت نمیکشی ؟

کارک نمیکنی اذیتشونم میکنی ؟

چیه ک یه دختر بهت ندادن ،

عوض اینکه کاروباری جورکنی دهن خانواده دختررو ببندی بدتر رفتی پی ولگردیت ؟دختروخیلی میخوای ؟

-:بله ارباب ،پدرش چون پول ندارم بهم نمیده میخوادبده به یکی ک دستش به دهش برسه .

-:باپدرش صحبت میکنم دخترشوبهت بده (بالین حرفم باخوشحالی سرشوبلند کرد)اما به شرط وشروطا .

-قبوله ارباب، همه روقبول میکنم .

-هنوز شرطمو نشنیدی قبول کردی.

بهتره اول همیشه شرطاروبشنوی بدقبول کنی .

-چشم ارباب

-ازفردامیای پیش خودم و کار میکنی ،

اولین کارتم این تابه ماه هرروز اصطلبل ومرغدونی روتمیز میکنی تاظهر ، حتما هم بایدتاظهرتموم کنی وگرنه تنبیه میشه ،بعدازاونم میری با

رمضون هیزم جمع میکنی و علفایه هرز باغ عمارتو میچینی .

وای بحالت تنبلی کنی واززیرش دربری .

کارتوخوب انجام بده منم سرقولم هستم .حالاهم میتونی بری...

سالار

-چشم ارباب با اجازه .

ارش بلندشدتاازسالن بیرون بره ک وقتی صداش کردم برگشت سمتم...

-ارش؟؟؟

-بله ارباب

-خوب هواستوجمع کن بفهمم بی احترامی ای به خانوادت کردی ودورو ور رفیقاتی باز مثل امروز با ارامش باهات حرف نمیزنم وراحت از این

سالن بیرون نمیری .

-چشم ارباب خیالتون تخت .

یه رب از رفتن ارش میگذشت ک با باز شدن در سالن و دیدن فرید پسر عمم با اون حال و روز داغونش از جام بلند شدم و رفتم سمتش..

-باز پیشده انقدر داغونی تو پسر؟

-سلام ،بزار بشینم سالار ،بعد باز جویی کن .

-برو بشین ،باز دعو کردی بانیا؟

-اسم اون لعنتی رو نیارک هرچی میکشم از دست اونه .

-باز پیشده؟

-لعنتی بعد از سه سال بایکی دیگ دیدمش دست تودست هم تو پارک میگفتنو میخندیدن.

-هه بیشتر از این نباید از ناتوقع کنی همشون خ*ی*ا*ن*تکارن ،کی اومدی؟

-دیروز

-پس چرا از دیروز نیومدی اینجا؟

-خواستم خلوت کنم امروزم توروستا کاری داشتیم انجام دادم اومدم اینجا یه راست .

-به نیلاهم گفتم دیدیش؟

-اره همون موقع رفتم جلوشون و یکی خوابوندم زیر گوشش ،

اون پسره هم تا اومد حرف بزنه گرفتمش زیر مشتم و لگد .

-خوب نیلا چی گفت؟

-هیچی تازه خانم یکیم خوابوندم زیر گوشم بخاطر زدن اون مرتیکه که باهاس بود ..

-سلام اقا یه اتفاقی افتاده .

-پیشده ؟

-پسر عمو تون، اقا حسامو کشتن .

با این حرف نادر منو فرید

جفتمون ازرو صندلی بلند شدیم...

-چی؟؟ حسامو کشتن ؟

-بله ارباب

-کی کشته؟ سرچی؟

-سلام اقا فرید، یه پسر از روستاشون به اسم مانی، میگن دعواشون شده ولی معلوم نیست سرچی فعلا .

-فرید زود باش باید بریم عمارت عمو .

با فریدو نادر رفتیم روستایه پایین و عمارت عمو .

کانی

هنوزم نمیتونم باور کنم این اتفاق افتاده ،

ن تنهامن توشکم همه انگار توشکن .

خونه شده عین ماتم کده ها.

بعد از اینک هوش اومدم فهمیدم مامانم اینا هم فهمیدن ،

رز برامون تعریف کرد ک حسام و

علی سرفاطی دعواشون شده .

وقتی رفته بودن هموبیین ،

حسام انگار مچشونو گرفته بود.

با علی کتک کاریشون میشه ،

مانی میره سواشون کنه حسامو هول میده

ک اونم پاش میره تویه چاله کوچیکو وقتی پرت میشه روزمین سرش محکم با سنگ اصابت میکنه .

بخاطر شدت ضربه همونجا درجا تموم میکنه .

مانی ، رزو فاطمی رومیفرسته خونه تا کسی متوجه اونانسه

و حرف وسخنی برایشون درست نشه ،

دیگ از بعدش خبر ندانستن ک چیشد .

ولی بابا وقتی میره دنبال مانی متوجه میشه مانی، خودش، خودشولوداده وبه ارباب گفته .

بماگفت فقط مانی روتوانباری زندونی کردن ،

ولی وقتی واسه عمه یواشکی توضیح میداد شنیدم

ک گفت انقدر مانی روزدن صورتش معلوم نبوده وقتی داشتن میبردنش توانبار از دور دیده بودو نذاشته بودن بره جلو .

وقتی شنیدم انگار جیگر موتیکه تیکه کردن .

الان معلوم نیست توجه وضعی وچقدر درد میکشه .

قرار فردا باباباز بره خونه ارباب ،

مامان هم لج کرده باهانش بره .

هرکاری کرد حریفش نشد .

هیچ کس حال خوشی نداره ،

باباک از خونه زد بیرون تا کسی متوجه غموغصش نشه ،

انقدر ک گریه کردیم چشمایه هیچ کدوممون باز نمیشه .

نمیدونم نگران مانی باشم یا نگران خانوادم یا نگران رزک اصلا اوضاعش خوب نیست واروم نمیشه .

حاضرم هرکاری بکنم تا برادرمو نجات بدم .

من نمیتونم بشینم برادرمو بکشن .

مطمئنم ارباب بگذره زنش نمیزاره .

نمیتونم بزارم آینده رزم خراب بشه اون بدون مانی تحمل نمیکنه .

تموم ارزوها ورویاهاش بامانی بود .

خداکنه فردا ارباب پدرموبینه .

ای خداخودت بهمون یه رحمی بکن .

خودت داداشمونجات بده .

اخ داداش نازنینم الان تنها سیر دست اوناست .

دیشب تا صبح چشم روهم نذاشتم .

الانم منوعمه ورز منتظر مامان ایناییم

تا از خونه ارباب بیان.

منورز عین مرغ پوست کنده شدیم ،

یه دم میشینیم یه دم راه میریم .

عمه ک نشسته قران میخونه و ذکر میگه .

بعد از دو ساعت از رفتن مامان اینا ،

با صدایه در حیاط به سمت ایوون رفتیم .

بادیدن سرو صورت خونیه بابام ، عمه زهرا دودستی کیوند تصور تشوهمونجان شست روزمین ودوباره زد زیر گریه .

منورزم بادوا زپله ها پایین رفتیم و رفتیم سمت بابا اینا .

-وای خدایه من ، بابا جونم چه به روزت اومده ؟ چرا سرو صورت خونیه ؟ مامان چیشده ؟

بابا: چیزی نیست دخترم .

رز: دایه چطور چیزی نیست ک این شکلی اومدین خونه ؟ زندایه شمایگین چیشده ؟

کانی: مامان تور و خدایگو چیشده ؟ ارباب و دیدین ؟ ازمانی خبر گرفتین ؟

مامان: چی میخواستی بشه دخترم ن تنها راهمون ندادن ارباب ومانی روببینیم ، نمیدونم اون دختره از خدای خبرش از کجا پیدا شد سنگ پرت

کرد سمتون ک خوردتوسر بابات .

کانی: گو خورده دختره عوضی ، بیا بابا بریم بشینین روحوز صور تتون بشورم .

بابا: من خوبم بابا، مادر تو ببر تو خونه .

رز: من میبرمشون دایی شما برین کانی صورتونو بشوره، زندایی شما هم بیان بریم انقدر گریه نکنین حالتون بد میشه .

مامان: چطور گریه نکنم پسردست گلم اسیر دست اوناست ،

وقتی بادا بیت این بر خورد و کردن معلوم نیست چه بلایی سراون اووردن ،

ای خدا، جون منو بگیر و ما نیم و سالم برگردون خونه . ما نیمو بخودت میسپرم .

بابا: بسه خانم حالت بد میشه ، انقدر گریه نکن دلمو بیشتر از این خون نکن ،

کانی بابا مامانتو ببرین تو . من خودم هوا سم بخودم هست .

کانی: چشم بابا ، کارداشتین صدام کنین .



به همراه رز مامانو بردیم بالا ک عمه و مامان بادیدن هم ، همدیگرو بغل کردن با صدایه بلند زدن زیر گریه ...

مامان: دیدی ابجی زهرا چه بسر پسردست گلم اومد ، میخواست دامادت بشه ، حالا معلوم نیست چه بسرش بیارن . دارم دق میکنم ، جیگرم داره

اتیش میگیره .

عمه زهرا: عمه فداتش بشه ، الهی عمش بمیره این روزارونبینه ، خدا خودش کمکمون کنه ..

منورزم پا به پایه مامان اینا گریه میکردیم ، واقعا اخرش چی میشه ؟...

سالار

وقتی رسیدیم عمارت ، عمارت شلوغ شده بود .

بادیدن عمو ک تنها رویله عمارت توحیاط نشسته بود به سمتش رفتیم ...

باشنیدن صدام سرشوبلند کرد و با چشمایه اشکیش بما نگاه کرد ،

فرید جلورفت و عمور و در اغوشی گرفت ...

فرید: خوبی دایی؟ چیشده؟

سلطان: بدبخت شدم ، یه دونه پسر مو ، همه کسمو از دست دادم ،

درسته اذیتم میگرد ، ولی بچم بود ،

پاره تنم بود ..

سالار: تسلیت میگم عمو ، آخرین غمتون باشه .

فرید: متاسفم عمو ، خدایا مرز تش ، غم آخرتون .

نادر: تسلیت میگم ارباب .

سلطان : ممنونم پسر ، منک حال خوشی ندارم ، سالار جان بابچه ها به کار ابرس .

سالار : چشم عمو ، خاله اینا کجان؟

سلطان : تو اتاقتش ، چند دفعه تا حالا از حال رفته ، جونش به حسام بند بود ،

نمیدونی چقدر بی تابی میکنه ،

کلیم اون پسره مانی روزد .

فرید : چه اتفاقی افتاده دایی؟

سلطان : والا خود پسره و دوستش ک میگن مانی هولش داده

اونم پاش گیر کرده تو چاله خورده زمین ،

سرش به سنگ خورده ،

میگفت رفته حسام‌آز دوستش جداکنه ،

هولش داده اینجوری شده.

سالار: سرچی دعواشون شده بود؟

سلطان: نمیدونم ، نگفت .

نادر: شاید ناموسی بوده اقا ک حرفی نزده .

فرید: اره فک کنم همینطوره .

سالار بهتره بریم پیش زندایی اینا . دایی مایه سربریم میایم

پیشتون نادر هست تامایم ،

شما هم پاشین بیان توسالان اینجانمونین .

بافرید پیش خاله رفتیم ،

بادیدن ما دوباره زدیگر گریه ..

سالار

حمیراهم بادیدن ما خودشوانداخت تو

بغل فریدو زد زیر گریه ،

همیشه یه بهونه واسه بغل کردن اینواون داره .

به سمت خاله رفتیم و کنارش روتخت نشستیم ..

سالار: تسلیت میگم خاله .



www.romanbaz.ir

دوباره خاله با این حرف حمیرا بلندبلند زد زیر گریه و بادستش میکوبوند تو سرو صورتش ک دو تا دستاشو گرفت و تو بغلم از حال رفت .

حسامو همون روز چال کردن ،

منوفرید تمام کاراروبه عهده گرفته بودیم ، نادر م فرستاده بودم عمارت تاهواشش به اونجا باشه .

اخرشیم به سراغ اون پسره رفتیم ،

بادیدنش توان وضعیت جفتمون جاخوردیم،

صورتش اصلا مشخص نبود ک چه شکلیه ،

خونریزی شدیدیم داشت واز حال رفته بود .

فرید باعجله از انباری بیرون زد .

منم نزدیکش شدم بادیدن بدن سردش جاخوردم .

چند دقیقه بدفرید برگشت .

سالار: فرید زود باش باید بیریمش درمونها این جوون میمیره .

فرید: دیوونه شدی میخوای زندایی ودایی رو بندازی بجونمون ،

یه ادم مطمئنو فرستادم یواشکی دکتر بیاره بالاسرش . امروز از چند نفر پرسیدم ،

از این پسر خیلی تعریف میکردن و واسش دعا میکردن کارش به خیر بگذره ،

میگن ازارش به هیچ کس نمیرسیدو نور چشمیه روستاست .

سالار: پس چطور اینکارو کرده ؟

فرید: یکیشون میگفت ، دوستش همراهش بوده قسم میخورده از قصد نبوده اومده حسامو اون پسره علی روزهام جدا کنه، هولش ک داده واقعا پاش

گیر کرده به چاله و خودش خورده زمین .

سالار: به هر حال فک نکنم از گ*ن*هش بگذرن ، عمو بگذره خاله و حمیرا نمیزارن ، تا جوشونگیرن ولش نمیکنن .

یه ساعت بعد دکتر به همراه یکی از کارگرایه عمورسید ،

بادیدن مانی ،گفت حتما باید ببریمش درمونها وگرنه تاصب دووم نمیاره ،

بابدبختی بافرید یواشکی بریدیمش درمونها و صبح زودم برگردوندیمش .

به قول فرید باید هواسمون بهش باشه ،

درانباری رو قفل کردم و به بقیه هم گفتم کسی حق نداره وارد انباری بشه تا تکلیفش مشخص بشه .

کانی

الان ده روز از مرگ حسام میگذره ،

تو این ده روز بابام اینا هرکاری کردن نتونستن با ارباب صحبت کنن .

ده روز خبری از مانی نداریم

فقط تنها خبری ک داریم

اینه سالار برادرزاده سلطان، مانی روتوانبار زندانی کرده

ونمیزاره کسی سمت انبار بره .

این خبر هم خوب بود هم بد ،

خوب واسه اینکه کسی دیگه ای

اذیتش نمیکنه ،

بدم واسه اینکه زندونیه سالاره .

قراره تادوروز دیگ تکلیفش مشخص بشه ،

رزک اصلا ببینش دیگ نمیشناسیش انقدر تواین ده روز اب شده ،

کمر بابامم خم شده

،به زور وانمود میکنه سرپاست ،

مادرم ک هرروزه خدازیر سرمه ،

عمه زهرا هم بدتراز مادرم ،

فقط انگار من تونستم کمی خودموجمع وجور کنم ،

البته مجبورم باید سرپاباشم تا بتونم به مادرم اینابرسم ،

منم بظاهرسرپام ولی ازدرون متلاشیم ،

ازدیشب کلی فکر کردم باید هرطورشده ارباب وببینم .

تصمیم گرفتم امروز برم ،

هرجوری شده ارباب وببینم .

فقط منتظرم بابا بره بیرون تابتونم برم .

چون اگ خونه باشه نمیزاره برم .

خداروشکر یه ساعت بعدبابا رفت ،

رفتم خونه عمه پیش رز ،

عمه هم بالاپیش مامان نشسته بود ...

واردخونه عمه شدم ک دیدم رز زانویه غم بغل گرفته



www.romanbaz.ir

وبه عکس مانی نگاه میکنه،

باصدام سرشوبلند کردوبا چشمایه اشکیش زل زدبهم ..

-:رز؟؟رز؟؟

-:بله ؟

-:رز من میخوام برم سراغ ارباب ،فقط تومیدونی این قضیه رو،

بابا اینا پرسیدن بگو رفت چشمه .



بالین حرفم رز باچشمایه گردشده زل زدبهم ...

-:تو..تومیخوای چیکار کنی ؟

-:گفتم میخوام برم سراغ ارباب هرطور شده امروز میبینمش.

-:دیوونه شدی ؟فک کردی اونامیزارن ارباب وببینی؟

پدرت ک یه مردبود اونکاروباهاش کردن ،

معلوم نیست اون زنو دخترش چه بلایی سرتویبارن .

-:مهم نیست ،هربلاییم سرم بیارن ولی بازم میرم سراغه ارباب .

-:منم میام

-:ن توخونه بمون ،دوتایی نمیشه رفت ،

من خودم میرم، من زودتر برم تابا بانیومده ،

یادت نره من رفتم چشمه ،دعا کن بتونم ببینمش .

-:کانی مطمئنی از کاری ک میخوای بکنی ؟من میترسم اذیتت کنن .

-:نترس تو کانی رودست کم گرفتی (هرچند خودمم میترسیدم)،من رفتم فعلا ...

همینک نزدیک درشدم باصدایه رزیرگشتم ک خودش بادوانداخت توبعلم ..

-:کانی مواظب خودت باش .

-:باشه ،توهم دعاکن .

ازدرخونه زدم بیرونو به سمت خونه ارباب رفتم .

اظطراب ونگرانی بجوم افتاده بود ،

تاخودخونه ارباب صلوات فرستادمو

ایت الکرسی خوندم تا بتونم ارباب وببینم ..

به درخونه ارباب رسیدم ،خدا روشکر در حیاط باز بودومیتونم برم داخل ،

همینک از درپامو گذاشتم تو یه دفعه مردهی کلی ای جلو موگرفت ...

-:کجا خانم ؟باکی کاردارین ؟

-:سلام ،با ارباب کاردارم .

-:تو کی هستی ؟بگم کی کارش داره ؟



www.romanbaz.ir

-:بگید کانی اومده ،خواهرمانیم .

-:خواهرقاتله پسرارباب ؟

-:برادرم قاتل نیست ،اون ازقصدکاری نکرده .

-:خانم برو وقت منم نگیر بمن دستوردادن نزارم خانواده

اون پسره بیاد داخل ،

بهتره توهم بری ودنبال دردرسنگردی .

-:ولی من باید حتما ارباب و بینم تارباب ونبینم از جام تکون نمیخورم .

-:نکنه میخوای دستتو بگیرم پرتت کنم بیرون ؟

بازبون خوش برو بیرون تا پرتت نکردم .

-:هرکاری دلت میخواد بکن ولی من باید ارباب و بینم .

-:ن انگار حرف ادم حالت همیشه .

بعد از زدن این حرفش ،

بازومو گرفت پرتت کنه بیرون ،

منم هی تقلا میکردم ولم کنه ...

-:ولم کن قل چماق ،من باید ارباب و بینم .

ولن کن میگم .بزار برم داخل ..



www.romanbaz.ir

-چه خبره اینجا؟-

-سلام اقا ،خواهرپسره مانیه ،

اومده ارباب وبینه ،

هرکاریم میکنم نمیره .

-من بایدارباب وبینم خواهش میکنم بزارین برم (درحالیگ اشکام راه افتاده بود التماس میکردم).

داداش من بی گ*ن*ا*هه ،اون ازقصدکاری نکرده ،

من بایدبا ارباب حرف بزوم

-میخوای باارباب حرف بزنی ک چی بشه ؟

-اقا بگو این گوریل انگوری بزاره برم داخل (بااین حرفم احساس کردم خندش گرفت)خودم میدونم چی به ارباب بگم .

-باشه همراه من بیا .

-ولی اقا بمن گفتن خانواده قاتل ..

نژاشتم حرف بزنه وپریدم وسط حرفشوباصدایه بلند..

-داداش من قاتل نیست ،این داره میگه بیا ،رئیسته بد تو حرف میزنی ؟

-نمیخواه تو دخالت کنی مسعود ،

همراه من میاد داخل، بیابریم دختر .

همراه اون مرد وارد سالن شدیم ،

بادیدن اون مرد کنار ارباب چند لحظه ایستادم .

از دیدن ارباب ک شکسته شده بود دلم گرفت ،

هر چی نباشه اونم تک پسر جوونشو از دست داده بود،

دوباره نگام به اون مرد کنار ارباب افتاد،

ای خدا حالا چرا امروز من اد باید اینارو ببینم ،

اونم درست توخونه ارباب.

این از این ک تو جنگل کمکم کرد ،

اونم از اون ک تو چشمه دعوام کرد .

با صدایه سلام مرد جنگلی ،

ارباب اون مرد چشمه ای بمانگاه کردن ...

-:سلام .دایی این دختر باشما کار داره .

چیسی؟دایی ؟یعنی این خواهرزاده اربابه .

ارباب و اون مرده چشمه ای هم جوابشو دادن.



www.romanbaz.ir

ارباب: سلام فریدجان (پس اسم این مرد جنگلی فریده)

-سلام، بیابشین دیگ فرید چرا وایستادی پیش اون دختر؟ نکنه بادیگاردش شدی؟

یکی نیست بهش بگ بتوجه مگه توفضولی؟

دوست داره وایسته،

نمیدونم چرا دوست نداشتیم این مرد جنگلی از کنارم بره،

شاید بخاطر کمکی که در حقم کرده،

حالا یجورایی بین اینا واسم دلگرمیه.

مرد جنگلی، ای بمیری کانی اسمش فریده،

حالا همون فرید به سمت ارباب اینا رفتو رومبل کنار ارباب نشست.

منم سرمو انداختم پایین،

حتی عین این گاوا سلامم نکردم،

باصدایه همون مرد چشمه ای سرموبلند کردم و بهشون نگاه کردم ..

-سلام که بلد نیستی، حداقل کار تو بگو،

وقت مارو تلف نکن، یانکنه لال شدی ..

یه نفس عمیق کشیدمو سعی کردم بخودم مسلط باشم ،تابتونم حرف بزنم .

-:سلام ،ارباب ،راستش ارباب

میخواستم باهاتون صحبت کنم.

-:اگ بخاطر برادرت اومدی برو دختر خونتون .

-:بله ارباب بخاطر برادرم اومدم ،ارباب تو رو خدا شماک مانی رومیشناسین ،

میدونین ادم بدی نیست ،

اون ک از قصد اینکارو نکرد ،

ارباب تو رو خدا بهش رحم کنین ،

میدونم شما هم جوونتونوازدست دادین ،

شما میدونین چقدر سخته ،ارباب تو رو خدا تو رو ارواح خاک اقا حسا....

با دادی ک ارباب زد ،ساکت شدمو در حالیکه گریه میکردم بهش نگاه کردم .

-:بسه دختر ،به چه حقی منوبخاک پسر جوونم قسم میدی ؟

درسته داداشت بچه خوبیه ولی به هر حال قاتل پسر مه ،

چطور توقع داری از خون پسر م بگذرم ؟

بهتره هر چه زودتر از اینجا بری .

ن من نمیتونم برم من نمیتونم بدون آزادی برادرم از اینجا برم ،

همه اعتماد بنفسمو جمع کردم حرفی رو ک بخاطرش اینجا اومده بودمو زدم ...

-:ارباب از خون پسر تون نگذیرین ، منم اومدم جایه خون پسر تون ،

میخوام خون بس بشم ، خون بسه برادرم

راوی

ارباب باور نمیکرد ک کانی دختری ک همیشه ارزو داشت مال اون باشه بعنوان دخترش ،

حالا میخواد خون بس بشه.

چطور راضی بشه این دختر خون بس بشه ،

هر چنداگ بخاطر فشار زنود دخترش نبود مانی روهم ازاد میکرد ،

مانی واقعا حیفه بود، بخواد بمیره ،

بجز خوبی ن چیزی دیده بود ن چیزی شنیده بوداز این پسر ،

مطمئن هیچ وقت قصد کشتن حسامشونداشت .

با اعصابی داغون روکرد سمت کانی ...

-:میفهمی چی میگي دختر ؟گمشو بروخونتون ، پدرمادرت میدونن اومدی اینجا وچه حرفی میزنی ؟

اصلا بر فرض مثال هم بخوای خون بس بشی ، منکه دیگ پسرندارم .

-ولی ارباب من سر حرفم هستم ،

بخاطر آزادیه برادرم میخوام خون بس بشم ،

شاید همه بگن این دختر دیوونست ک با پایه خودش اومده خون بس بشه ،

ولی من میخوام اینکارو بکنم ،

نمیتونم شاهد مرگ برادرمو ازدست رفتن پدرم باشم ،

نمیتونم بینم رز دختر عمم ک قرار بود زن مانی بشه روز به روز اب بشه .

من تصمیمو گرفتم ، پایه همه چیزشم وایمیستم . من میخوام خون بس بشم .



سالار نمیتونست باور کنه این دختریخوادخون بس بشه ، اونم بامیلو اراده خودش ،

در صورتیکه همه دختر ابزور یا مجبوری قبول میکنن خون بس بشن ،

حالا این دختر اومده ومیگه میخوادخون بس برادرش بشه ، یعنی اینقدر خانواده دوسته؟

فرید باچشایه گردشده به دختری نگاه میکرد ک یه روز ازدست دوتا پسر نجاتش داد حالا برایه نجات برادرش میخوادخون بس بشه ،

هنوزم یادش نرفته وقتی برگشت روستاها چه بلایی سراون دوتا اوورد ک تایک ماه گوشه رختخواب افتادن .

انگار همه مونده بودن از حرفش .

دوباره باصدایه داییش برگشت سمتش .

ارباب: برو دختر منک گفتم پسری ندارم ک تو بخوای خون بس بشی .

کانی: میدونم ارباب .

ارباب: پس چطور میخوای خون بس بشی ؟

سالار و فرید منتظر جواب کانی بودن ،

انگاران دختر برایشون جالب شده بود ،

ولی با جوابی ک داد ن تنها اونا بلکه ارباب هم شکه شد ..

کانی روش نمیشد تو چشمایه اونا نگاه کنه و بگه ک چطور میخواد خون بس بشه ،

ولی برایه اینکه راسخ بودنشو نشون بده زل زد تو چشمایه اربابو.....

4u

Roman4u.ir

کانی: میخوام بعنوان خون بس زن

راوی

سالار با بهت به اون دختر نگاه میکرد باورش نمیشد ،

این دختر این حرف وبزنه .

فرید واقعا از حرف اون دختر ک نمیدونست اسمش چیه با تعجب

یه نگاه به اون یه نگاه به

داییش کرد ک دیداونم

شکه شده ،

سالارم بعدترازاون دوتا .

باصدایه داییش برگشت سمتش ..

ارباب از حرف کانی به کل جاخورده بود ،

همیشه دلش میخواست این دختر ، دخترش باشه ولی حالا ...

درحالیک ک هنوز توشک حرفش بود ،

روکرد سمت کانی



4u

Roman4u.ir

ارباب :تو..تو چی گفتی ؟گفتی میخوای بعنوان خون بس زن کی بشی ؟

کانی درحالیکه هنوز ارباب ونگاه میکرد دوباره بااعتماد بنفس بیشتری جواب سوال ارباب وداد...

کانی:گفتم میخوام بعنوان خون بس زن شمابشم تا برادرم ازاد بشه .

ارباب باشنیدن این حرف بلندبلند زد زیر خنده ،تاحالا تو عمرش حرف به این مضحکی نشنیده بود ...

-تو..تو دیوونه شدی دختر؟

میفهمی اصلا چی میگی؟

توجایه دختر منی حالا میخوای زن من بشی؟

-بله ارباب، واسه ازادی برادرم هرکاری میکنم، میخوام خون بس بشم،

خودتونم میدونین این یه رسم و بالین رسم میتونم جلو مرگ داداشمو بگیرم.

-پدرمادرت میدونن توهمچین کاری میخوای بکنی؟

پدرت قبول داره تو بخوای زن من بشی بعنوان خون بس؟

همینک کانی خواست جواب بده با صدایه چی یه زن برگشت سمتش ک بادیدن قیافه عصبیه اون دوتا زنا از ترس اب گلوشو قورت داد.

-چییی؟؟

سالار و فریدو ارباب از دیدن اون دوتا،

نگران به کانی نگاه کردن،

چون میدونستن به راحتی ول کانی نمیکنن،

هم بخاطر برادرش، هم باشنیدن این حرف

زن ارباب چنان بانفرت و کینه به کانی نگاه میکرد ،

ک کانی دلش میخواست هرچی رودترازاونجا بره ،

ولی وقتی یادبرادرشو خانوادش می افتاد ،

استوارتر میشد تا سر حرفش بمونه ،

باصدایه زن ارباب مستقیم توچشماش نگاه کرد،

ک این کارش باعث بیشترعصبانی شدن

زن ارباب شد .

حمیراهم با کینه و خشم نگاهش میکرد،

همیشه ازاینکه موردتوجه پدرش بود باعث حسادتش میشد .

هرجا میرفت سخن ازاین دختروبرادرش بود.

واقعاتتمام وجودازش متنفربود.

-توعه دختره پاپتیه داهاتی ،اومدی خون بس بشی تابرادرتونجات بدی ،

اونم زن ارباب ،

یعنی بشی هوویه من ؟

برادرت گندزد به زندگیمو پسر



Roman4u.ir

www.romanbaz.ir

حالا نوبت توعه ، ک هرروز ریخت توبیینمو عذاب بکشیم .

مگه ازروجناره من رد بشی ک بزارم همچین اتفاقی بیفته ،

تا مرگ برادر تونبینم اروم نمیشم ،

حالا هم گورتوگم کن تا با دستایه خودم خفت نکردم .

کانی با اینکه از خشم و کینه تونگاه این مادرو دختر ترسیده بود ولی بازم رو حرفش وایستاد....

-ولی من نمیرم میخوام خون بس برادرم بشم .

با این حرف کانی ، زن ارباب با عصبانیت به سمت کانی رفت و محکم خوابوندزیر گوشش ،

طوری که صورت کانی برگشت به طرف دیگه ای ،

بعد انگشتشو بعنوان تهدید جلو کانی تکون دادو...

-آگ همین الان گورتوگم نکنی میدم فلکت کنن . دختره عوضی تورو به من وایمیستی ؟

اصلا تورو باید فلکت کنن تا ادب بشی و دلم منم خنک بشه .

بعد از زدن این حرفش یکی از خدمتکارارو صدا کرد...

-سکینه؟؟؟ سکینه؟؟؟

باصدازدنتش یه زن لاغر اندام وارد سالن شد .

-بله خانم جان .

-همین الان اینومیبری و به اصغرمیگی ببندتش به فلک و 30 ضربه بهش بزنه .

-چشم خانم جان

با این حرف زن ارباب ،سکینه اومد سمت کانی و بازوشوگرفت وباخودش کشوند.

-راه بیفت دختر ،نشیدی خانم جان چی گفت ؟

راوی

ارباب ک ازدیدن زنودخترش شکه شده بود ،

بخودش اومدو باصدازدن سکینه همه هواسا رفت سمت ارباب ...

-سکینه ؟

-بله اقا ؟

-:ول کن دختره رو برو دنبال کارت .

-:اماقا خان..

-:بسه من بتوچی گفتم؟ گفتم چیکار کن؟

سکینه به ناچار کانی رو ول کرد و از سالن بیرون رفت ،

زن ارباب با عصبانیت رو کرد سمت ارباب ...

-:واسه چی جلو سکینه رومیگیری؟ نکنه این دختره عقل وهوشتوبرده؟ پسر یکی یدونت جوون مرگ شده بعد تونمیزیاری این عفریته روبرن فلک

کنن .

-:بسه زن بگیریشین با ارامشم میشه حرف زد .

-:چطوراروم باشم وقتی برادرش پسره دست گلموزیر خاک کرده ، خودشم اومده بشه هووم .

حمیرا ک بادیدن وضعیت پیش اومدهوازاینک باباش نداشت کانی روفلک کنن خون خونسومیخورد رفت سمت کانی وموهایه سرشو گرفتوکشیدو

کنار گوشش

-:اومدی اینجا چه گوهی بخوری کتافت؟

اومدی نمک روزخم دل مادرم بشی؟

برادرت جون برادرموگرفت حالا خودتم میخوای مادرموعذاب بدی؟

حمیرابعدازاین حرفش کانی رو محکم هول داد ک محکم خورد به میز کناردیوار،

-ولش کن حمیرا

فرید سمت کانی رفت وازروزمین بلندش کرد ،

واقعدلش بحال این دخترمیسوخت ک بخاطر برادرش این همه داره عذاب میکشه ،

اماسالار عین خیالش نبود ،ساکت نشسته بودو انگارداره فیلم نگاه میکنه .

فرید روکردسمت کانی واروم باهانش صحبت کرد...

-بهبتره ازاینجابری وگرنه عقده وکینشونوسرتوخالی میکنن .

-توروخداکمکم کن ،نمیتونم بزارم برادرم بمیره ،اریاب وراضی کن من خون بسه برادرم بشم .

-دیوونه شدی ؟هنوز خون بس نشدی اینجوری باهات دارن رفتار میکنن ،

وای بحال روزی که خون بس بشی ،

زنداییموحمیرا خونتو میکنن توشیشه ،

ازاینجا برو تابلالی بیشتری سرت نیاووردن .

-ن نمیرم ،جونمم حاضرمد بدم ولی داداشم هیچ پیش نشه .

فرید کلافه ازیکدنگی کانی یووفی کشیدو اونورتروایستاد تا زنداییشو حمیرا اگ خواستن سراغش بیان جلوشونو بگیره .

زن ارباب بادیدن فریدوارباب ک از کانی دفاع میگردن ،خشمش بیشترشده دلش میخواست کانی رو بادستایه خودش زجرکش کنه ،

یک ان فکری به سرش زد و از فکرش لبخند کجی رو صورتش نشست ..

سالار ک محوخالش بود بادیدن لبخند رولب خالش متوجه شد ک خالش فکر خوبی واسه این دختر توسرش نیست ،

هرچی نباشه ذات کثیف وپلیدخالشو میشناخت ..

راوی

زن ارباب روکرد سمت کانی ...

-:هی دختر خیلی برادرتو دوست داری ؟

-:بله خانم

-:برادرت چی اونم دوست داره ؟

-:بله خانم ،جونمونو واسه هم میدیم .

سالار باسوالایه خالش دیگ مطمئن شد فکری توسرشه ،ک اصلا فکر خوبیم نیست حداقل برایه کانی خوب نیست .

ارباب از اینکه زنش یه دفعه ای اروم شده بودو این سوالا رومیپرسید حس خوبی نداشت ..

زن ارباب با فکر پلیدی ک توسرش بود و کرد سمت ارباب...

-سلطان من قبول میکنم این دختر خون بس بشه .

با این حرف زن ارباب کانی با خوشحالی به ارباب و زنتش نگاه میکرد ولی وقتی نگاش به فرید خورد نگرانش قشنگ معلوم بود.

فرید اصلا خوشحال نشد ک کانی بخواد خون بس بشه چون میدونست زندایش و حمیرا زندگی رو ن تنها برایه کانی بلکه برایه خانوادشم جهنم

میکنن.

حمیرا از اینکه مادرش قبول کرده بود شاکی شد و رو کرد سمت مادرش ...

-مامان میفهمین دارین چیکار میکنین؟

میخواین این بشه زن پدرم؟ مام...

4u

Roman4u.ir

زن ارباب نداشت حمیرا ادامه بده و در حالیک بلند میشد پرید وسط حرف دخترش ..

-توساکت باش به نظر تو احتیاجی ندارم ،

خودم میدونم دارم چیکار میکنم ، حالا هم راه بیفت بریم تواتاقم .

حمیرا ساکت شد و به همراه مادرش به سمت راه پله رفتن تا به اتاق مادرش برن ،

زن ارباب روپله اول برگشت و رو کرد سمت ارباب

-:سلطان کاراروانجام بده تاچندروز دیگ این دختر وعقدش کن،

برادرشم ازاد کن ،درضمن حق اینک باخانوادش رفت وامدم

بکنه وبیبنتشونو نداره

و یه عاقدمیاری عقدش کنه بدون سروصدا .

زن ارباب بعداززدن این حرفش به سمت اتاقش رفت .

کانی ازاینکه برادرش ازاد میشد از خوشحالی توپوست خودش نمیگنجید ولی از طرفیم بخاطر ندیدن خانوادش ناراحت بود ،

ولی حداقل اینجوری برادرش زنده بودو رزم به ارزشش میرسید ...



راوی

ارباب حالا دیگ اک میخواست جلو کانی روهم بگیره دیگ بااین حرف زنش نمیتونست ،

همیشه از نظر فکری بازنش مشکل داشت ،

ولی چطوراین دختروبه عقد خودش دربیاره ؟

روکرد سمت کانی ک انگارازاینکارش خوشحال بود ..

-:بروخونت دختراخرم کار خودتوکردی ،

برو به خانوادت بگو ،

چندروز دیگر میفرستم دنبالت ک واسه عقدیای ،

بعدازعقدم برادرتو ازاد میکنم .

-چشم ارباب، ممنونم ، با اجازتون من برم به پدرمادرخبر ازادی مانی رو بدم .

-برو دختر .

بعدازرفتن کانی ، فرید رو کرد سمت ارباب...

-دایی واقعا میخوای این دختر و عقد کنی ؟

ولی این بچست ، حیفه واسه خون بس شدن ،

زندایی و حمیرا و راحتش نمیزارن .

-خودمم میدونم ، ولی چیزیه ک خودش خواست و منم دیگ حریف زندایت نمیشم .

سالار ک تا حالا ساکت نشسته بود رو کرد سمت فرید...

-خوددختره قبول کرد ، پس همه چیزشم باید بپذیره ،

خودش میدونه چه بلاهایی سرخون بس میاد ولی قبول کرد ، دیگه هم بما ربطی نداره .

-این چه حرفه سالار ؟ واقعا توادم بی احساسی هستی ، زندگیه این دختر همیشه جهنم ، خودت ک خالتودختر خالتومیشناسی ،

دایی از دست این دوتا اسایش نداره ، چه برسه به اون دختر .

-:چیکارکنم دایی جان ندیدی دختره توروهمه وایستادوگفت میخوام خون بس بشم ،الانم یابایدخون بس بشه یا برادرشو بکشم .

بعداززدن این حرف ارباب هرسه تاشون ساکت شدن،هرکی یه فکری میکرد...

حمیرابه همراه مادرش باعصبانیت وارداتاقش شد،اخرم تحمل نکردوروکرد سمت مادرش....

-:مامان شما واقعا میخواین این دختر خون بس بشه ؟

-:اره

-:ولی مامان چراهمچین کاری میکنین ؟

میخواین بادیدنش یادمرگ حسام بیفتین .

-:من هیچ وقت حسامو،مرگشوفراموش نمیکنم ،

ولی وقتی کانی خون بس بشه هم خودش عذاب میکشه هم خانوادش، تااخرعمرشون بخاطر دخترشون عذاب میکشن ،

بامرگ پسرشون شاید چندوقته دیگ عذابش واسشون کمتربشه ،

ولی بادیدن بلاهایی ک سردخترشون میارم کاری میکنم ، هرروز ارزویه مرگ بکنن.

حمیرا که ازطرز فکرمادرش خوشش اومده بود،

باخوشحالی سمت مادرش رفت ودرحالیگ گونشومیب*و*سید...

-:افرین مامان باهوش خودم، منم تو اینکار کمکتون میکنم و زندگی رو واسشون جهنم میکنیم .

بعد از این حرفش، اونو مادرش دوتایی زدن زیر خنده .

راوی

کانی با خوشحالی به سمت خونه رفت و از همون جلویه در شروع کرد به صدا کردن اهل خونه

-:مامان؟؟ مامان جونم؟؟ عمه؟؟ رز؟؟ بیان یه خبر خوب دارم . ماماااااا .

خانم گل و عمه زهرا ک در حال سبزی پاک کردن بودن با صدایه کانی به سمت ایوون اومدن .

رز با شنیدن صدایه کانی با عجله به طرف حیاط رفت ،

تو این دوساعتی ک کانی نبود از استرس و دلشوره حالت تهوع گرفته بود.

با دیدن صورت خندون کانی ،

لبخند رو لبش اومد ک کانی با دیدنش به سمتش اومد و بغلش کرد با صدایه بلند...

-:رز، رز دیدی، دیدی تونستم مانی رو نجات بدم، مانی، داداش نازنینم چند روز دیگ از ادمیشه .

هرسه تاشون با این حرف کانی با تعجب و خوشحالی بهش نگاه میکردن .

کانی بادواز پله ها بالا رفت و خودش تو بغل مادرش انداخت ...

-مامانی جونم خوشحال باش مانیتوارباب ازاد میکنه ،

داداش گلم و ازاد میکنن ،نمیدونی چقدر خوشحالم .

چندروز دیگ برمیگرده خونه .

بابارضا با خستگی و غم و غصه ی مانی واردخونه شد .

بادیدن کانی تو بغل خانم گل ک با خوشحالی و صدایه بلند میگفت مانی ازاد میشه ،

با تعجب و خوشحالی به سمتشون رفت ...

-کانی بابا منظورت چیه مانی ازاد میشه ؟

کانی باشنیدن صدایه پدرش برگشت سمتش ک روبروشون پایین ایوون و ایستاده بود...

-باباجونم ،مانی روازاد میکنن ،داداش گلم میادخونه .

-:کانی بابا تواز کجامیدونی؟ کی بهت گفت؟

-:بابا الان از پیش ارباب میام. خودش گفت.

بابارضا با تعجب به کانی نگاه کرد...

-:تورفتی دیدن ارباب؟

-:بله بابایی، رفتم به دیدنش و تونستم باهانش صحبت کنم،

ن تنها خودش، بلکه بازنشم تونستم،

اوناهم گفتن مانی روزاد میکنن.

راوی

4u

Roman4u.ir

بابارضا نمیتونست باور کنه،

به همین راحتی اربابی که حاضر نشده بود ببینتشون، رضایت دادن و مانی روزاد میکنن.

باشک و دودلی ای که بچونش افتاده بود از پله ها بالا رفت و بروکانی و ایستاد

-:چطور ارباب راضی شده و نظرش عوض شده؟

-:بابا من راضیشون کردم.

-:چطور راضیشون کردی؟

کانی بادیدن صورت بابا رضا ک حالا نگرانیم توش پیدامیشد ،

تازه متوجه شد ک چطور باید بهشون بگ میخواد خون بس برادرش بشه .

بابا رضا با سکوت کانی نگران تر شد .

خانم گل ک خودش برایش این سوال شده بود.

حالا بادیدن سکوت کانی در برابر سوال پدرش خوشحالیش به نگرانی تبدیل شد با صدایی ک توش نگرانی قشنگ معلوم بود و کرد سمت

کانی....

-:کانی چرا ساکت شدی ؟ چرا جواب

پدرتون میدی ؟

بگودید چطور ارباب ایناراضی شدن ؟

کانی ک واقعا نمیدونست چطوری باید بگه سرشو پایین انداخت و با صدایه ارومی گفت...
www.romanbaz.ir

-: خون بس شدم.

خانم گلو، بابا رضا ، عمه زهرا اینافک کردن اشتباه شنیدن ،

خانم گل دست انداخت به بازویه کانی و اونو برگردوند سمت خودش

-:تو... توج.. چیبیی گفتی؟؟

-:گفتم خون ب...

هنوز حرفش کامل نشده بودک بابارضا اونوبرگردوندسمت خودش تابخودش بیادپرت شد رویه زمین ،

باورش نمیشد بابا رضاش دست روش بلندکرده باشه .

سرشوک بلندکرد، بادیدن قیافه عصبانی وقرمز بابا رضا جاخورد .

بابارضا نمیتونس باورکنه یه دونه دخترش همچین کاری کرده باشه و بخوادخون بس برادرش بشه .

بقدری عصبانی شده بودک از شدت عصبانیت قرمز شده بود ،

باصدایه بلند.....

-:توجه غلطی کردی ؟رفتی خون بس برادرت شدی ؟کی بتوهمچین اجازه ای داد ؟کی بتوگفت همچین گوهی بخوری ؟

مگه من بی غیرت مردم ک توبری خون بس بشی ،

میفهمی چ غلطی کردی ؟

راوی

کانی باچشمایه اشکی درحالیک بلندمیشد زل زد به پدرش...

-اره میدونم چیکار کردم؟ (در حالیکه با انگشت به سینه میزد) من باین کارم چون برادرمو نجات دادم ،

فک کردین ارباب وزنش مانی رو ول میکردن .

من چطور تحمل کنم مرگ برادرمو از بین رفتن خانوادمو ببینم بابا رضا ؟

من فقط خون بس میشم نیممیرم ک ولی حداقل داداشم زنده میمونه ،

من اصلا از کاری ک کردم پشیمون نیستم .

شما چطور ازم میخواین کاری نکنم تا برادرمو بکشن ،

شماک میدونین اگ خون بس نشم مانی رومیکشن ،

بابارضا این همه تلاش کردین ولی دیدین ک راضی نمیشدن ،

تورو خدا بابارضا من خون بس نشم مانی رومیکشن ،

این تنهاراهش بود.

خانم گل باشنیدن حرفایه کانی روزمین نشست و با صدایه بلندزد زیر گریه باورش نمیشد دختریکی یدونش بخواد خون بس بشه واسه نجات

برادرش ...

بابارضا میدونست حرفایه کانی درسته وارباب اینا ب راحتی ازم مرگ مانی نمیگذرن .

حتی صمیمی ترین دوستشم احمد بهش گفت بود تنها راه نجات مانی یارضایت ارباب ک نمیده یا اینکه خون بس کنن .

حالا دخترش میخواست خون بس برادرش بشه .

از طرفی چون پسرش بود از طرفیم دخترش ک میدونست عذابش میدن .

-قراره به عقدکی دربیای برادرزادش یا خواهرزادش؟

-هیچ کدوم خود ارباب .

بااین حرف کانی همگی جاخوردن ،

اینک کانی زن ارباب بشه واقعا دردناک بود .

چطوربزارن دخترجوونشون زن ارباب بشه .

رز ازاینک کانی همچین فداکاری ای در حقشون داره میکنه ک باعث بدبختیه خودشه، تحمل نکردو با گریه به سمت خونشون رفت .

همه بجز رز ساکت نشستند بودن و بی صدااشک میریختن حتی بابارضا ک تاحالا نزاقت بوداشکشوبیین .

خانم گل به سمت کانی رفت واونو دراغوشش گرفت .

کانی دراغوش مادر اروم شده بود ،

خوشحالیه اونا به هرچیزی می ارزید..

راوی

یک هفته ازروزی ک کانی ازخونه ارباب اومده بود خونشون ، گذشت .

دیروز از طرف خونه ارباب کسی روفرستادن دنبالش تابه اونجا بره .

کانی به سختی از اغوش خانوادش دل کند و باهاشون خداحافظی کرد .

اصلا دلش نمیخواست از اغوش پدر و مادرش جدابشه .

رز باگریه خودشو تو بغل کانی انداخت ...

-:کانی همه چیز مومدیون توام تا اخر عمر .

مانی رو با این کارت بهم برگردندی ،

از خدامیخوام همینطوری ک شادم کردی ، همیشه دلت وشادکنه .

کانی بعدب*و*سیدن صورت رز سمت پدر مادرش رفت،

خانم گل تو بغل شوهرش بزور وایستاده بودوشاهد خداحافظی دخترش با اونا بود.

میدونست دبگ نمیتونه دختر شو بیینه .

بابا رضا از اینکه پاره تنشوداشتن میبردن دلش میخواست بشینه زمینو زارزار گریه کنه ،

به حدی دلش گرفته بودو حالش بدبود ک بازور سر پا وایستاده بود ،

مخصوصا ک خانم گلم بهش تکیه کرده بود .

کانی به سمتشون اومدو بعدازب*و*سیدن پدر و مادرش بدون هیچ حرفی رفت .

انقدر ک غمو غصه تودلشون بود ک کسی نتونست حرفی بزنه و فقط عین مجسمه وایستاده بودنو رفتن کانی رومیدین .

خانم گل بعداز اینک کانی از جلوچشمایشون دیگ محو شد تو بغل بابارضا از حال رفت .

بابارضا بادیدن خانم گل اونو به سختی درحالیک خودشم بازور روپاهاش وایستاده بود به داخل برد .

یه فرزندشوبردن یکی رومیفرستن ،

اخه این چه بلایی بود ک سرشون اومده بود.

کانی به همراه همون زن ک اسمش سکینه بود به خونه ارباب وارد شد،

بعدازظهرهمون روز با یه عقد ساده درحضور زن ودختره ارباب به همراه چندتا از کارگرابعنوان شاهدبه عقد ارباب دراومد .

درحالیک هیچ کدوم از افراد خانوادش نبودن .

بعدازعقدش بدون اینکه مانی روتونه ببینه به خونه فرستادنش .

کانی بادلی شکسته تواتاقی ک بهش داده بودن نشسته بود تنهاچیزی ک خوشحالش میکرد ازادیه برادرش بود.

زن ارباب بهش گفته بود امشب ارباب به اتاقش میادچون شب جلشه ...

شب ساعت نزدیک ده بود ک ارباب وارد اتاق کانی شد...

راوی

بعدازرفتن ارباب به اتاق کانی ،

حمیرابه سمت مادرش اومدو کنارش رو مبل توسالن نشست

-مامان چطور با خیال راحت نشستی اینجا؟

بابارفته سراغ اون دختر حتی راضی نشدین بریم شهر و امشب اینجا نمونیم.

-هنوز زوده مادر تو بشناسی .

-مامان اگ بزنه فردا این دختر حامله بشه و بخواد بچه دار بشه اونم پسر چی؟؟

-فک کردی به همین راحتی بچه دار بشه؟

-لابد شما میخوای جلوشو بگیری؟

-از اون روزی که به بابات گفتم با این دختره ازدواج کنه به سکینه سپردم و افور زیادی تو غذایه بابات بریزه .

مطمئن باش تو این یه هفته کلی بخوردش دادیم و

بوشو با ادویه جات کاری کردیم نشون نده،

واسه همینم بتو گفتم اصلا از غذایه بابات نخور،

این مدت فقط غذایه مورد علاقتو گفتم درست کن تا بیشتر بخوره .

-دیدم بابا چندروزه میگ غذاش یه مزه ای میده .

ولی امشب چی مامان؟

امشب که میتونه رابطه برقرار کنه .

-غصه اونم نخور دارو به خوردش دادم دیروزم امتحان کردم بخوردش دادم دیشب نتونست کاری کنه . غمت نباشه .

اون دختر امشب ناکام میمونه .

بعد از زدن این حرفش باحمیرا بی صدا خندیدن .

زن ارباب هیچ وقت علاقه ای به سلطان نداشت .

فقط بخاطر پولو موقعیتش باهانش ازدواج کرده بود

،شبهام وقتی کارش گیربودسمت ارباب میرفت ومیزانست ارباب نزدیکش بشه .

ازفردا هم واسه این دختر نقشه هاداشت و میدونست چ بلایی سراین دختربیاره ..

کانی بادیدن ارباب باترسو نگرانی از نزدیکه ارباب باهانش از جاش بلندشد ..

ارباب به سمت کانی رفت ودست کانی رو گرفت وباخودش به سمت تخت برد ...

صبح کانی باصدایه دراتاق ازخواب بلندشد،

دیشب تادیروقت بیداربود..

-:بفرمائید .

دراتاق بازشدوسکینه دست به کمر با اون پوزخندرولبش روکرد سمت کانی...

-:یالا راه بیفت خانم تواتاقشون منتظرتن .

تالانم گفتن زیادتمرگیدی .

راوی

کانی به دنبال سکینه وارد اتاق زن ارباب شد....

-:سلام خانم، صبح بخیر

زن ارباب در حالیک رومبل تواتاق نشسته بود با اشاره دست از کانی خواست نزدیک تر بره ،

حتی جواب سلامشم نداد...

-:به سکینه گفتم بیاد سراغت تا وظایف تو بهت بگم .

خوب گوش کن ببین چی میگم .

از این بعد تمام کارایه شخصیه منو دختر موانجام میدی ،

اتاقامون باید تمیز و مرتب باشه ،

طوری ک برق بزنه ،

لباسامون شسته و مرتب .

بعد از انجام دادن کارایه ما پایه پایه بقیه خدمتکارا کار میکنی .

اتاقتم از این به بعد تو اون انباری کنار اشپزخونست .

وای بحالت ازت کوتاهی ای ببینم .



www.romanbaz.ir

اون وقت ک از زندگی سیرت میکنم .

فهمیدی ؟

-:بله خانم .

-:فقط چشم خانم ن بله ،افتاد؟

-:چشم خانم

-:چرا عین میت رنگت پریده ؟

-:حالم خوش نیست خانم .

-:فک نکن بگی حالم خوش نیست میتونی از زیر کرات دربری،

در حال مردنم باشی باید کاراتوانجام بدی ،

از همین الانم وظایفتوانجام میدی ،

دیگ زن ارباب نیستی ،

دیشبم بخاطر اینک دست خورده بشی فرستادمت

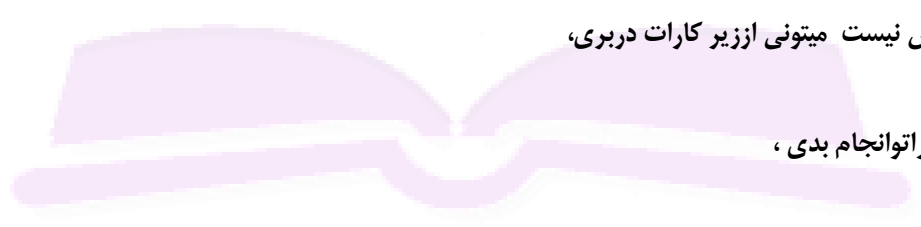
پیش ارباب ن چیزه دیگه ای ،

تاوان خوابیدن کنارشوهرمو

،هم پس میدی به موقعش ،

حالا هم بروگمشو از جلوچشام نمیخوام اول صبحی بادیدن قیافت بالاییارم .

-:چشم خانم .



www.romanbaz.ir

دیگ اینو خوب فهمید ک این زن و دخترش نمیزارن یه اب خوش از گلوش پایین بره .

زن ارباب بعد از رفتن کانی با عصبانیت رو کرد سمت سکینه ...

-:مگه دیروز دارو توشربت ارباب نریختی ؟

-:بله خانم ریختم .

-:پس چرا انقدر رنگ به رونداشت نکنه دیشب ارباب واقعا کارشوساخته باشه ؟

فقط وای بحالت سکینه شکمش فردا بیاد بالا ،اون وقت از چشم تومیبینم ،

حالا هم گمشو برو بیرون ک هیچ کاری روبلدنیستی درست انجام بدی .

سکینه در حالیک کینه کانی رو بخاطر خشم خانم به دل گرفته بود قسم خورد زندگی رو واسش جهنم کنه .

تاجواب اینکه بخاطرش خانم مواخزش کرده بود دوده.

کانی همینک از پله ها پایین اومد احساس کرد صدایه مانی رومیشنوه ،

اول فک کرد توهم میزنه،

ولی باشنیدن دوباره صداش،

مطمئن شد داداش گلش مانی اومده .

باخوشحالی رفت سمت درسالن.

همین ک نزدیک درشد تادرو باز کنه بره،

یکدفعه از پشت کسی موهاشو کشید،

برگشت دید سکینست ک با اون لبخند کج روصورتش موهاشو میکشه.

-ولم کن عوضی، میخوام برم بیرون .

-نچ نچ، مگه نمیدونی حق نداری خانوادتو ببینی .

-خفه شوبتوچه ربطی داره ؟

ولم کن برادرم اومده، من باید برم ببینمش ..

-ک بمن ربطی نداره باشه پس تماشا کن .

سکینه بعد از زدن این حرفش در حالیک موهایه سرکانی رو گرفته بودو اونو از دردور میکرد با صدایه بلندم زن اربابو صدا میگرد..

زن ارباب باشنیدن سروصدا از اتاقش بیرون اومدوبه سمت سالن اومد ..

همینک خواست حرفی بزنه باشنیدن صدایه پسری ک کانی روصدامیزد

فهمید برادرش مانیه ک خواهرم خواهرم میکنه واسمشو صدا میزنه ..

به سمت سکینه و کانی رفت ک سکینه موهایه کانیو تودستش گرفته بود.

-:چ خبره اینجا؟

-:خانم جان برادرش اومده میخوادبره برادرشوبینه .

-:خیلی غلط کرده ،مگه نگفتم حق نداری خانوادتوبینی .

سکینه ولش کنو بروبگو پسره روبزنن تادرس عبرتی بشه براش دیگ نیاد اینجا ..

راوی

مانی هنوزنمیتونست باورکنه ک ازادش کردنو داره میره خونه .

خانم گل اینا بادیدن مانی به سمتش اومدن بعداز اظهارخوشحالی و روب*وسی همگی به داخل خونه رفتن .

مانی بادیدن جایه خالی کانی ،ک به دیدنش نیومده سراغش گرفت ...

-:مامان پس کانی کجاست ؟خونه نیست ؟

همه مونده بودن چ جوابی بهش بدن ،

بابارضا روکرد سمت پسرش..

-:بابا حال بی بی بدشده بود کانی امروز پیش بی بیه ، میدونی ک اون پیرزن دست تنهاست .

مانی نمیدونست چرا حرف بابارضا رو باور نکرد.

مخصوصا وقتی سراغ کانی رو گفت همه ساکت شدنو نگاهشونو دزدیدن .

چشمش به رز افتاد ک بادیدن مانی زودی نگاهشو گرفت .

مطمئن بود یه اتفاقی افتاده .

صبح وقتی از خواب بیدارشد بازم خبری

از کانی نشد .

همینک رز براش ابمیوه اوورد ازش سوال کرد

-بفرما مانی، ابمیوه تو بگیر باین قرصات بخور،

دیشب دکتر بادیدنت این قرصاروداد، دایی رضاهم رفت گرفت .

-مرسی رز. رز کانی کجاست ؟

-:خونه بی بیه دیگ

-:رز واقعا کانی خونه ی بی بیه ؟

رز بااین حرف مانی سرشو پایین انداخت ،

چطور به برادری ک جونش به خواهرش وصل بود،

بگ خواهرش خون بس شده .خواست راهشوردیده بره، ک مانی دستشوگرفت

-رز جواب سوالموبده؟ کانی کجاست؟

اتفاقی برایش افتاده؟

چون من راستشوبگو ...

رز با این قصه دیگ طاقت نیاوردو در حالیک گریه میکرد به مانی نگاه کردو...

-کانی خودشوفدایه ما کرد ،

کانی خون بس شد تا تورو نجات بده ،

کانی زن ارباب شد تا تو زنده بمونی ،

تامن تو رو داشته باشم،

کانی خون بس شد ک دایی وزندایی مرگ اولاد نبینن .

کانی خون بس شد تا برادرشونجات بده .

کانی خون بس شدو رفت از پیش ما ...

رز دیگ نتونست ادامه بده وباصدایه بلندزدیر گریه .

مانی دست رزو ول کرد وبانا باوری به رز نگاه میکرد.



www.romanbaz.ir

رز شکستن مانی رواجشایه خودش دید .

رز دید ک یه برادر چطور شکست باشنیدن خون بسیه خواهرش .

مانی نمیتونست باور کنه ،

نمیتونست باور کنه خواهر عزیز تراز جانش خون بس شده باشه ،

باناباوری از جاش بلندشد تاباچشایه خودش بره ببینه ک خواهرش خون بس شده ..

رز بادیدن مانی ک از جاش بلند شده دستشو گرفت...

-مانی چرا بلندشدی از جات؟

-باید برم من باید برم .

-کجایی؟ کجامیخواهی بری؟

-باید برم کانی روببینم . توداری باهام شوخی میکنی ، کانیه من خون بس نشده .

من مطمئنم .

-مانی تو حالت خوشی نیست ، تورو خدا نرو یه بلاسرت میارن .

-بمیرم مهم نیست ،، اصلا من باید میمردم تا اینکه خواهرم خون بس بشه .

مانی بعد از زدن این حرف به سمت خونه ارباب رفت .

راوی

مانی بادیدن نگهبان جلودرخونه ارباب میخواست بره داخل ،

ولی نگهبان جلوشو گرفت .

-:کجا؟ حق نداری وارد عمارت بشی دستورا قاست .

-:برو کنار من باید خواهرموببینم ، اومدم دنبال خواهرم .

-:من اجازه ندارم بزارم بری داخل بمن گفتن حق این ک شما وارد بشینوندارین .

-:لعنتی گمشو برو اونور . تونمیتونی جلوموبگیری .

مانی بعداززدن این حرفش با نگهبان گلاویز شد ک دوتادیک ازنگهباناهم اومدنو جلومانی روگرفتن .

مانی دادمیزدو اسم کانی رو صدامیکرد تا کانی بیادیبرونو بتونه بیستش .

کانی باشنیدن حرف خانم جلورفت جلوپایه زن ارباب زانوزدو التماسش میکرد به برادرش کاری نداشته باشن...

-:خانم تو رو خدا التماستون میکنم بگین کاری بهش نداشته باشن ،

خانم تورو خدا بگین کنکش نزنن .

خانم غلط کردم ،دیگ نمیگم میخوام داداشمو ببینم یا به دیدنش برم فقط بگین کاری بهش نداشته باشن .

خانم تورو خدا...!

زن ارباب از دیدن التماسایه کانی لذت میبرد وبالگدی ک بهش زد کانی پرت روزمین شد...

-گمشواز جلو چشمم نمیخوام ریخت توبینم .

اون داداشتم هرچی سرش بیاد حقشه .

کانی تا او مدحرفی بزنه در سالن باز شد و ارباب وارد شد ...

مانی وقتی دید حریف نگاهانانمیشه شروع کرد به التماس کردن تا بزارن خواهشش بینه..

ارباب ک از سرباغ برگشت تا با کانی برن بیرون بادیدن مانی ک التماس نگاهانارو میکرد جلورفت....

-چه خبره اینجا ؟

مانی بادیدن ارباب به سمتش رفت ...

-:ارباب توروخدا بازار خواهرمو ببینمو باخوادم ببرمش ،

ارباب حاضرتم تقاص کارمو بدم ولی خواهرمو ولش کنین .

ارباب خواهرم حیفه واسه خون بس شدن .

توروخدا بازار خواهرمو ببینمو ببرمش .

ارباب التماسه میکنم خواهرمو ول کنو منو مجازات کن .

من پسر تو کشتیم من باید مجازات بشم ن خواهرم .

ارباب التماسه میکنم ...

-:دیگ دیره واسه اینکار ،خواهرت الان زنه منه .



Roman4u.ir

مانی با این حرف ارباب سست شدو نشست روزمین .

رز به سمت مانی رفت ودستشو گرفت..

-:مانی پاشوبریم ،اینجوری کانیم عذاب میکشه ،پاشوبریم .

رز رو کرد سمت ارباب ...

-:ارباب تور و خدا بزار خواهد رشو حداقل بیار ببینه .

ارباب ک دلش سوخته بود قبول کرد بیمار همو ببینن .

بعد خودش به سمت سالن رفت تا به کانی خبر بده بره داداشش ببینه .

همینکه وارد شد با دیدن کانی و لبخند رو لب زنش به سمت کانی رفت و از روزمین بلندش کرد...

-:میتونی بری برایه آخرین بار برادر تو ببینی ، ولی بهش حالی کن دیگ حق نداره بیاد اینجا .

کانی با شنیدن این حرف ارباب با خوشحالی به سمت حیاط رفت .

زن ارباب با این کار ارباب با عصبانیت گلدون رومیزو کبوند به دیوار...

-:مطمئن باش سلطان بدتر از اینو از این به بعد سراون دختر میارم ،

پسر موکشتن بعد تو دلسوزی میکنی ؟

نکنه زن جوون گرفتی خوشبخت شده ،

ولی کور خوندی بزارم خوش باشی باهاتش ،

زن توو خانم این خونه منم .

اون فقط یه خون بسو کلفته .

راوی

کانی بادیدن مانی ک چشم به درسالن دوخته بودو کناررز بود بادو خودشوتوبغل برادرش انداخت .

هردوانگار عین یه تشنه ک به اب میرسه همدیگرو محکم بغل کرده بودنو گریه میکردن .

کانی کمی از برادرش فاصله گرفت و صورتشو تند تند میب*و*سید .

مانی اشکایه کانی رو پاک کردو دوباره اونو محکم بغلش کرد .

-:متاسفم ، شرمندتم ، کاش میمر...

کانی نداشت برادرش ادامه بده ودستشو گذاشت رودهنش...



-:این حرف وزن ، دیگ هیچ وقت این حرف وزن .

من دلم نمیخوادم به ابروت بیاد چه برسه به اینکه بلایی سرت بیاد...

-:توبخاطر من عوضی، بی غیرت خون بس شدی ،

دارم دق میکنم کانی ، چرا اینکارو کردی ؟

میزاشتی من بمیرم ولی همینچین روزی رونبینم ...

-:خدانکنه . من از کارم راضیم ، همین ک بینم توسالمی دنیا رو بهم میدن ،

دیگه هیچی نمیخوام جز خوشحالی وسلامتیبه شماها ،

مانی هیچ وقت، هیچ وقت دلم نمیخواد بخاطر این کارم عذاب وجدان داشته باشی یا ناراحت باشی.

تورو بچون خودم قسم میدم،

هیچ وقت غصه منونخوریو با رز خوشبخت بشی،

مانی برو داداش به زندگیت برسو هیچ وقت دیگ نیا اینجاک اذیت کن.

-:چطور برم؟ چطور عزیزم بزارم دست اینا و برم؟

چطور راحت زندگی کنم وقتی تو اسیر دست اینایی؟

کانی میام فراریت میدم، نمیزارم اینجا بمونی.

-:این حرفونزن، میخوای به کشتن بدی خودتو، من الان زن اریابم، کاری بهم ندارن،

خیالت راحت، به اتاق بالا رو بهم دادن تا توش زندگی کنم.

-:دروغ نگو بمن، من ک میدونم اینا راحت نمیزارن.

کانی بیابرگر دخنه من خودم تقاص کارم و پس میدم.

-:این حرفارونزن منو ناراحت نکن.

مانی مواظب خودتو مامان اینا باش.

از اینجاست برین تاشکلای پیش نیومده براتون.

کانی بعد از زدن این حرفش برگشت سمت رز..

-:رز داداشمو اذیت نکنی ک بفهمم زندت نمیزارم، مراقبش باشیا، زن خوبی

داداشموتو میسپریم .

-:خیالت راحت کانی، مواظبشم .

فرید ک وارد عمارت شده بود بادیدن کانی کنار یه دختر و برادرش همونجا وایستادونگاشون میکرد.

کانی بعد از ده دقیقه از برادرش جدا شد و با گریه از هم خدا حافظی کردن .

مانی وقتی به همراه رز از کنار فرید رد میشدن ،

فرید رو کرد سمت مانی ...

-:میدونم کانی رو خیلی دوست داری و داری عذاب میکشی،

ولی بهت قول میدم تاجایی ک بتونم مراقبتش باشم .

-:ممنونم، من ک نتونستم کاری کنم ولی ازت خواهش میکنم مراقبتش باش .

-:خیالت راحت، هر وقت کاری باهش داشتی یا خبری ازش خواستی بیاسراغم ولی نزار کسی بفهمه .

-:باشه ممنون .

مانی ورز از فرید خدا حافظی کردن و با کوله باری از غم از عمارت بیرون زدن .

کانی به همراه ارباب و فرید از عمارت بیرون زدن ،

توماشین وقتی نگاهش به ارباب افتاد یاد دیشب افتاد،

ارباب وقتی وارد اتاق شد از ش ترسیده بود ک الان بهش دست میزنه ،

وقتی ارباب دستش و گرفت به سمت تخت برد دلش هوری ریخت .

ارباب رو تخت نشست و کانی رو هم کنار خودش نشوند، کانی سرشو بلند کرد و به ارباب نگاه کرد .

وقتی ارباب شروع به صحبت کرد با حرفایه ارباب هر لحظه متعجب تر میشد..

بعد از یه ساعت حرف زدن با ارباب ،

ارباب رومبل سه نفره تواتاق خوابید و کانی رو تخت ،

تاکی بیدار و بود از فکر و خیال زیاد دیر خوابیده بود .

حالا هم با ارباب و فرید داشتن میرفتن

کانی

الان سه ماه از زمانی ک به خونه ارباب اومدم میگذره .

سه ماهی ک واسم عین جهنم بود .

اگ هر روز از حمیرا یا خانم کتک نمیخوردم بی دلیل روزم شب نمیشد .

باعث کتک خوردنم میشه ،

کلی لاغر شدم و دیگ از اون کانی شاد و خوشبخت خبری نیست .

تو این مدت چندباری از طریق فریدتونستم از خانواده خبر بگیرم .

مانی هنوز هنوزم بخاطر من ناراحته ،

فرید دیروز میگفت قرار بارز نامزد بشن.

واقعا واسه رزوبرادرم خوشحالم ،

بخاطر این خبر واقعا خوشحال بودم، در حالیک داشتیم سالنوگردگیری میکردم ،

شروع کردم بخوندن شعر واسه خودم ..



تویه یک دیوار سنگی

دوتا پنجره اسیرن

دوتا خسته دوتا تنها

یکیشون تو، یکیشون من

دیوار از سنگ سیاهه

سنگ سرد و سخته خارا

زده قفل بی صدایی

به لبایه خسته ی ما

www.romanbaz.ir

نمیتونیم ک بجنییم

زیرسنگینی دیوار

همه ی عشق منو تو قصست

قصه ی دیوار....

همینطور تو حال خودم بودمو میخوندم ک باصدایه کف زدن دست کسی برگشتم سمتش....

-:به به خواننده هم بودی و ما خبر نداشتیم ،

چطوره بقیه هم از این استعدادت فیض ببرن .

فکر خوبی نه ؟...

کافی

اصلا از این حرفش حس خوبی نداشتم ،

منظورش چیه ک همه فیض ببرن ؟

همینطوری بی حرکت نگاهش میکردم ک بادادی ک زد یه متر پریدم....

-:باتو بودم .

-:بله خانم ???

-:نشیدی انگار چی گفتم ؟

-:شنیدم خانم ، ببخشید دیگ شعرنمیخونم .

-:ن اتفاقا بخون بزار همه فیض ببرن.

بعد از زدن این حرفش سمتم اومدو بازو محکم گرفتو به سمت حیاط برد .

تو حیاط محکم هولم داد

ک خوردم زمینو کف دستاموزانوم خراش برداشت ..

با صدایه بلند همه کارگراو خدمتکارارو صدازد،

نگام به سکینه و حمیرا افتاد ک با خنده بهم نگاه میکردن .

با صدایه زن ارباب بهش نگاه کردم ...

-:خوب همگی نگاه کنین این دختر میخواد براتون بخونه و برقصه،

شما هم فیض ببرین

باورم نمیشد ک خانم ازم بخواد همچین کاری جلواين همه مرد بکنم ،

یه سریا با چشایه هیزشون خیرم بودن ولی یه سریا سرشونوپایین انداخته بودن

با صدایه سکینه بانفرت بهش نگاه کردم ...

-:مگه خانم باتونیست دختره چشم سفید؟

نگامواز سکینه گرفت مور و کردم سمت خانم ...

-: خانم شما ک جدی نمیخواین من اینکار و بکنم ؟

غلط کردم خانوم دیگ شعر نمیخونم .

-: خفه شوز و دباش منتظریم هنر تونشونمون بدی .

-: خانم تورو خدا

-: ن انگار زبون خوش حالت همیشه ،

سکینه اون شلاقویبار ،

از قدیم گفتن تانباشد چوب تر فرمان نبرد گاو نر .

سکینه با خوشحالی رفتو چند لحظه بعد با شلاق برگشت .

من اگ از زور ضربات شلاقم بمیرم ولی اینکارو نمیکنم ،

خانم ک دید حرفشو گوش نمیدم باشلاق اولین ضربه روبهم زد ک از زور درد اشکام سرازیر شد ،

دستشو بلند کرد تادومین ضربه روبزنه ک دستش توهواموند ،

وقتی برگشتم بادیدن ارباب ،

با چشمایه اشکیم بهش نگاه کردم

بعد از انجام کاراتصمیم گرفتیم برم یه سرعمارت عمواینا.

سه ماهی بودک نرفته بودم عمارت .

فرید دیروز میگفت دایی ازت شاکیه ،

گفته سالار نمیا دبا یه سرزنه .

بعد از نیم ساعت رسیدم به عمارت .

بادیدن تجمع کارگراو خدمتکارا با تعجب جلورفتم .

خاله رودیدم ک باشلاق بین کارگراو ایستاده،

بالوین ضربه شلاقش ک نمیدونستم ب کی زد، جلوتر رفتم ،

بادین کانی ک وسطشون روزمین بود با تعجب نگاهش کردم .

همینک خاله دستشو بلند کرد تا دومین ضربه رو بزنه دستشو گرفتیم .

کانی ک متوجه من شده بود بادینم با چشمایه اشکیش بهم نگاه کردو سرشو پایین انداخت ،

اشکاش بود ک روصورتش خودنمایی میکرد .

نمیدونم چرا حس بدی با دیدنش توانون وضعیتو جلو اون همه ادم بهم دست داد.

خاله بادینم ک دستشو گرفتیم با عصبانیت توپید بهم ..

-:واسه چی دستمو گرفتی سالار؟

-:چیشده خاله ؟چ خبره اینجا ؟

-:کسی ک از دستورم سرپیچی کنه حقش همینه ک کتک بخوره .

-وآسه چی سرپیچی کرده؟

حمیرا خودشو بهم نزدیک کرد و بازو مو گرفت

-سالار عزیزم این دختره حرف مامانو گوش نکرده و داره تنبیه میشه ،

بهتره بزاری مامان ب کارش برسه .

-چیکار کرده مگه؟

-هیچی مامان بهش گفت باید بخونه و برقصه و آسه اینا اونم سرپیچی کرد .

یه لحظه انگار مخم هنگ کرد باشنیدن این حرف ،

طوری برگشتم به حمیرا نگاه کردم

ک بازو موول کرد و قدمی به عقب رفت .

-تو چی گفتی؟ گفتی باید چیکار کنه؟

بجای حمیرا خاله جواب داد ک برگشتم سمت خاله ...

-بهش گفتم باید بخونه و برقصه ،

خانم بجایه کار کردن و آسه من اواز میخونه ،

منم گفتم همه فیض ببرن از هنر نمایش .

ولی از دستورم سر پی...

نذاشتم خاله به حرف زدنش ادامه بده .

باعصابانیت برگشتم سمت جمعیت و با صدایه بلند سرشون داد کشیدم ...

-وایستادین اینجا چه گوهی بخورین ؟

وایستادین چی روتماشا میکنین ؟

گمشین برین سر کارتون ریختونو نیبیم ...

سالار



به سمت کانی رفته و با اعصابی داغون از بازویش گرفته و بلندش کردم .

به سمت سالن راه افتادم و کانی روهم دنبال خودم میکشیدمش ،

اونم در حالیک گریه میکرد دنبال من میاومد.

به سالن ک رسیدیم دستشو ول کردم و برگشتم سمتش،

تمام اعصابانیتمو سر کانی خالی کردم ...

-وایسته چی گریه میکنی هان ؟

مگه اونروزی ک عموبهت گفتم خون بس نشو پاتونکردی تویه کفش ک میخوام خون بس بشم ،

پس الان گریه کردنت واسه چیه ؟

توک میدونستی خون بس بشی هر بلایی سرت میارن ،

الانم پس باید تحمل کنی و صداتم درنیاد.

چراکاری میکنی ک کتک بخوری ؟

نمیتونی مثل بچه ادم کارتودرست انجام بدی .

خاله وحمیرا وارد سالن شدن ،

سکینه هم ک عین توله ها دنبالشون وارد سالن شد ،

بادیدن اون لبخندرولبش باعصبانیت رفتم سمتش،

ک بادیدنم خنده رولبش خشک شد...

-:تواومدی عین این توله سگا دنبال خاله اینا ک چی بشه هان ؟

کی بتوگفته خودتوبندازی وسط بحث خانوادگی ؟

وایستادی اینجابچی میخندی ؟

نکنه جایگاهتو فراموش کردی ؟

برو گمشوگور توگم کن ،

بروببینم تا ندادم بلایی سرت نیاوردن .

بعداز این حرفم سکینه باخشم و کینه به کانی نگاهی انداخت و رفت بیرون .

با صدایه خاله برگشتم سمتش

-واسه چی جلومو گرفتی؟ واسه چی طرف این دخترومیگیری؟

یعنی اون لحظه دلم میخواست خاله رو با این حرفاش خفه کنم،

باعصیانیت و صدایه بلندی پریدم به خاله ک واقعا دیگ نمیتونستم خودمو کنترل کنم

-این چه کاری بود خاله؟ خجالت نکشیدین؟

کون لق این دختر، ولی هرچی نباشه زن اربابه،

چطور حاضرشدین با برویه یه ارباب بازی کنین،

انقدر کینه نفرت تودلتون پر شده ک عقلتونم از کار انداخته،

ک چی این دختر جلو اون همه نامحرم بخونه و برقصه؟

-بسسه حالا بخاطر این عفریته تورو یه حالت وایمیستی و صداتوبلند میکنی؟

-بحث این دختر نیست بحث ابرویه یه اربابه،

اصلا این نه هوهر دختر دیگ چطور حاضرین جلو نامحرم بخونه و برقصه؟

هر کس دیگ ای و توهر جایگاه دیگه ای هم بود نمیداشتم اینکارو بکنین ..

همینکه حمیرا خواست حرفی بزنه ،

دستمو به معنی سکوت جلوش گرفتمو....

-:تویکی خفه شوحمیرا نمیخوام چیزی بشنوم .

بعدرو کردم سمت کانی ...

-:توهم گمشوبروتواتاقت ...

بادیدن کانی ک بیرون ازسالن میرفت دوباره منفجرشدم

-:بتوگفتم بروتواتاقت بعدتوداری ازسالن میری بیرون ؟مگه بادیوارحرف زدم ..

باچشمایه اشکی بهم نگاه کردو...

-:ارباب اتاقم انباریه تواشپزخونست دارم میرم اتاقم دیگه ...

باورم نمیشد خاله انداخته باشتش اونجا .

معلوم نیست چ بلایی سرش اووردن ک شده پوست واستخوون .

یعنی این دختر هرچی وهرکی بود حقیقه بخاطر نجات برادرش این بلا سرش بیاد .

کانی ک ازسالن رفت منم بدون هیچ حرفی رفتم سمت خونه خودم ،

مطمئن بودم بیشتر بمونم نمیتونم جلوزبونموبگير موباخاله اینا دعوا میکردم.

سالار

وارد عمارت ک شدم فریدم اونجا بود ،

بادیدنم جلو اومدو باهمدیگ دست دادیم ...

-:کی اعصاب تو چی مزگی کرده ک بابه من عسلم نمیشه خوردت ؟

-:شوخی نکن فرید ک اعصاب شوخی کردن ندارم ،

بحد کافی ریدن به اعصابم .

-:حالا جدی کی عصبانیت کرده ؟

-:بیابریم داخل برات میگم

بافریدوار دسالن شدیم و رومبل روبرویه هم نشستیم ...

-:خوب سالار بگو ببینم چیشده ؟

همه اتفاقایه تو عمارتو واسه فرید تعریف کردم ک اونم بدتر از من عصبانی شد ...

-سالار حالاً میخوای چیکار کنی؟

-من قرار نیست کاری بکنم؟

-منظورت چیه؟

-همون ک شنیدی .

-ولی اون دختر گ*ن*ا*ه داره ، بیارش اینجایی خودت .

-حرفایه خنده دارزن .

-حرف خنده دار نیست ، دارم جدی باهات حرف میزنم .

-منم جدی دارم میگم ، اون دختر قبول کرد خون بس باشه ،

پس همونجاهم میمونه تا زمان مرگش توهمون عمارت میمونه .

-توادم نیستی اونا ز جرکشش دارن میکنن .

-گفتم بمن هیچ ربطی نداره کششم نده ،

من فقط غیرتم اجازه نمیداد بزارم جلو اون همه ادم برقصه و واسه همین عصییم.

-زحمت کشیدی ، ادعات میشه غیرت داری ولی کمکش نمیکنی ،

میزاری اذیتش کنن .

-مگه اونروزی ک خواست خون بس بشه عمونگفت بر...

-بسه بسه اینو کردی بهونه یه دلیل قانع کننده واسه خودت ،

وجدانتوبالین حرف میخوای اروم کنی ،

ولی من ساکت نمیشم میرم بادایی حرف بزیم .

-:خودت میدونی حساس بشی روش خاله وحمیرایشترز جرش میدن پس بهتره بدتر نکنی .

باین حرفم فرید ساکت شدو توفکررفت ...

منم بلندشدم به سمت اتاقم رفتم تادوشی بگیرم ...

کانی

بادلی شکسته وتنی خسته به سمت اون انباریه به اصطلاح اتاقم رفتم .

نمیدونستم از حضور سالار خوشحال باشم ک بدادم رسید یاناراحت از حرفاش .

جایه شلاق روتنم بدجوری میسوخت .

دلیم بیشتر از جایه شلاق .

اگ سالار نمیرسید معلوم نبود

خانم چه بلایی سرم بیاره .

چطور ازم میخواست جلویه اون همه

ادم بخونمو برقصم ؟

مخصوصا باوجود اون اکبر کثافت

ک این مدت ازدست نگاهاش آرامش ندارم.

انگار ک بانگاهش ادمومیخواهاده بخوره .

دلَم از کتيفيه نگاهش ميلرزه .

يه مرد 47.48 ساله شکم گنده وسپيل کلفت ک ادم باديدنش وحشت ميکنه و حس چندش تمام وجود تو پرميکنه .

اي خدا کانتوببين ک چه بروزش ميآرن .

خدایا چرا اين همه ظلمو نميبيني ؟

مگه گ*ن*ا*ه من چيه ک بايد اينجوري تاوان پس بدم ؟

من فقط خون بس برادرم شدم تاجونشونجات بدم .

سه ماهه دارم زجر ميکشم و خانوادمون تنوستم ببينم .

دلَم داره از دوريشون ميترکه .

شبا هر شب با گريه به بستر ميرم .

اي خدا کي از اين وضعو اين ادمانجاتم ميدي ؟

تازه سه ماه گذشته واين بلاها سرم اومده .

چطور تا آخر عمرم تحمل کنم .

اي خدا توک هيچ وقت کاني تو،

رها نکردي اينسريم کمکم کنو منونجات بده .

باباز شدن درو ديدن قيافه سکينه بانفرت بهش نگاه کردم ،

باز چيشده ک اومده سراغم ،

اصلا اين بشر شده بدتر از خانم دخترش از راييل جون من ،

نميدونم چه هيضم تری به اين فروختم .



4u Roman4u.ir

www.romanbaz.ir

-:جاخوش کردی دختر .بلندشو زودباش کلی کارهست ،

بعدتوراحت گرفتی نشستی .

-:ارباب گفت پیام تواتاقم .

-:شرمنده خانما ببخشید ک اینومیگم ن اینک زن اربابی باید با ملایمت باهات برخورد بشه ،

لطفا قدم رنجه فرمائین کارامونده .

بلندشو دختر جوگرفتت ارباب گفت زن اربابی ،

بلندشوببینم کلی کارمونده ،

نکنه میخوای برم خانم جانوصداکنم .

-:باشه الان میام .

بعدازرفتن سکینه باتنی خسته وکوفته دنبالش رفتم تاکارایی ک میگ روبکنم .

باورنمیشه ک میگ کل اشپزخونه روتمیز کنم ..

-:ولی من دیروز کل اشپزخونه روتمیز کردم .

-:حرف نزن روحرفم زود باش .



www.romanbaz.ir

تمام خدمتکارا و ایستاده بودن با تاسف و ناراحتی بهم نگاه میکردن .

میدونستم اگ حرفشو گوش نکنم با خانم طرفمو دوباره کتک میخورم .

اینم یه بهانه واسه کتک خوردنم همیشه .

دوباره شروع کردم به تمیز کردن اشپز خونه و سکینه بالبخند شادی ک نشون از پیروزی بود رفت بیرون .

راوی

سکینه به سراغ زن ارباب رفت .

باتقه ای ک به درزدوباشنیدن صدایه خانم وارد اتاق شد.

-سلام خانم جان ، کاری ک گفته بودینو انجام دادم .

-درست کار توانجام دادی یانه ؟

-بله خانم خیالتون تخت.

-بهبش میسپردی ک اگ اتفاقی افتادوفهمیدن ،

حتی کشتنشم نباید حرفی از من بزنه وگرنه خودم میکشمش .

-بله خانم جان خیالتون تخت،

تنها بودک باهات صحبت کردم،

هواسم بود کسی منو نبینهبهاتش حرف میزنم کسی اونجانباشه .

-خوبه ، بزار ببینم باز کسی از این دختر دفاع میکنه ،

بالین کارش حکم مرگش صددرصده .

-بله خانم جان مطمئن دیگ کسی طرفشونمیگیره ،

دیگ اینجوری انتقام مرگ پسر تونو میگیرین .

-وای بحالت سکینه اشتباهی رخ داده باشی یا کسی چیزی بفهمه ،

ن تنها اونومیکشم ک کارشودرست انجام نداده ،

توروهم سخت تنبیه میکنم .

-زن خانم خیالتون راحت.

-میتونی بری هواستوجمع کن شب کسی نمونه اون تو.

-چشم خانم خیالتون تخت ،بالجارتون من برم .

بعدازرفتن سکینه ،زن ارباب با نقشه ای ک کشیده بودباخوشحالی بلندشدتا بخودش برسه وبتونه ارباب وهم خرکنه تا تسلط بیشتری روش داشته باشه .

کانی بعدازانجام دادن کاراش ،

به سمت اتاقش رفت تااستراحت کنه .

سکینه باخوشحالی به سمت حیاط رفت تا کاراشو انجام بده ،

ازاینکه امشب دیگ کارکانی ساختست باخوشحالی شروع به انجام دادن کاراش کرد .

حمیرا به سمت اتاق مادرش رفت تا کمی بامادرش صحبت کنه .

بادیدن مادرش ک باخوشحالی به خودش میرسید با تعجب روتخت نشست و رو کرد سمت مادرش...

-:چیشده مامان انقدر خوشحالی و بخودتون میرسین ؟

فک کردم الان شاکی و عصبانی هستین

ک سالارنزاشت حساب اون دختر و بر سرین .

-:هیچ وقت مادر تو دست کم نگیر دختر ،

مادرت همیشه راهکارهایه زیادی بلده .

-:نکنه باز فکر جدیدی توی سرتونه ک خوشحالین .

-:اره اونم چه نقشه ای ، نقشه ای ک مرگ اون دختر حتمیه .

حمیرا ک خیلی کنجکاو شده بود بلند شد و به سمت مادرش رفت ...

-:چه نقشه ای مامان ؟ چی توی سرتونه؟

زن از باب دست دختر شوگر فتودوتایی رومبل نشستن و از نقشش واسه دخترش تعریف کرد.

حمیرا هر لحظه باشنیدن مادرش متعجب تر و خوشحال تر میشد .

از اینکه امروز سالار نداشتی بوداوان دختر تنبیه بشه حسادت تو خشم وجود شوپر کرده بود .

حالا با حرفایه مادرش هر لحظه خوشحالترمیشد ..

راوی

باشنیدن حرفایه سکینه و اکبر نمیدونست چیکار کنه ؟

ارباب هم نبود تا بهش بگ واسه

کانی چه نقشه ای کشیدن ،

کسی رو هم نداشت کمکش کنه .

امانمیتونست بزار بلایی سر کانی بیارن ،

دختری مهربون ک تو این مدت همه خدمتکارا ازش خوششون اومده بود و

به هیچ کس بی احترامی نکرده بود.

همه از اینک در حقش انقدر ظلم میشد ناراحت بودن دعا میکردن یجوری از دست اینا خلاص بشه ،

حالا امشب بانقشه ای ک بر علیه کانی کشیده بودن مرگش حتمی بود .

باید یکاری میکرد ، نباید میذاشت بلایی سر کانی بیارن .

چند دفعه رفت تا به کانی بگه ولی وجود سکینه باعث میشد نتونه حرفی بزنه .

میدونست اگ نقششونم خراب کنه ب راحتی و لش نمیکنن .

ولی وجدانش نمیذاشت ساکت باشه .

جلو خدمتکارا، خودشو بخواب زده بود وقتی مطمئن شد همه خوابیدن بیرون رفت تا به سراغ کانی بره .

ارباب یه اتاق واسه خدمتکارایی ک خونشون اینجان بود درسته کرده

بود بهارم چون بی کس و کار بود

اینجا پیش خدمه ها زندگی میکرد.

کانی ک تازه چشمش گرم شده بود باشنیدن صدایی اول فک کرد شاید کسی

تواشپز خونه کارداره ،

ولی باشنیدن صدایه در اتاقش ک انکار کسی باهش ورمیرفت .

وحشت زده توجاش نشست .

تا اومد بلندبشه ، در باز شدو

هیکل یه مرد جلویه در نمایان شد .

وحشت زده به اون مرد نگاه کرد .

مرد با لبخند خبیثی ک رولش بود

به کانی نزدیک شد .

همین ک کانی خواست جیغ و داد کنه .

مرد به سمتش رفت و دستشو رودهن کانی گذاشت

راوی

، ترسش بیشتر شد.

همیشه از این مردو اون نگاه کثیفش وحشت داشت

-:صدات دراد کوچولو همینجا نفستومیبرم .

اگ سروصدانکنی و یه حال قشنگ بهم بدی بلایی سرت نمیارم .

شنوفتی چی گفتم یا جوردیگ حالت کنم ؟

کانی تلاش میکرد از دست اکبر نجات پیداکنه ،

ولی اکبر وزنشوروکانی انداخته بودو دستشم رو دهن کانی بود .

کانی دستشو طوری گاز گرفت ک مزه خونو تودهنش احساس کرد .

اکبر از شدت درد زیاد ازرو کانی بلندشدو محکم خوابوند تودهن کانی .

طوریگ کانی احساس کرد فکش خوردشد.

تااومدادوبیداد کنه وکمک بخواد .

اکبر باز افتادروشوجلودهنشو گرفت و

در حالیک دستایه کانی رو هم بایه دستش گرفته بود و پاهاشوباپاهاش قفل کرده بود.

کنارگوش کانی..

-:هرچی بیشتر چموش بازی دراری من بیشترحال میکنم ،

نمیدونی این چندوقت چقدرمنتظرهمچین لحظه ای بودم ،

اکبرسرشونزدیک کانی کرد تا بب*و*ستش ولی باضربه محکمی ک به سرش خورد

بیهوش شد .

بهار ک به اشپزخونه اومده بود تا به سراغ کانی بره باشنیدن صدایه اروم حرف زدن یه مرد از تواتاق کانی متوجه اکبرشد.

نمیدونست حالا چیکار کنه .

چشم چرخوند تا اشپزخونه بادیدن یه ملاقه بزرگ اهنی به سمتش رفت وبعداز برداشتنش به سمت اتاق کانی رفت .

بادیدن اکبر رو کانی با ملاقه محکم کبوند ،توسر اکبر .

طوری که اکبر از شدت ضربه بیهوش

شد.

راوی

کانی بادیدن بهار ک به کمکش اومده بود .

تودلش خداروشکر کرد .

بهار به سمت کانی رفت و اونودر حالیک از ترس میلرزید وگریه میکرد دراغوش گرفت ..

-:تموم شدخانم جان .نگران نباشین دیگ نمیتونه بلایی سرتون بیاره ،

هیس خانم جان گریه نکنین .

صبرکنین برم براتون اب قند بیارم .

حالتون جایادکمی.

همینک بهار اومد بلندبشه کانی محکم دستشو گرفت ...

-:ن نرو اب قند نمیخوام ،فقط ازاینجانرو .

-:چشم خانم جان نمیرم ،اینجام .

خانم جان اروم باشین باید این عوضی رو یکاریش کنیم .

ازقصداینوفرستادن سراغتون تاننگ بی ابرویی بهتون بزنین .

اگ بیان اینجا شرمیشه واستون .

-:حالا بایدچیکارش کنیم اینک بیهوش شده ؟

-:خانم جان اون پارچ اب از کنارتون بدین باید هوشش بیاریم تا ازاینجابره وگورشو گم کنه .

-:کی میخواست برام پاپوش درست کنه ؟

-:راستش خانم جان ،امروز داشتم تومرغدونی تخم مرغاروجع میکردم ک حرفایه سکینه واکبرتومرغدونی شنیدم

چون نشسته بودم اونامتوجه من نشده بودن .

به دستور زن ارباب اینکاروکردن .

-:اگ کارکس دیگه ای بود جایه تعجب داشت ،

اون واسه ازارواذیتونابودیه من هرکاری میکنه .

بهتره زودتراینو ازاینجا ردش کنیم.

همینک بهاروکانی خواستن اب بریزن رواکبر ،

اکبربااحساس دردشدید توسرش به هوش اومد.

بادیدن کانی و بهار ک ملاقه به دست وایستاده بودن ،

متوجه شداون ضربه کاربهاربوده و باعث نجات کانی شده .

بانفرت به بهار نگاه کرد....

-:تاوان اینکارتویس میدی دختر مطمئن باش .

بهار باجسارت تمام زل زد به اکبر...

-:مطمئن باش اینکارتوبه ارباب صب گزارش میدیم .

پاشوگورتوگم کن تاسروصدانکردیم .

اکبر ک اوضاع رونا جور میدید بدون هیچ حرفی از اونجا رفت ولی قسم خورد تاوان کار بهار و پس بده .

سکینه ک با خوشحالی به سمت اشپز خونه میرفت تا مچ کانی رو بگیره

بادیدن اکبر ک با سری خونی

از اشپز خونه بیرون اومد

باعجله به سمتش رفت...

-: اکبر چیشد؟ چرا سرت خونیه ؟

اکبر بادیدن سکینه ، با عصبانیت ...

-: چی میخواستی بشه ؟ اون دختره عوضی بهار نمیدونم از کدوم گوری پیداش شده همه چیز و خراب کرد .

همچین با ملاقه کبوند تو سرم ک چند دقیقه از هوش رفتم ...

-: لعنتی ، باید همین الان از عمارت بری

تا شرنشده و به گوش ارباب نرسیده .

وگرنه واسمون دردسر میشه .

-: کجا برم ؟

-قبرستون من چ میدونم؟ یه مدت برو گم وگورشو تا ابها ازاسیاب بیفته وبینیم فرداچی میشه .

منم الان نمیتونم برم ب خانم خبربدم .

-باشه ،بین چطور یه الف بچه کندزد به همه چیز.

-حساب اونو خودم میرسم بهترزودتربری تاکسی ماروباهم ندیده.

-باشه

بعدازرفتن ارباب سکینه باخشم و عصبانیت برگشت سمت خوش .

نمیدونست فرداچی پیش میادو چه جوابی باید به زن ارباب بده .

بازم بخاطراین دختر زن ارباب تنبیهش میکنه .

راوی

بعدازرفتن اکبراونشب بهارپیش کانی خوابید.

صبح وقتی سکینه به زن ارباب گفت چ اتفاقی افتاده ،

زن ارباب باعصبانیت گلدون

تواتاقو پرت کردسمت سکینه

ک اگ سکینه سرشو

برنمیگردوند مطمئن سرش

-گمشو برو بیرون از اتاق ک نمیخوام ریخت تو بینم ،

عرضه انجام دادن هیچ کاری رونداری .

خاک تو سرت کنن ک از بس یه کاربرنمییای ...

-بخدا خانم ج...-

-خفه شو گمشو بیرون نکبت ،

فقط گند میزنی تو حس حال ادم .

سکینه از اتاق بیرون رفت و بیشتر از هر زمان دیگ ای

کینه کانی وبه همراه بهار به

دل گرفت ..

سکینه بعد از اومدن از پیش زن ارباب همش دنبال بهونه بود

تا درس خوبی به کانی وبهار بده .

اون دوتا هم ک انگار متوجه شده بودن بخوبی کارشونو انجام میدادن .

بهار به درخواست کانی حرفی به ارباب در مورد اکبر نگفت .

چون میدونست زن ارباب هیچ وقت نمیزاره ارباب طرف کانی روبگیره .



www.romanbaz.ir

دوسه روز از ماجرا اون شب میگذشت ،

کانی همینک از اتاقش بیرون اومد

تابه

اشپز خونه بره و ظرف بشوره

باشنیدن صدایه گریه والتماسایه

بهار باعجله به سمت حیاط

رفت .

بادیدن بهار ک باصورتی خونی جلوزن ارباب افتاده

به سمت بهار رفت .

سکینه بادیدن کانی بازو شو گرفت .

کانی به سمت سکینه برگشت .

باحرفی که سکینه زد

انگار دنیا رو روسرش خراب کردن ...

-: حال و روز بهار و خوب نگاه کن تاوان کمک کردن بتوروداره میده .

-: باز چه غلطی کردی ک خانموبجون بهار انداختی نامسلمون ؟

تودین وایمان نداری ؟

-: کار خاصی نکردم فقط به خانم گفتم بهار به پسر من نخ میده و با پسر من .

-چیسی؟؟ تو چیکار کردی؟

-همین ک شنیدی .

کانی تا اومد جواب سکینه روبده باشنیدن حرف زن ارباب بانگرانی وچشمایه اشکی

به بهاری نگاه کرد ک بیصدا و

مظلومانه اشک میریخت...

-40 ضربه فلکش میکنین بعدم همین فردا به عقد رحیم درمیارینش .

کانی نمیتونس باورکنه ک بخوان بهار دختر به اون خوبی و خوشگلی رو به

عقد رحیمی دربیارین که یه ادم عوضی ولشیه .

از اون بدتر سکینست ک بعنوان مادرشوهر باپسرش دست یه یکی میکنن واسه چزوندن بهار.

باناراحتی به بهار نگاه کرد که

بخاطر کمک به اون داره این

بلاهاسرش میاد.

دستشوازابزویه سکینه جداکردو به سمت زن ارباب وبهار رفت،

-ولی خانم این حرف دروغه

بهارکاری به رحیم ندازه ،

سکینه دروغ میگه .

-تو خفه شو حرفی نزن تا تو رو هم تنبیه نکردم .

لازم نکرده توتو کارایه من دخالت کنی وبگی چی خوبه چی بد.

کانی تاخواست حرفی بزنه .

بهار دستشو گرفته وباجشمايه اشکی ازش خواست حرفی نزنه .

وقتی بهار و فلک میکردن .کانی پا ب پایه بهار اشک ریخت وجیگرش از این همه ظلم وقصاوت اتیش گرفت .

بهارو باسختی در حالیک باهانش از شدت ضربه خون می اومد بلند کردوبه سمت اتاقش برد....

راوی

پاهایه بهاروبایه دستمال واب ولرم شستشومیداد

تا خونایه پاش تمیز بشه .

ازاون طرفم کانی .

بهار نمتونست قبول کنه بارحیم ازدواج کنه ،

به شدت ازرحیم متنفرم بود ،

هروقت رحیمومیدید حالش ازش بهم میخورد .

چطورسکینه روبعنوان مادرشوهرقبول کنه ؟

میدونست بخاطر کمک به کانی این بلاها رو سرش اووردن .

ولی اصلا ازکمک کردن به کانی پشیمون نبود .

همیشه رحیم میدیدش بهش تیکه مینداخت ،

حتی یبارم بهش پیشنهاد دوستی داده بود.

حالا قرار زن ادمی بشه ک حتی یه زره هم ارزش نداشت .

فقط تنها خوبی ای ک داشت قیافه خوبش بود ک اکثردختراروبخاطر همین قیافش گول میزد .

کانی نمیدونست چطور توجشمایه بهار نگاه کنه ک بخاطرکمک به اون این بلاها سرش اومده .

تصمیم گرفت بره با ارباب صحبت کنه تا شایدارباب جلوازدواج بهاروبگیره .

یه نگاه به بهار کرد ک بیصداشک میریخت

-:معذرت میخوام ،منوببخش بخاطر من این بلاها سرت اومده .

بخاطر من میخوان زن رحیم بکننت ،

ولی من نمیزارم میرم بارباب حرف بزنم ...

-:اگ بدتر از اینم سرم می آوردنو یایبارن بازم از کمک کردن بهت پشیمون نیستم .

بیخودم نرو سراغ ارباب خانم جان ، چون ارباب نیستو صبح زود رفت

شهر ،چندروزیم نمیاد .

-:پس حالاچی میشه ؟نمیتونم بزارم زن رحیم بشی .

بایدفرار کنی ،بایداز اینجایی .

-:کجا برم ؟کجا رودارم ک برم ؟

بعدفک میکنی سکینه الان بیخیال ماشده ؟الان همش ماروزیرنظر داره.

کانی درمونده و غمگین کنار بهارنشست و اونودراغوش گرفت .

تودلش خداشو صدا کردوازش خواست کمکشون کنه.

مخصوصا بهارو ،از خداخواست یه کاری کنه بهار بارحیم ازدواج نکنه .

هر دو دختر غمگین و ناراحت و بیصدا در کنارهم اشک میریختن و به آینده نامعلومشون فکر میکردن .

راوی

کانی و بهار تاچشم روهم گذاشتن وفرداشتد .

قرار شد ساعت 10 صبح بهار و رحیم عقد کنند .

سکینه یه دست لباس نو به کانی داد تاتن بهار بکنه .

کانی با گریه و ناراحتی لباسو به بهار دادو در حالیک باصدایه بلندزد زیر

گریه از اتاق بیرون رفت .

دیشب سراغ خانم رفته بودو کلی التماسش کرد بود تانزاره بهار بارحیم ازدواج کنه .

ولی خانم ن تنها راضی نشده بود بلکه اونواز اتاقشم پرت کرده بود بیرون .

حالا بهار داشت حاضر میشد تابه عقد رحیم دریاد .

سکینه ک عجزو درموندگیه کانی رومیدید لذت میبرد .

میدونست رحیم پسرش خاطر خواه بهاره ،

از این موضوع استفاده کرد تابتونه رحیمو راضی کنه پشت سر بهار جلویه ارباب اگ حرفی زد، حرف بزنه .

چون رحیم از خانم زیاد خوشش نمی اومد ،

هیچ وقت توکارایه سکینه و خانم دخالت نمیکرد .

ولی وقتی درمورد بهار به رحیم گفت ،

رحیم قبول کرد کمکش کنه ولی به شرطی ک بهار زنش بشه ،

رحیم به سکینه گفت اگ بهار زنش بشه بهتر میتونن اذیتش کننو کانی روهم اینجوری زجر بدن .

سکینه با پیشنهاد پسرش قبول کرد.

قبلا چندباری رحیم بهش گفت بود بهار و برایش خواستگاری کنه

قبول نکرده بود.

ولی حالا واسه چزوندن کانی قبول کرد ک بهار زن پسرش بشه .

بهار بعد از پوشیدن لباس اروم اروم در حالیک پاهاش در میکرد ،

از اتاق کانی بیرون اومد.

یکی از خدمه ها به دستور سکینه ک سرپرست خدمتکارا بود بهار و با خودش به سمت سالن برد.

رحیم بادیدن بهار چشمش از خوشحالی برق زد .

بهار و کنار رحیم رومبل نشوندن .

رحیم دست بهار و گرفت تودستش ،

همینکه بهار خواست دستشو بیرون بیاره،

رحیم محکم دستشو گرفت تانتونه .

کانی کنار بهار و ایستاد و دستشو روشونه بهار گذاشت،

بهار بادیدن کانی کنارش کمی دلگرم ترشد.

کانی تودلش از خدامیخواست یه معجزه بکنه و عقدانجام نگیره ،

بعد از یه رب عاقد وارد سالن شد و بعد از پنج دقیقه با پرسیدن چند تا سوال ،

میخواست عقد و انجام بده .

بهار بیصدا از زیر چادر اشک میریخت .

وقتی اشکاش رو دست رحیم ریخت ،

رحیم دست بهار و محکم فشار داد .

کافی همش منتظر بود یجوری این عقد بهم بخوره ...

راوی

بعد از ده دقیقه ک واسه رحیم یه عمر گذشت بهار زن عقدی و رسمیش شد.

حالا دیگ بهار واسه اون بود.

بهار دلش میخواست از اونجا بره و بجایه خلوت فقط به بخت و حال و روزش گریه کنه .

وقتی رحیم دستشو گرفت حس چندش بهش دست داد چطور حالا اونو تحمل کنه .

چطور کنارش بمونه ؟

با صدایه سکینه ک بالاسرش و ایستاده بود از جاش بلند شد .

- مبارکه پسر م، مبارک دختر هر چند مجبوری قبول کردم عروسم بشی .

کانی دلش میخواست سکینه روز جرکش کنه .

ز نیک عوضی تازه میگ مجبوری قبول کردم .

سمت بهار رفت و اونو دراغوش گرفت .

بهار سرشو روشونه کانی گذاشت و باصدایه بلند گریه کرد .

دیگ هیچی و اشش مهم نبود .

رحیم ک دید بهار چطور تو بغل کانی

گریه میکنه باعصبانیت اونو از کانی جدا کردو

بعد از تشکر و خدا حافظی از خانم بدون اینکه به کس دیگ اهمیت بده

دست بهارو گرفتو به سمت اسپش برد ،

بهار و بلند کردو رواسب گذاشت ،

خودشم پشت بهار نشست و به سمت خونشون برد.

کانی و بهار حتی نتونستن درستو حسابی از هم خدا حافظی کنن .

زن ارباب رو کرد سمت کانی ...

-:کل سالن و تمیز میکنی و برق میندازی .

بیام ببینم خوب تمیز نکردی تنبیه میشی .

سکینه هم بعد از اینکه یه لبخند پیروزمندانه به کانی زد رفت تو آشپزخونه سراغ خدمه ها تا ببینه در چه حالن .

کانی گریه میکرد و کار میکرد .

حالا چه به روز بهار میاد ؟

رحیم بعد از اینکه رسیدن به درخونه ،

از اسب پیاده شد و اسبوبرد داخل .

دست بهار و گرفتو اون از رو اسب پایین اوورد .

بهار وقتی از اسب پایین اومد بخاطر درد پاشی اخی گفت و شدت اشکاشی از زور درد بیشتر شد.

رحیم بدون هیچ حرفی دست انداخت زیر پایه بهار و اون بلند کرد و به داخل خونه برد .

خونه ای ک یه اتاق و یه حال بود، آشپزخونشم بیرون بود.

رحیم وارد اتاق شد و بهار و رو زمین گذاشت .

بهار در حالیک و ایستاده بود و نگاهش به زمین بود.

توفکر این بود الان بارحیم توخونه اونم تنها چی میشه ؟

رحیم جلو بهار وایستادو چادرواز سر بهار برداشت .

بهار بالینکار رحیم، باترسو چشمایه اشکی زل زد به رحیمی ک باخشم نگاهش میکرد ،

خواست یه قدم عقب بره ک رحیم بازوشومحکم گرفت ونذاشت ..

-انقدر از من بدت میاد ک از اون موقع تاحالا داری گریه میکنی؟

بهار ک از صدایه عصبیه رحیم ترسیده بود سرشو پایین انداخت .

رحیم از اینک بهار بخاطر اینک زنش شده همینطور گریه میکنه باعصابانیت اونو بغل کردو به سمت رختخوابی ک براشون پهن کرده بودن برد .

بهارو وقتی تورختخواب گذاشت،

متوجه پاهایه خونیه بهار شد .

به سمت پاهایه بهار رفت وبه ارومی جوراباشودراوورد .

بهارخواست پاشو جمع کنه ک صدایه رحیموبالین کارش دراوورد .

رحیم بادیدن کف پایه بهار دستاشو از زور خشم مشت کردو از خونه با عصبانیت بیرون زد.

بهار ک بارتن رحیم از خونه تاحدودی خیالش راحت شده بود ،

دراز کشید ،

تازه نیم ساعت از رفتن رحیم گذشته بودو چشماش گرم شده بود ک باصدایه سکینه از خواب بلندشد ..

-:به به خانمو باش واسه من خوابیده ،

بلندو واسمون نهاراماده کن ،

یه چاییم درست کن خستم ، بعدشم بیا پاهاموبمال درد میکنه .

بهار به سختی از جاش بلندشدو به سمت اشپزخونه راه افتاد .

رحیم وقتی وارد خونه شد باشنیدن سروصدای تو اشپزخونه به سمتش رفت .

بادیدن بهار درحال کردن با اون پاهایه خونی باعصبانیت به سمتش رفت و قابلمه غذا رواز دستش گرفت و پرت توحیاط کرد.

بهار ک بادیدن رحیمو اینکارش شوکه شد بود باچشایه گردشده به رحیم نگاه میکرد .

-:داری چه غلطی میکنی؟ کی بتوگفت بلندشی ازسرجات ..

-:من گفتم ،واسه چی قابلمه روانداختی توحیاط ؟

رحیم باصدایه مادرش باخشم رفت سراغشوانگشتشو بعنوان تهدید گرفت جلو مادرش ...

-:خوب گوش کن ننه اگ فقط بیاردیگ به زن من کاریگی یا کارش داشته باشی من میدونموتو،

دیگ حق نداری پاتوتوخونه من بزاری وبه زنم زوریگی .

سکینه ک ازحرفایه پسرش شوکه شده بود ...

-:میفهمی چی میگي؟ مثل اینک قرارمون یادت رفته ؟

رحیم درحالیگ سمت بهارمیرفت،

اونو دراغوش گرفت و وقتی از کنارسکینه رد میشد روکرد سمت مادرش

-من اونجوری گفتم ک بهارزنم بشه ،

دیگ نبینمت ز نماذیت کنی .

بهار ک از رفتارایه رحیم با مادرش متعجب شده بودوازاینکه ازش دفاع کرده، سرشو به سینه رحیم چسبوند .

اینکار رحیم دلشو کمی گرم کرده بود.

رحیم بدون توجه به سکینه ،

بهارودوباره برد تورختخواب و اونو خوابوند ،

به سمت پاهایه بهاررفت و باداروهایی ک از درمونگاه گرفته بود پاهایه بهارو پانسمان کرد .

بعزاز ب*و*سیدن پیشونیه بهار پتورو روش مرتب کردو وقتی میخواست بیرون بره بدون اینک برگرده سمت بهار...

-بهار اونقدری ک توفکر میکنی ادم و لشو بدی نیستم ،

سعی کن منوقبول کنی بعنوان شوهرت .

تاشب کاریت ندارم استراحت کن ولی شب باید به وظیفت برسی وحق همسریتو بجاییاری...

رحیم بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفت .

بهار ک فهمید تاشب رحیم کاریش نداره با خیال راحت خوابش برد..

راوی

رحیم به داخل حیاط رفت بادیدن سکینه ک توشپز خونه بود به سمتش رفت..

-:چرا بمن نگفتی بهار و فلک کردن ؟

سکینه ک از دست رحیم شاکی بود بدون اهمیت دادن به رحیم مشغول انجام کارش شد.

-:باتوام ننه ؟ چرا نگفتی ؟

-:بگم یا نگم چ فرقی بحال تو داشت ؟

اون دختر باید تنبیه میشد تا جواب کارشو پس بده .

-:کدوم کار ؟ اینک نذاشت یه دختر و بی ابرو کنین ؟

درسته مردم منوادم عوضی ای میدونن ولی خدا خودش شاهد هیه وقت ن ب کسی ت*ج*ا*و*ز کردم ن باهاشون رابطه برقرار کردم ،

فقط باچند نفر دوست بودم و تیکه انداختم، میگن من عوضیم .

بدتو چطور وجدانت قبول کرد ننگ بی ابرویی به یه دختر بزنی و این بلارو سر بهار بیاری ؟

-:بسه بسه لنگ بابات واسه من ادم دلسوز نشو .

-لنگ بابام باشم بهتره تا ادم سنگدلی مثل تو باشم ،

باهمین کارات بابامو دق مرگ کردی .

ولی بازم نمیخوای دست برداری از کارات .

اون خانم چی بهت میده ک انقدر به حرفشی ؟

-پسره نفهم همه کاره اون عمارت همون خانم ک توبدت میاد .

همین خونه رو هم از صدقه سریه اون خانم داری ن جریزه بابات .

-اینانمیشه دلیل ک تو بخوای باخانم همدست بشی و همه کاری کنی ،

دست بردار ننه .

دارم جدی میگم ننه به زن من کاری نداشته باش .

وگر نه بجان خودت ک میخوام دنیا نباشه دست ز نمو میگیرمو واسه همیشه میرم .

-تونمیتونی منوتنها بزاری بخاطر اون دختر .

-میتونم ننه ، میتونم، اگ دست از سر بهارو کارات برنداری میرم و تنهات میزارم .

اون دیگ قراره عروست بشه و نوهاتو دنیا بیاره .

همینطوریش از من بدش میاد و متنفره ،

باذیت کردنش کاری نکن ک بیشتر از من متنفر بشه ،

تو دلت میاد رحیمت عذاب بکشه ؟



www.romanbaz.ir

سکینه با این حرف رحیم با چشمایه اشکی زل زد به پسرش ک تو این دنیا فقط همه چیزو همه کسش بود .

چطور میتونست عذاب کشیدن پسرشو بیینه .

تنها چیزی ک واسش ارزش داشت ومهم بودهمین رحیمش بود.

تصمیم گرفت بخاطر دل رحیمش بابهار راه بیاد..

-باشه پسر م بخاطر دل تو کاری به بهار ندارم .

ولی توقع نداشته باش دوشش داشته باشم .

بخاطر توقبولش میکنم،خودت میدونی ک همه کسم تویی .

رحیم با حرفایه مادرش به سمتش رفتو در حالیک بغلش میکرد سرشو ب*و*سید..

-ننه رحیمتو ببخش ،تند رفتیم ،

ببخش باهات بد حرف زدم ،

ننه میخوام از این به بعدادم خوبی بشمو بچسیم به زندگیم .

ننه پشتم باشو کمکم کن .

رحیمت جز تو کسی رونداره .

سکینه بعداز درست کردن نهار به سمت عمارت رفت .

رحیم هم به اتاق برگشت بادیدن بهار تو خواب ،

گوشه ای نشست و به بهار ک چندسال بودمیخواستش خیره شد .

راوی

بهار وقتی از خواب بلندشد متوجه شد هواتاریک شده ،

باورش نمیشد این همه خوابیده باشه .

بادیدن رحیم ک روبروش تکیه داده به دیوارو خوابش برده نمیدونست صداش کنه یانه تا گردن دردنگیره ؟

بدون اینک رحیمو صداکنه ازاتاق اروم اروم بیرون رفت .

هنوزم پاهاش درد میکرد .

به سمت اشیخونه رفت تا ابی بخوره .

بادیدن قابلمه غذا تازه احساس گرسنگی کرد .

با برداشتن در قابلمه و دیدن رشته پلو چشاش برق زد .

یه دفعه با حضور رحیم کنارش از ترس در قابلمه ازدستش افتاد ...

-:چته مگه جن دیدی ؟

-:چرا یه دفعه اروموبی خبر میای ترسیدم .

-:ببخشیدازاین به بعد دایره دنک دستم میگیرم،

اینجا چیکارداری ؟

بهار یه نگاه به رحیم کردو سرشو پایین انداخت روش نمیشد بگ گشنست

-هیچی اومدم اب بخورم .

-خوب ابتو خوردی ؟

-بله خوردم .

-خوب برو تو خونه اینجا واینستا .

بهار بدون هیچ حرفی به سمت حال رفت و تکیه دادبه پشتی،

واقعا گشنش شده بود ،

یعنی رحیم بهش شام نمیده ،

ادم شکمویی نبود ولی واقعا گشنش بودازدیروز تا حالا هیچی نخورده بود.

رحیم بعداز گرم کردن غذا وبرداشتن وسایل شام به حال رفت .

بادیدن بهار ک بادیدن غذا چشماش برق زد خندش گرفته بود ولی خندشو خورد.

بهارورحیم درسکوت شامشونو خوردن ،

بهاروقتی میخواست وسایل شام وجمع کنه رحیم نداشت...

-:یه امشبم استراحت کن از فردا کارارو بکن .

بهار بدون هیچ حرفی دوباره تکیه داد به پشتی و سرشوانداخت پایین .

به یاد کانی افتاد الان در چه حالی و داره چیکار میکنه ؟

یعنی رحیم میزازه بره عمارت دیدن کانی ؟

بعد از عقد بهش گفته بود دیگ حق نداره پاشو تو عمارت بزازه.

نمیدونست درسته به رحیم بگه یه نه ؟

رحیم وارد حال ک شد،

بهار و صدا کرد تا برن بخوابن ولی بهار انقدر توفکر بود ک اصلا متوجه رحیم نشده بود .

چند دفعه صداتش کرد تا بهار متوجهش شد ،

-:بله ???

-:چه عجب جواب دادی چند دفعه صدات کردم انقدر توفکر بودی جواب ندادی .

-:ببخشید متوجه نشدم .

-:بله خودمم فهمیدم ، بلند شو بریم بخوابیم ک خستم .

بهار با این حرف رحیم، یجوری شد،

حالا چطور کنار رحیم بخوابه؟

ولی با فکر اینک ز نشه و باید به وظایفش برسه،

بدون هیچ حرفی با رحیم به اتاق خواب رفت.

-: برو بخواب دیگ چرا و ایستادی؟

برو تو رختخواب تامن بر قو خاموش کنم پیام.

بهار به سمت رختخواب رفت و پشت به رحیم خوابید،

رحیم با دیدن اینکار بهار پووفی کشید و عصبی بر قو خاموش کرد.

بهار با فهمیدن اینک رحیم وارد رختخواب شده خودشو جمع کرد ک اینکارش از چشم رحیم دور نموند.

رحیم با عصبانیت بهار برگردوند به سمت خودش.

بهار با وحشت به رحیم نگاه کرد.

رحیم بدون هیچ حرفی ل*ب*اشورول*ب*ایه بهار گذاشت و به بهار نزدیک شد

صبح بهار بادل در دو کمردرد از خواب بیدار شد،

با دیدن رحیم ک خوابیده بود به ارومی از جاش بلند تار حیمو بیدار نکنه ..

دیشب رحیم درسته باخسونت برش گردوند سمت خودش

ولی تورابطه باهاتش خیلی با احتیاط برخورد کرده بود .

به سمت حیاط رفت و بعدشستن دست و صورتش به اسپیز خونه رفت

کانی

4 ماه بعد

امروز منو خانمو حمیرا باسالاروفرید رفتیم سر خاک ارباب .

4 ماه پیش ارباب براترسکته قلبی چندروزی بیمارستان بستری بودو بعد تموم کرد.

تواین 4 ماه بخاطر وجود سالاروفرید و زن ارباب ایناکتر میتونستن اذیتم کننو کتکم بزنی مخصوصا باوجودفرید ک خیلی هوامداشت .

سالار دوروز درمیون می اومد عمارت ولی فرید همش عمارت بودوکارارو انجام میداد.

سکینه ک اصلا جرات نداشت سمتم بیادواذیتم کنه .

روز خاک سپاریه ارباب تونستم خانوادمو ببینم .

ولی همینک خواستم برم سمتشون سکینه نداشت .

خانوادمم وقتی دیدن سکینه جلوموگرفته نیومدن جلو .

چقدر پدرمادرم شکسته شده بودن .

مانی و رزم دیگ سرزندگی وشادابی قبل ونداشتن .

ازدور بهشون نگاه میکردموگریه میکردم اونا هم بعدترازمن .

مادر بادیدنم میخواست بیادجلو ک پدرم جلوشوگرفت .

دلهم لک زده بود واسه بغل کردنشون .

دقیقه ده روز خونه ارباب بریزو بیاشوعزاداری بود .

اینقدر تواین ده روز کار کردم ک شبها وقتی میرفتم توجام نمیفهمیدم کی صبح شده .

داشتیم لباساموعوض میکردم ک باتقه ای ک به دراتاق خورد رفتم پشت دراتاق وایستادم...

-:بله ??

-:کانی بیا زود توسالن سالار کارمون داره .

-:چشم اقا فرید .

-:پس فعلا .



4u

Roman4u.ir

بعدازرفتن فریدلباساموعوض کردم به سمت سالن رفتم .

سالار بالاتراز همه رومبل وجایگاه سلطان نشسته بود.

حمیراومادرشتم کنارهم، فریدم روبروشون ..

-:سلام

-:بیا کانی اینجا کنارمن بشین سالار کارمون داره .

با این حرف فرید رفتیم کنارش نشستیم .

سالار بعد از نشستن من شروع کرد به صحبت کردن ..

-: الان چیزی نزدیک 4 ماهه که عموفوت کرده .

بنابراین خواست خود عموک تو بیمارستان ازم خواست با فرید چند روزی باید بریم تهران کاری که عموبهمون سپرده روانجام بدیم .

تو این مدت نمیخواهم هیچ مشکل و دردسری درست بشه .

بعد از برگشتنم وانجام دادن کارم وصیت نامه عمورویا میکنم .

تا تکلیف همه چیز و همه کس معلوم بشه .

-: سالار خاله چرا قبل رفتنت وصیت نامه رویا نمیکنی ؟

-: سالار ماما راست میگ ، هر چند که همه چیز بخوبی معلومه ، پدر بجز ما کسی رونداشت .

ثروت و مال و اموالش مال منوماما همیشه .

-: به هر حال من اول باید تا تهران برم بعد وصیت نامه رویا کنم .

البته وصیت نامه دست و کیلمه، عمو وصیت نامه روداده اون تنظیم کرده .

-: خاله جان چرا سلطان به وکیل خودش نداده ؟

-: لابد زندایی به وکیل خودش اعتماد داشت که به وکیل سالار سپرده .

زن ارباب با این حرف فرید به پشت چشم و اسش نازک کرد که قیافش خیلی خنده دار شده بود،

طوری که خنده به لبام اومد .

درهمون حالت نگاه از زن ارباب گرفتم که چشمم به سالار افتاد که نگاه میکرد .

لبمو محکم گاز گرفتم که نگاه سالار به لبم افتاد منم تندی سرمو انداختم پایین ..

سالار فرید فردایه همون روز رفتن تهران بماند که سالار تهدیدم کرد کاری به کار خالش اینانداشته باشم .

ولی فرید بهم گفت مواظب خودم باشمو دورو وره زن ارباب اینانباشم تا اذیتم نکنن

راوی

دوروز از رفتن سالارو فرید میگذاشت .

زن ارباب و حمیرا توسالن نشسته بودن و صحبت میکردن .

حمیرا بادیکن کانی که در حال کار کردن بود رو کرد سمت مادرش...

-میگم مامان ، حالا که بابا مرده ،

تکلیف این دختره چی میشه ؟

نکنه بزاره بره چون بابامرده ؟

-غلط کرده ، حق اینکارو نداره .

-ولی مامان بابا که نیست تا بخواد اینجابمونه .

-ربطی نداره اون یه خون بسه و باید تا آخر عمرش باشه .

-مامان دوراز جونت اگ اتفاقی واسمون بیفته چی ؟

این دختر راحت میزازه میره پی زندگیش .

-راست میگی اگ اتفاقی واسمون بیفته این دختر میره پی زندگیش ،

نباید بزارم راحت زندگی کنه .

باید یه فکری بحالش بکنم .

-میگم مامان تافرید اینانیومدن یکاری کن وگرنه اونا نمیزارن .

-ن خوشم اومد توهم داری یادمیگیری .

اره باید تا اونا نیومدن تکلیف اینومشخص کنم .



کانی بیخبر از همه جا در حال انجام دادن کاراش بود.



Roman4u.ir

نمیدونست اون مادرودختر بدجنس در حال نقشه کشیدنن واسش.

زن ارباب از جاش بلندشده به حمیراگفت بره دنبال سکینه .

چنددقیقه بعدسکینه به همراه حمیرا وارد اتاق شدن .

-سلام خانم جان ، کارم دارین ؟

-ازاکبرخبر داری ؟

-:بله خانم

-:برو پیش بیارنش پیش من همین الانم برو .

-:چشم خانم .

بعد از رفتن سکینه ، حمیرا نشست کنار مادرش

-:مامان با اکبر چیکار دارین؟

-:میخوام کاری کنم ک کانی هیچ وقت رویه خوش نبینه .

-:چیکار مامان؟

-:میخوام با اکبر ازدواج کنه ، میدونم چقدر از اکبر متنفره .

-:مامان واقعا فکرت حرف نداره ،

ولی واقعا دلم واسش میسوزه قراره زن اون اکبر چندش بشه ،

هیچ جور ادم نمیتونه اون اکبرو تحمل کنم .

چه برسه به اینک ز نشم بشی

3.4 ساعت بعد سکینه به همراه اکبر وارد عمارت شد .

کانی بادیدن اکبر ، وحشت زده بهش نگاه میکرد .

نکنه اکبر دوباره بیاد سر وقتش .



www.romanbaz.ir

کانی با ترس واضطرابی ک بچونش افتاده بود در حال انجام دادن کاراش بود .

زن ارباب بادیدن اکبر بهش گفت ک بایدبا کانی ازدواج کنه .

اکبرباشنیدن این حرف ازخوشحالی چشماش برق زد ...

-:چشم خانم ،هرچی شما بگین ،

فقط کی باید اینکاروبکنم ؟اون دختر اگ قبول نکنه چی ؟

-:غلط کرده مگه دست اونو ،

همین فردا صبح عقدش میکنی تاسالار اینانیومدن .

-:چشم، چشم،خانم جان شماامربرمائین .

-:بسه نمیخواوانقدرخودشیرینی کنی ،

سکینه بروکانی روصداکن بیاد.

سکینه باخوشحالی به سراغ کانی رفت ،هر ان منتظر دیدن قیافه کانی باشنیدن این خبربود.

کانی باصدایه سکینه باترسونگرانی بهش نگاه کرد.

بادیدن قیافه خوشحال سکینه ترس و وحشتش بیشتر شد...

-هی دختر بیا خانم جان کارت داره .

-چ...چی کارم داره ؟

چرا ب پته پته افتادی ؟راه بیفت زود باش خودت میفهمی .

کانی به همراه سکینه وارد اتاق زن ارباب شد،

بادیدن اکبر ،

از ترس قدمی عقب گذاشت و

باصدایه خانم نگاه از اکبر ک باون چشمایه هیزش داشت قورتش میداد گرفت...

-خوب گوش کن دختر ببین چی میگم ،

4 ماهه ک ارباب مرده و دیگ توهم بیوه شدی ،

درست نیست ک تواین خونه به اینصورت بمونی به همین خاطر فردابه عقداکبر درمیای .

کانی چیزی روک میشنید نمیتونست باور کنه ،

شوک زده به خانم نگاه میکرد...



4u Roman4u.ir

www.romanbaz.ir

-م..من با...باید چی...چیکار کنم؟

-نشیدی مامانم چی گفت؟

فردا باید با اکبر ازدواج کنی ،

از خداتم باشه ک با اکبر داری ازدواج میکنی .

اکبر راضی شده توعه دست خورد رو بگیره .

-ولی من همچین کاری نمیکنم .

-خفه شو چطور جرات میکنی روحرف مادرم حرف بزنی .

-من نمیتونم با اکبر ازدواج کنم ،

شما هم نمیتونین همچین کاری بکنین .



زن ارباب با عصبانیت به سمت کانی رفت و محکم خوابوند زیر گوشش و از موهای سرش گرفت و محکم کشید...

-توجه گوهی خوردی؟ روحرف من حرف میزنی؟ همین فردا به عقد اکبر درمیای ،

وای بحالت بخوای مخالفت کنی و پررو بازی دراری .

-ولی خانم من زن اک...

زن ارباب نداشت کانی ادامه بده و محکم کبوند تودهنش و پرتش کرد روزمین .

رو کرد سمت اکبر...

-: اکبر بهتره یه درس خوب به این دختر بدی تا بفهمه دنیا دسته کیه ؟

اکبر با این حرف خانم کمر بندشو دراوردو بچون کانی افتاد .

کانی از زور درد تو خودش جمع شده بود و بیصداگریه میکرد ولی التماس اونا نمیکرد تا ولش کنن .

اونارو لایق هیچی نمیدونست ،

دردو تحمل میکرد و دم نمیزد .

چطور زن اکبر بشه ؟

اصلا همچین چیزی غیر ممکنه ..

راوی

کانی وقتی چشماشوباز کرد متوجه شد تویه اتاق خودشه .

تمام تنش کوفته بود و درد میکرد .

حتی نمیتونست از جانش بلندبشه .

هنوزم نمیتونست قبول کنه ک خانم ازش میخواد زن اکبر بشه .

چطور زن اون عوضی بشه؟

چطور خانم میتونه این بالاروسرش بیاره ،

هرچنداز خانم هرکاری بر می اومد ،

کانی فقط بیصدااشک میریخت و از خدا کمک میخواست ،

خدایا خودت ی فرجی بکنومنازدست اینا نجات بده .

کاش الان پدر، مادرش پیشش بودن .

کاش زمان برگرده به عقب و همه اینا یه خواب باشه .

ولی باشنیدن صدایه در اتاق سرشو با بیحالی بلندکردو به سکینه نگاه کرد.

سکینه به سمت کانی اومدو بلندش کرد.

کانی حتی نایه حرف زدنو تکون خوردنم نداشت .

سکینه بادیدن وضعیتش دوتا از خدمه هارو صدا کرد تا کانی روبه سالن ببرن .

خدمه ها بادیدن صورت کبودوزخمیه کانی تودلشون خانمو باعث بانیشولعنت فرستادن .

کانی رو به سالن بردن و رومبل نشوندنش .

چنددقیقه بعد زن ارباب وحمیرا به سالن اومدنو بادیدن کانی توانون وضع احساس قدر توپیروزی میکردن .

یه رب بعدهم اکبر به همراه عاقد وارد سالن شد .

کانی بادیدن اکبروعاقد به سختی از جاش بلندشد ،

اکبربادیدنش به سمتش اومدو مجبورش کرد رومبل بنشینه .

کانی با حرص و اخرین توانی ک داشت برگشت سمت اکبروباناخایه دستش تمام صورت اکبروچنگ انداخت...

سکینه به سمت کانی رفتو جلوشو گرفت .

اکبر تادستش بلند کرد کانی روبزنه با صدایه زن ارباب دستش توهاموند.

-ولش کن بعدا وقت واسه اینکار اداری. الان کار مهم تری هست.

زن ارباب رو کرد سمت عاقد تا خطبه عقد و بخونه

-عروس خانم وکیلیم؟

کانی باتمام توانش و نفرتش رو کرد سمت زن ارباب ...

-منوبکشینم نمیتونین کاری از پیش ببرین منوبه عقدا این عوضی دربیارین.

شماها هیچ کاری نمیتونین بکنین.

بیخودم خودتونو خسته نکنین

حمیرا با حرص او مدست کانی و موهایه سرشو محکم گرفت و کشید...

-خفه شو اشغال

حمیرا رو کرد سمت عاقد...

-دوباره بگو .

عاقده ک اصلا از وضعیت پیش اومده راضی نبود.

خواست اعتراضی بکنه ک بادیدن بسته پولی ک زن ارباب جلوش گذاشت چشمش برقی زدو دوباره از اول شروع کرد ...

-خانم کانی محمدی ایا به بنده وکالت میدین شماروبه عقد دائم اکبر

غلامی دریبارم

راوی

کانی تاخواست جواب عاقده بده و بگه ن باصدایه بلند سالار همه یه لحظه خشکشون زدو به سالارک باخشم و عصبانیت نگاهشون میگردو فریدی

ک کنار سالار با عصبانیت و ایستاده بودنگاه میگردن .

-چه خبره اینجا؟ دارین چه غلطی میکنین ؟

کانی با چشمایه اشکیش زل زد به سالاری ک بادیدن چشمایه اشکیش، حس کرد چشمایه سالار غمگین شد .

فرید چشمیگینو عصبی سمت حمیرا اومدو طوری هولش دادک پرت شد روزمین و با عصبانیت توپید به اکبر ..

-تو اینجا نشستی ک چ گوهی بخوری ؟

اکبر باترس ولرز به فرید نگاه کردو...

-:اقاخانم گفتن باکانی ازدواج ک...

هنوز حرفش تموم نشده بودک بامشتی ک تودهنش خورد خون بودک ازدهنش راه افتاده .

کانی وحشت زده به سالاری نگاه کرد ک عین دیوونه ها افتاده بود بجون اکبر و کتکش میزد .

فرید بادیدن سالار ک ول اکبر نمیکنه به سمتش رفتو بازور اونوازا کبر جدا کرد.

سالار با صدایه بلند داد و میزد و اکبر و فحش میداد .

زن ارباب ک ازدیدن عصبانیت خواهرزادش شوکه شده بود،

بخودش اومد و رفت سمت سالارو ...

-:ولش کن چیکار اون داری من بهش گفتم باکانی ازدواج کنه ،

تو چیکار ب کانی و ازدواجش داری و دخالت میکنی؟

سالار طوری برگشت سمت خالش ک خالش بادیدن چشمایه به خون نشسته سالار یه قدم عقب رفت ..

-:میخوای بدونی من چیکار دارم؟ میخوای بدونی چر دخالت میکنم؟

بعد از زدن این حرفش به سمت کانی رفت و اونوبلند کرد و محکم در اغوشش گرفت .

کانی از فشار دست سالار دور کمرش مخصوصا ک بخاطر کتکایه، زیادیم ک خورده بود، کوفته و کبود بود لبش و محکم گاز گرفت و به پیرهن

سالار چنگ زد ...

حمیرا و زن ارباب و همه کسایی ک توسالن بودن بادیدن این حرکت سالار با چشمایه گرد شده به سالار نگاه میکردن ک با حرفی ک سالار زد همه از تعجب و شوک زیاد لال شدن .

-خوب ببینش خاله این دختر ک میگی من چیکار دارم بکارش و دخالت میکنم زنده، زخم .

زن عقديه منه ، حالا فهمیدی ؟ کانی زن منه ، زن سالار.....

زن ارباب ک زودتر از همه بخودش اومد با صدایه بلند زد زیر خنده و در حالیک میخندید انگشتش و طرف سالار تگون میداد....

-چی..چی ؟ زن تو تو توعه ؟

واقعا حرف خنده داری بود .

همه ساکت بودن و به سالار نگاه میکردن تا ببینن چی جوابی میده .

-: اصلاح هم شوخی نکردم خاله ،

کانی زن عقدیه و رسمیه منه .

-:چطور ممکنه همچین چیزی ؟

جلوچشم خودم عقد کردن ، بعدتومیگی زن توعه ؟

بسه سالار جمع کن این مسخره بازیاتو.

-:ن خاله جان مسخره بازی نیست.

-:اگ مسخره بازی نیست چطورممکنه زن سلطان زن توبشه ؟

چطوراونا یه شب باهم بودن ؟

-:بس کن خاله اونشب اصلا عمو پیش کانی نخوایید ک بخواد باهانش باشه .

اونروز عقدم میرزایی ک ازدوستامه خطبه رو اشتباهی خوند ک عقدی صورت نگیره ،

دوروز قبل از عقد عمو از منو فرید خواست ک یکیمون کانی رو عقد کنیم ،

چون فرید نیلارومیخواست من به درخواست و خواهش عمو قبول کردم عقدش کنم ولی به شرطی ک کسی نفهمه وکانی بعنوان زن عمو تو این

عمارت باشه ، با میرزایی هم از قبل هماهنگ کرده بودیم .

فردایه همون روز ک کانی با عمو فرید از خونه بیرون اومدن من کانی رو عقد کردم .

واسه همینم اونروز میرزایی به یه بهونه شناسنامه هارو از عمو گرفت وگفت بعد اثبتش میکنه .

زن ارباب باورش نمیشد اینطوری از سلطان اینارودست بخوره .

پس بخاطر همین بود سلطان شناسنامه شوپهش نشون نمیداد و هر دفعه بهونه می آورد .

چطور شک نکرده بود و نفهمیده بود.

نگاهش به کانی افتاد ک حالا بایه پوز خند بهش نگاه میکرد .

بابی حالی رویه مبل افتاد و ب کانی ک تو بغل سالار بود نگاه میکرد .

ن تنهانش بهم خورد ،

بدتر از اون کانی زن سالار شده بود .

همیشه دلش میخواست حمیرا زن سالار بشه .

ولی حالا اون دختر نفرت انگیز زن سالار بود .

حمیرا بدتر از مادرش شوکه به سالار اینا نگاه میکرد.

بازم بخاطر این دختر خشم و حسادت و نفرت تمام وجودشو گرفته بود .

سالار بدون اینک دیگ توجهی به بقیه بکنه رو کرد سمت فرید...

-فرید بگو بیان این مرتیک عوضی رو بپرن و زبونش واز حلقش بیرون بکشن .

همین امروز زبون بریده شو میخوام .

بعدشم بگو انقدر بزنتش ک زنده نمونه .

فرید ک ازدفاع کردن سالار بخاطر کانی راضی و خوشحال بود مخصوصا بادیدن قیافه وارفته زندایش اینا باخوشحالی کمی دولا شدو دوتا

-چشم پسردایی جان او امر تونوباجونودل انجام میدم .

سالار کانی ای روک از بیحالی نایه وایستادن نداشت بغل کردوباخودش ازاون سالن وازپیش اون ادما بیرون برد .

وقتی واردسالن شدو حال وروز کانی رودید برایه اولین بار توزندگیش دلش به حال وروز یه زن سوخت وناراحت شد ،زنیک زن عقدیش بود.

وقتی دید زن عقدیشو دارن پیشکش یکی دیگ میکنن برایه اولین بار ازخودش وبی غیرتیش متنفرشد.

کانی رو توماشین گذاشت وبه سمت عمارت رفت .

وقتی وارد عمارت شد کانی رو تویکی ازاتاقا گذاشت وقبل ازوارد شدن به اتاق به نادر سپرد زودی دکتروبیاره عمارت ...

راوی

سالاررو مبل رو به کانی نشست و به کانی نگاه کردک حالا بعنوان زنش وارد این عمارت شده .

هنوزم یادشه عموش سه روز مونده به عقدش با کانی به عمارتش اومد .

سالاروفرید با دیدن سلطان ازجاشون بلندشدنو به سمت سلطان رفتن و بعدازدست دادن وسلام علیک هرکدوم رومبلی جداگانه نشستن ...

-نچ عجب عموامدین این طرفی ؟

خوشحالمون کردین .

-ممنونم سالار جان راستش باتو فرید کارداشتم واسه همین اومدم زودم بایدبرم ،کاردارم .

-چیشده دایی؟ اتفاقی افتاده؟

-ن اتفاقی نیفتاده اومدم درمورد کانی باهاتون صحبت کنم .

سالارو فرید باکنجکاوای به سلطان نگاه میگردن ،

مخصوصا فرید ک تواین مدت همش توفکر ازدواج داییش بااون دختر بود ،

زودتراز سالار به حرف اومد ...

-کانی چیشده دایی؟

-زراستش بچه ها من ازاول همیشه به چشم دخترم بهش نگاه کردم ،

هیچ جوهره نمیتونم اونو بعنوان همسرم قبول کنم .

اومدم اینجا تا زشما دوتا بخوام یکتون قبول کنه کانی روعقد کنه .

سالارو فرید شوکه از پیشنهاد سلطان چند لحظه ای ساکت شدن توفکر رفتن .

فرید ک هرچی فکر میکرد باوجود نیلا ، نمیتونست کانی روعقد کنه ،

مخصوصا ک نیلا روعقد از اینک فهمیداون پسر توپارک عموشه ک از خارج تازه اومده ، نشونش کرده بود .

همیشه فکر میکرد عموش ادم مسنی باشه ، ولی بعدا بادیدن نیلا فهمید ک عموشه .

حالا چطور میتونست کانی روعقد کنه هر چند بعنوان خون بس باشه .

نیلا به هیچ عنوان قبول نمیکنه همچین چیزی رو .

سالار باور نمی‌کرد سلطان همچنین چیزی رو از شون بخواد با وجود اینکه میدونست سالار از زنها بشدت متنفره و دوری میکنه ،

حالا چطور کانی رو عقد کنه، با صدایه فرید از فکر بیرون اومد ..

-:دایی شرمنده ک این حرفو میزنه و تونو زمین میندازم ولی من خودتون ک میدونین نیارونشونش کردم ،

خودشو خانوادش قبول نمیکنن همچنین چیزی رو

راوی

بعد از این حرف فرید ،

سلطان و فرید جفتشون به سالار نگاه کردن ،

سالار اصلا نمیتونست همچنین چیزی رو قبول کنه ...

-: شرمنده عموجان ولی منم نمیتونم همچنین کاری بکنم ،

خودتون میدونین من از زنها متنفرم و تک و توکی اونم مجبوری تو این عمارت هستن ،

شرمندم عمو نمیتونم قبول کنم .

سلطان بانا راحتی به سالار نگاه کرد...

-: ولی عموجان بیا و بخاطر من اینکارو بکن .

من نمیتونم اون دختر و عقد کنم .

گ*ن*ا*ه داره حیفه ک بخواد زن من پیر مرد بشه ،

اگ زن من بشه راه نجاتی نداره ،

ولی زن توبشه بازم امیدی دارم ک از دست اون زنودختر من نجات پیداکنه .

من حریف حالت نمیشم ،

خودت بهتر میدونی ، اگ برایه من اتفافی بیفته اونا اون دختر و زنده نمیزارن .

ولی وقتی زن توباشه میدونم انقدر مردونگی داری ک نزاری بلایی سرش بیارن .

رویه من پیر مرد و زمین ننداز پسر م .

سالار ک درمونده از حرفا و خواهش عموش بود به ناچار پذیرفت .



-:باشه عمو ولی به دوش شرط .

اول اینک اصلا نمیخوام کسی بفهمه اون زنم ک مجبور بشم بیارمش اینجا .

دوم اینک تا زمانیک شما زنده این ک امیدوارم صدسال دیگ هم عمرکنین

اون دختر بعنوان زن شما تا اون عمارت میمونه .

فریدوسلطان دوتایی به سالار نگاه میکردن ک همچین حرفی میزنه ...

-چطور همچین حرفی میزنی سالار ، از دایی میخوای کسی نفهمه شما ازدواج کردین ،

پس اون دختر به چه بهونه ای توان عمارت باشه ؟

-بامیرزایی هماهنگ میکنم ک یه عقدسوری بین عمو وکانی بخونه تافک کنن کانی زن عموعه .

-ولی پسرم اینطوری ک نمیشه.

-عمو من فقط با همین دوشرط کانی روعقد میکنم .

سلطان ک میدونست حرف برادرزادش یه کلامه به ناچارقبول کرد، فقط ازش قول گرفت اگ اتفاقی براش افتاد کانی روازاون خونه بیره .

راوی

سالار باصدایه دراتاق از فکروخیال بیرون اومد...

-بله ؟

-اقا،دکتر اومده .

-بیان تو

نادر به همراهه دکتر وارداتاق شدن و نادر چندلحظه بعدازاتاق بیرون رفت تا دکتر کانی رومعاینه کنه .

دکتر بعدازمعاینه کانی و وصل کردن سرم براش از اتاق بیرون رفت و سالار هم همراه دکتر بیرون رفت ...

-: اقایه دکتر تاجه مدت دیگ خوب میشه ؟

-: راستش ارباب خیلی ضعیف شدو بخاطر کتکاییم ک خورده بیشتر ضعیف شده ،

تامیتونین باید تقویتش کنین واستراحت کنه .

-: باشه دکتر .

بعدازرفتن دکتر ،سالار همین که خواست به سمت اتاق کانی بره با ورود خالش به سالن سرچاش وایستاد..

-: سلام خاله خیرباشه ،ازاینورا .

-: اومدم دنبال اون دختر ،برو بگو بیاد.

-: شرمنده خاله جان اون دختر زنه منه و همینجاهم میمونه .

-: بیخوداون خون بس پسره منه وباید زبردست من باشه ،

از کجامعلوم توراست میگی ؟

-: خودتون میدونین من اهل دروغ گفتن نیستم و اون دخترم هیچ جانمیداد .

میتونم بامدرک ثابت کنم ک زنده تاخیالتون راحت بشه .

-: بس کن سالار ، اگ تونمیاریش نیارش ، خودم میبرمش ،

کدوم گوریه اون هرز...

سالار باشنیدن این حرف چنان عصبانی شد و سرخالش دادکشید ک زن ارباب یه متر پرید .

-خفه شو خاله ،هرچی احترامتونو نگه میدارم بدتر میکنین .

اگ تا حالا ساکت شدم و حرفی نزدم فک نکنین بازم ساکت میمونم .

بهتره از اینجابرین تارومون بهم دیگه باز نشده .

اون دختر زنه مننه وهمین جامیمونه .

-تو بخاطراون دختر بمن میگی خفه شو .

-نکنه توقع دارین وقتی زنوم مجبور میکنیدین به عقدیکی دیگ دربیاد باید ساکت باشم ؟

درسته اونروز بخاطراون کارتون ک میخواستین مجبورش کنین بخونه و برقصه چیزی نگفتم ولی از این به بعد دیگ ساکت نمیمونم .

-ولی اون یه خون بسه .

-هرچی ک باشه زن مننه ،بی احترامی به اون بی احترامی بمنه ،

حالا هم بهتره برین میخوام برم پیش زنم .

سالار بعد از زدن این حرفش ،

بدون توجه به خالش به سمت اتاق کانی رفت تا بهش سر بزنه .

زن ارباب با خشم و نفرتی ک از کانی و سالار به دل گرفته بود از اون عمارت بیرون زد ..

که سالار منو اوورده بود .

سرم دیگ تموم شده بود ک از دستم بیرون کشیدم .

وقتی سوزن و دراووردم خون بود ک از دستم بیرون زد .

تا اومدم دستمو بزارم روش در باز شدو سالار وارد اتاق شد .

بادیدن خون رودستم با اخم اومد سمتم ک از ترسم خودم جمع و جور کردم و سرمو پایین انداختم .

همین ک خواستم دستمو بزارم رودستم ،

سالار دستمو تودستش گرفتو ک با اینکارش سرمو بلند کردم ولی وقتی چپ چپ نگاه کرد،

دوباره سرمو انداختم پایین .

-: میمردی چند دقیقه و ایمیستادی تا سرم تو در بیارن، تا این بلاروسر دستت نیاری .

بدون اینک نگاهش کنم جوابشودادم ...

-: انقدر این مدت بلا سرم اومده ک این درمقابلش هیچی نیست .

-: هه ، اونروزی ک خودتو قد کردی ک میخوای خون بس داداشت بشی باید فکراین روزو این چیزارم میکردی ،

پس گله و شکایت نکن .

خودکرده رو تدبیری نیست .

بلندشو برو سرویس دستتو بشور تا باخون دستت همه جارو کتیف ونجس نکردی .

اون در سرویسه .

بدون هیچ حرفی به سمت جایی ک گفت سرویسه رفتم .

بعداز شستن دستمو چنددقیقه ک زیراب سرد گرفتم تاخونش بندبیاد

به اتاق برگشتم .

بادیدن سالار رو تخت ، که دراز کشیده بود.

همونطوری وایستادم ک بادیدنم یه ابروشو بالا انداخت وبعداز یه نگاه به سرتاپام

4u

Roman4u.ir

-:چرا وایستادی ؟ بیابشین ، باید صحبت کنیم .

بالین حرفش به سمت تخت رفتم و رولبه تخت نشستم .

سالار هم بلندشده به تخت تکیه دادو زل زد بهم .

از نگاهایه خیرش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم ..

-:وقتی میخوام باهات حرف بزنم یادارم حرف میزنم به من نگاه کن ن اینکه سرتوبندازی پایین .

کانی

-من اصلا راضی نبودم ک تورو بعنوان خون بس عقدت کنم ولی بخاطر عمو اینکارو کردم.

قرار شد تا زمانی که زندست تو خونو عمو باشی ولی بامرگش اومدی تو این عمارت .

به احتمال زیاد دیگ الان فهمیدن تو زن من شدی ،

خودت ک بهتر میدونی خبررسون و فضول زیاده ،

گذشته از این چیزا حالا ک اینجایی اصلا نمیخوام جلو چشمم باشی و ریختو قیافتو ببینم .

میخوام من بشم جنو تو بسم الله .

حالا ک اینجایی حق نداری کاری ب کار من داشته باشی و تودست و پام باشی .

خوش ندارم با مردایه تو عمارت هم صحبت بشی،

دارم تائید میکنم اصلا خوشم نمیاد از اینکارو نمیخوام جلویه چشمشون باشی .

تو تافت میمونی و از تافت زیاد بیرون نمیای .

اگ خطایی ازت ببینم من بدتر از خالم اینا باهات تامیکنم .

فقط در صورتی ک کارت خیلی ضروری باشه، میتونی بیای سراغمو کار تو بگی .

چیزیم احتیاج داشتی یا بخودم بگو یا به کبری .

از این به بعدم اینجاقافته .

فهمیدی حرفامو دیگه ؟

-بله ارباب فهمیدم

-:خوبه .میگم برات غذا بیارن .

سالار بعد از زدن حرفاش از اتاق بیرون رفت .

یعنی من همش باید تو این اتاق باشم مثل زندانیا زندگی کنم .

ولی کور خوندی اقا سالار ، من اینجوری زندگی نمیکنم .

بعد از یه رب از رفتن سالار خانمی وارد اتاق شد ک قیافه مهربونی داشت .

-:سلام خانم جان ، خوش اومدین ،

اقا دستوردادن براتون غذا بیارم در ضمن تاکید کردن حتما همه غذاتونو بخورین .

-:سلام ممنونم خانم .

-:اسم من کبراست خانم جان .

-:اسم منم کانیه کبرا خانم . بابت غذا هم دستت درد نکنه زحمت کشیدی .

-:این چ حرفیه خانم وظیفمه . اگ چیزی دیگ احتیاج دارین بیارم براتون .

-:من ممنونم فعلا چیزی احتیاج ندارم ،

چیزی خواستم حتما مزاحمتون میشم .

-:مراحمین خانم جان با اجازه تون من برم فعلا .

بعد از رفتن کبری یه نگاه به سینی غذا کردم .

باورم نمیشد این همه غذا واسه من اوورده .

توسینی سوپ و زرشک پلو جوجه کباب بود مخلقاتشم سبزی خوردنو ماست با دوغ بود .

بادیدن سینی غذا بااشتها فراوون شروع کردم بخوردن ،

واقعا غذاهاشم خوشمزه بود

یک هفته از اومدنم به عمارت سالار میگذشت .

تو این یه هفته با کبری خیلی جور شده بودم .

تو موقعیم ک سالار نبود میرفتم تو سالن یا حیاط یه دوری میزدم .

ک اگ سالار منو تو حیاط ببینه مطمئنم ساکت نیمونه و دعوا میکنه.

چندباریم بانادر برخورد داشتمو کمی صحبت کردم .

تو سالن با کبری نشستیم بودیم و صحبت میکردیم ک یه دفعه نادر با عصبانیت وارد سالن شد .

با دیدن ما.....

4u

Roman4u.ir

--:سلام ارباب تو اتاقشه ؟

--:سلا نادر خان ، ن اقا نیستن رفتن بیرون .

نادر بدون هیچ حرفی دوباره از سالن بیرون رفت و منو کبری با تعجب به رفتن نادر نگاه کردیم .

بعد از یه ساعتی دوباره به اتاقم برگشتم تا سالار نیاد و بادیدنم دعوا میکنه .

غروب با صدایه دادوبیداد نادر از پله ها پایین اومدمو به سمت سالن رفتم .

بادیدن نادر و سالار و یه زن ک نادر در حال بحث کردن باهانش بود و ایستاده بودمو نگاهشون میکردم .

یه لحظه چشمم به سالارخورد ک دیدم داره باخیم نگاه میکنه .

همینک خواستمو نگاهمازش بگیرمو برگردم به اتاقم بهم اشاره کرد ک برو بالا .

حالاخوبه خودم میخواستم برم تو اتاقم .

باحس کنجکاوی زیاد بهتر بگم در حالیک از فضولی داشتیم تلف میشدم رفتم به اتاقم .

حالا انگار اونجا وایمیستادم میخوردمشون .

یعنی اون زن کی بود ک نادر داشت باهانش دعوا میکرد و اونم گریه میکرد .

لعنتی چی میشد حالا میزاشت اونجا وایستم .

باحرص نشستم رو تخت و چندتا کبوندم رومتکام ...

کانی

همچین باخیم بمن نگاه میکنه و میگه برو بالا انگار بایه جزامی طرفه .

باشه اقا سالار از این به بعد بهت نشون میدم .

فقط میشم مویه دماغت ، کتکم بخورم برام مهم نیست .

منک انقدر از دست اون عفریته و دخترش کتک خوردم ک دیگ پوست کلفت شدم ،

توهم بزن ولی بدجووری میشم سوهان روحت .

فقط واستاو تماشا کن .

بمن میگن کانی دل میبرم حسابی .

کاری میکنم ک خودت نتونی یه لحظه دوریمو تحمل کنی فقط وایستا و تماشا کن .

بالین فکرانرژی گرفتمو به سمت حموم رفتم .

بعدازگرفتن یه دوش یه دست لباس ست زیر ،سورمه ای رنگ پوشیدمو حوله رودور خودم بستم .

حوله ازسینم تا زیر باسنمو گرفته بود.

بعداز گرفتن اب موهاموبافتمشون ،

دوباره بعداز مدت‌ها جوگیرشدمو شروع کردم بخوندنو رقصیدن ..

یه دختر دارم شاه نداره

صورتی داره ماه نداره

از خوشگلی تا نداره

به کس کسونش نمیدم

به همه کسونش نمیدم

به راه دورش نمیدم

به این سالار دیوونه نمیدم

همینطوری میخوندمو درحالی‌که حولمو از دور خودم باز کرده بودم، دوتالبه هایه حوله رو دستم گرفته بودم میرقصیدم .

رز و فاطمی همیشه ازرقصیدنم خوششون میاومد .

به حرف زورثش نمیدم

به کسی میدم، ک کس باشه

مثل این سالار، دیوونه نباشه

پیرهن تنش اطلس باشه

سالار بیاد با خالش و دخترخالش

روستایا دورو ورثش

ایا قبول کنم یا نکنم؟

همینطورک میخوندمو چرخیدم به لحظه حس کردم روح از بدنم جداشد،

سالار باخمو در حالیک دستاشو توجیبش کرده بود،

همینطوری بهم زل زده بود .

یه لحظه بانگاهش ک سرتا پامو نگاه کرد.

یه نگاه بخودم کردم و چشمامو بستموبا تمام توانم جیغ بلندی کشیدم،

یک ان احساس کردم دارم خفه میشم .

چشمامو ک باز کردم

نادر وارد باغ شد تا سری به گل بهار بزنه ،

تو این مدت همیشه هوایه گل بهار و بچه هاشو داشت .

با ننش صحبت کرده بود تا برن خواستگاری گل بهار .

با دیدن گل بهار ک با یه مرد جروبخت میکرد جلورفت .

چون مرد پشتش به نادر بود ندید نادر داره نزدیک میشه ،

ولی گل بهار با دیدن نادر از ترسش سرشو پایین انداخت .

نادر همینک نزدیک تر شد باشنیدن حرفی ک اون مرد به گل بهار زد با عصبانیت مرد رو برگردوند، طرف خودش، تا مرده بخودش بیاد نادر با مشت

کبوند تو صورتش .

گل بهار از ترس جیغ کوتاهی کشید و چند قدم عقب تر رفت .

ولی نادر ول کن مرده نبود و کتکش میزد .



سالار با دیدن نادر ک در حال زدن یکی از کارگراست جلو رفت و نادر واز کار گره جدا کرد.

-ولش کن نادر ، چه خبره اینجا ؟

واسه چی میزنیش ؟

نادر با عصبانیت مرده رو ول کرد و رو کرد سمت سالار ...

-اقا مرتیک احمق داره به گل بهار پیشنهاد میده یه شب باهائش باشه .

گل بهارباشنیدن این حرف ازدهن نادر جلویه ارباب از خجالت سرشو پایین انداخت و اروموبیصدااشک میریخت .

نادر بادیدن اشکایه گل بهار عصبانی شدو به سمتش رفت .

در حالیک بازویه گل بهارو گرفته بودتودستشومحکم فشار میداد باعصبانیت و لحن ارومی

-وقتی بهت گفتم نیاتوباغ کارنکن پره مرده ،

لج کردی گفتم میخوای رویایه خودت باشی ،

نمیخوای بارزندگیت رو دوش من بی غیرت باشه ک حالا یکی بخوادبهت پیشنهادیده .

حالا تحویل بگیر ک چه حرفایی بهت میزنن .

گریه نکن گل بهاربخداهمینجا به کاری دست خودموخودت میدما .

توفرداجرات داری پاتو بزاری توباغ .

سالار ک دید گل بهار از زور درد صورتش جمع شده وجرات حرف زدن نداره به سمت نادر رفت و دستشو گرفت وعقب کشیدش ..

-ولش کن دستشوخورد کردی .

بیان بریم عمارت حرف میزنیم . اینجا جایه حرف زدن نیست.

سالار بعداززدن این حرفش چندتا کارگرو صدازدو گفت اون مردو ببرن ، فلکش کنن تا درس عبرتی باشه براش ک دیگ مزاحم ناموس کسی نشه .

نادرو گل بهار به همراه سالار به عمارت برگشتن .

راوی

گل بهار گوشه ای وایستاده بودو درحالیک بیصدا اشک میریخت به دادویدادایه نادر گوش میگرد .

هیچ وقت دلش نمیخواست سربرنادر باشه و نادر بارزندگیشو بدوش بکشه .

تواین مدت نادر خیلی هوایه خودشو بچه هاشوداشت .

بچه هاش واقعا عاشق نادر شده بودنوصب تاغروب عمونادر عمونادر میکردن .

نادر بهش گفته بودبشینه خونه و ازبچه هاش مراقبت کنه .

خودش خرج گل بهاروبچه هاشومیده ولی گل بهار قبول نکرده بود .

نادرم باهاش طی کرده بود اگ حرفی چیزی بشه باید هرچی نادر بهش گفت گوش کنه .

اونم قبول کرده بود .

اگ نادر میفهمیدبجزاون مرد چندتایه دیگ هم بهش پیشنهاد داده بودن چطور بر خورد میکرد .

حتی فکر کردن بهشم میترسوندش ،

وقتی بافهمیدن یکیش اینطوری میکنه،

با فهمیدن اونایه دیگ حتما گل بهارو زنده نمیذاشت .

باصدایه نادر سرشو بلند کردوبه نادر نگاه کرد ک از زور خشمو عصبانیت چشماش قرمز شده بود....

-:ببین گل بهار جلویه ارباب دارم میگم از فردا حق نداری پاتوازخونه بیرون بزاری .

-:پس چطور خرج زندگ...

نادر نداشت گل بهار حرف بزنه و باصدایه بلندی دوباره سرگل بهار داد زد...

-:مگه منه بی غیرت مردم ک توبری سرکاریادرمونده خرج زندگیت باشی .

قرارشد اگ حرف وسخنی شد تو ب حرف من گوش کنی ،

پس دیگ نمیری سرکار .

مفهومه واست یاطوری دیگ بفهمونم بهت ؟

-:ولی حرف مردم چی میشه اگ بفهمن توخرجمومیدی ؟

نمیگن چطورنمیره سرکارخرجشوازکجامباره ؟

-:نگران حرف مردمی باشه خودم حلش میکنم .

-:چطوری اقانادر؟

-:همین امشب بانم میایم خواستگاری .

گل بهارباشنیدن این حرف شوکه به نادر نگاه کرد ک حالابایه لبخندرولبشوبا عشق نگاهش میکنه .

سرشو پایین انداخت وبازورجلویه لب خندشوگرفت .

همیشه ارزویه اینوداشت نادرهمسرش بشه ،حالانادر میخواد به خواستگاریش بیاد.

سالار ک نیم ساعت پیش بادیدن کانی ک پایین اومده بود باخم بهش اشاره کرده بود بره بالا ،

حالاک وضعیت بین نادر و گل بهارو دید بهتردیدخودشم بره تواتاقشو اون دوتارو تنها بزاره .

همینک خواست وارداتاق بشه باشنیدن صدایه خوندن کانی به سمت اتاقش رفت وبه ارومی دروباز کرد .

بادیدن کانی تواون وضعیت مخصوصا باشنیدن شعری ک میخوند با اخم زل زده بود به کانی

کانی

وقتی چشماموباز کردم متوجه سالار شدم ک باخم نگام میکنه و دستشو محکم رودهتم گذاشته ،

طوری دهنمو گرفته بود ک فکم داشت خوردمیشد .

دوتادستامو گذاشتم رودستش تا دستشو جدا کنم ،

ولی لامصب مگه زورم میرسید ،

هی باچشموابرو هم بهش اشاره میکردم دستشوبرداره .

ن انکار واقعا حالیش نیست وهمینجور باخم زل زده بهم .

بعدچندلحظه دستش و برداشت .

دولاشدمویه نفس محکم کشیدم

همینک بلندشدم ،

یه دفعه متوجه حولم روزمین شدم، وقتی دوتادستامو گذاشتم رو دستش تا ولم کنه ،

حولم افتاده بود روزمین .

یه نگاه به حوله کردم ،یه نگاه بخودم ،یه نگاه به سالار ک باخم زل زده بود به صورتم دوباره تاخواستم جیغ بکشم ،

- دستموبر میدارم ، ولی صدات درادو جیغ بکشی میدم زبونتو از حلقومت بکشن بیرون ، فهمیدی ؟

سرموتکون دادم ، ک دستشو برداشت و بدون توجه بمن خیلی ریلکس از اتاق بیرون رفت .

حتی یه نگاه هم به هیکلم ننداخت.

گفتم الان منوتو این وضعیت دید ، خفتم میکنه ،

ولی بدون اینک واسش اهمیت داشته باشه از اتاق رفت بیرون .

میگم نکنه مشکل داره وعقیم باشه؟

که اصلا منو با این وضع دید برایش مهم نبود.

با این فکرنشستم روزمینو گریه کردم .

من دلم بچه میخواد ،

دیدی کانی ، دیدی بدبخت شدی ؟

حسرت بچه به دلتم میمونه .

یعنی واقعا عقیمه ؟

پس بیخود نبود اونسری خانم و حمیرا وقتی یواشکی حرف میزدن ،

خانم به حمیرا گفت سالار عقیمه زنش بشی میتونی به این بهونه همه ثروتشو بنام خودت کنی .

راستی راستی سالار عقیمه ؟

ولی من دلم بچه میخواد ،

دلم میخواد به بچم شیربدم .

همیشه عاشق این بودم به بچم شیربدمو باعشق شیر خوردنشوببینم .

پسرم بیاد بهم بگم مامانی جیش دارم بد دستشویی کنه روم .

هی کانی بچه مچه پرید رفت .

حالا هی بشین حسرت بچه بخور .

رز و فاطمی ک بچه دوست نداشتن بچه دارمیشن بعد تو فقط حسرت بخور .

پس بیخودنیست اقا سمت زنانمیره، عقیمه .

بالین فکر دوباره بلندبلندزدم زیر گریه ، پامومیکوبیدم روزمین .

اب بینیم همینجوری سرازیر شده بود، همینک خواستم با پشت دستم تمیزکنم بادیدن سالار ک باز جلودراتاق بود خشکم زد ..

باصدایه سالار بخودم اومدم ..

-:چ مرگته بلندبلندگریه میکنی ؟سرومخمو خوردی هان؟؟

سرمو انداختم پایین ک دوباره باصداش سرمو بلندکردم ..

-:مگ بهت نگفتم وقتی باهات حرف میزنم سرتوننداز پایینوبهم نگاه کن ؟

همینطوری به سالار نگاه میکردم ک دیدم باعصابانیت دراتاقو بستو اومد سمتم ،

منم عقب عقب رفتم ک خوردم به دیوار.

سالار درست تویه سانتیم وایستاد، طوریک اگ یه سانت جلوترمی اومد

میچسبید بهم .

دو تادستاشو گذاشت بالای سرمو ،

سرشو کمی خم کرد سمتم...

-:مگه ازتوسوال نپرسیدم چه مرگته گریه میکنی ؟

باسوالش دوباره زدم زیر گریه ک عصبانی شدو با کف دست کبوند تودیوار کنار صورتم ...

-:باتومگه نیستم ؟جواب بده تاسگ نشدم .

بدون اینکه بفهمم چی میگم عین اسب ابی دهنموباز کردم ..

-:من بچه میخوام ،دلم میخواد به بچم شیربدم و باهانش باز..

تا اومدم حرفموتوموم کنم یه دفعه سالار پرید وسط حرفموباتعجب گفت ..

-چی میخوای؟؟

با این سوالش تازه فهمیدم چه گندی زدمو محکم کبوندم تودهنم .

ک دستمو از جلو دهنم برداشت

-دهنتو خورد کردی دختره دیوونه .

ی نگاه به سالار کردم و سرمونداختم پایین و شروع کردم تودلم حرف زدن ..



ای بمیری کانی با این حرف زدنت ،

خاک توسرت راست راست به پسره میگی بچه میخوای ؟

خوبه حالا اونم بگه بیالان بهت بچه بدم ،

خوب چیه بچه میخوام دیگ ؟

دلم میخواد بچه شیربدم .

بسه خودتوکشتی با بچه شیردادن .

توجه میفهمی چ حالی داره وقتی سینتومیکنی تو دهن بچتو شیر بهش میدی .

یه دفعه با حرفی ک سالار زد باچشایه گردشده وشوکه به سالار نگاه کردم ..

-:چ حالی میده سینتوتودهن بچت بکنی وشیر بدی بهش ؟

میخوای فکر کنی سعی کن تودلت فکر کنی ن بلندبلند .

حالا بگو بینم چ حالی میده ؟

یه نگاه به سالار کردم ک حس کردم خندش گرفته ولی جلویه خودشومیگیره .

اونم یه نگاه بمن کردو..

-:منتظر جواب سوالم نگفتی چ حالی میده ؟

ای بابا حالا چ گیری داده بحالش ؟

-:اره گیر دادم حالا جواب بده .

یعنی واقعا میخواستم سرموبکوبم به دیوار ک بازبلندبلند حرف زدم .

لبموبه دندون گرفتمو باز زدم زیر گریه.

سالار بیشتر دولاشد سمتو کنار گوشم به ارومی شروع کرد به صحبت کردن..

-:بهتره فکر بچه رو هیچ وقت نکنی ،

چون هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افته .

منک به گوشم واقعا حساس بودم با حرف زدن سالار کنار گوشم قلقلکم اومدو گریه کردنو بیخیال شدموزدم زیر خنده .

سالار طوری نگام کرد ک انگار بایه دیوونه طرفه .

بانگاه سالار دوباره دهنم بی موقع باز شد ..

-:اونجوری نگام نکن ،خوب دسته خودم نیست ب گوشم حساسم خندم میگیره ،

توهم اد این همه جا گیر دادی به گوش من ؟

خوبه یجایه دیگم گیر بده .

بعدازدن این حرفم ک بازفهمیدم چرت گفتم ،

واقعا دیگ خنده رولب سالار حس کردم وباتعجب انگشتمو گرفتم سمتش ..

-:خندیدی ؟

سالاربا این حرفم خودشو جمع وجور کردو اخم کرد ..

-:نخیر جنابعالی توهم زدی مثل شیر دادنت به بچه .

بهتر از این توهماتت دست برداری .

بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفت ومنم همینطور خیره به رفتنش ...

به سمت لباسام رفتم و بعد از پوشیدنشون رو تخت افتادم و ب ایندم فکر کردم .

یعنی چی پیش میاد تو آینده ؟

بچه مچه ک پرید ، همیشه ارزویه داشتن بچه داشتیم ولی حالا این ارزومم باید ب گور ببرم .

منم دیوونه شدم نشستم ب چه چیزایی فکر میکنم .

خدا بیامرزت سلطان منو انداختی تو دامن یکی ک عین سنگه .

هنوزم یادم نرفته اون شبی ک سلطان ب اتاقم اومدو گفت خطبه عقدو برنامه عقد همش فیلم بودهو من زنش نشدم .

سلطان ازم خواست زن سالار بشم تا اگ اتفاقی براش افتاد سالار منوازون عمارت واز دست زن وبچش نجات بده .

بهم گفت منو ب چشم دخترش میبینه ونمیتونه خودشوراضی کنه من زنش بشم .

گفت سالارو راضی کرده منو عقد کنه .

گفت سالار از زنا متنفره و ب سختی راضی شده .

یعنی چی باعث شده سالار از زنا متنفر بشه ؟

خیلی دلم میخواد بدونم .

دلم میخواد از خانوادش بیشتر بدونم .

فقط تو عمارت سلطان فهمیدم ننش گذاشته رفته .

باباشم ک وقتی بچه بود مرده،

از خانواده خودمم ک بیخبرم .

دلم واقعا براشون تنگ شده ،

اون وقت نشستم واسه بچه گریه میکنم .

بیخود نبود مانی میگفت از ازدواج فامیلی اگ من بوجود نمی اومدم جایه تعجب داشت .

این همه بدبختی نشستم ب چی فکر میکنم .

کاش میشد برم خانوادمو ببینم .

فریدم نیست تابیینم خبری داره یانه ؟

به کی بگم ی خبر برام بگیره از خانوادم .

بافکری ک ب سرم زد باخوشحالی از اتاق بیرون رفتم .

اره اون میتونه برام خبر بیاره ...

بادیدن کبری باخوشحالی به سمتش رفتم ...



www.romanbaz.ir

-: کبری جونم، کبری خانمی ???

-: بله خانم جان .

-: یکاری واسم انجام میدی ؟

-: چکاری خانم جان، شما بگین من انجام میدم .

دست کبری رو گرفتم و رفتیم گوشه سالن رومبل نشستیم و لپشومحکم ب*و*سیدم .

بیچاره کبری با تعجب بهم نگاه میکرد ..

-: چیکار کنم خانم جان واستون ؟

-: میتونی از خانواده واسم خبریاری و یه نامه از طرف من برایشون ببری ؟

بالین حرفم کبری دودستی کیوند تصویرش ...

-: وای خانم جان اقا اگ بفهمه منوزنده نمیزاره و بیرونم میکنه .

-: یواشکی ببر کبری، بغیراز منو توک کسی نمیدونه ک اقا بخواد بفهمه .

-: وای خانم جان من میترسم، درضمن خانم جان راه ک نزدیک نیست من برم و پیام .

بالین حرف کبری وارفتیم، اصلا ب اینجاش فکر نکرده بودم .

کبری بادیدن ناراحتیم دستمو گرفت، ک منم با اینکارش سرمو گذاشتیم روشونشواروم اروم گریه کردم ..

-:گریه نکنین خانم جان دل ماهم میگیره .

-:دلیم تنگ شده کبری، خبری ازشون ندارم .

-:غصه نخورین خانم جان خدا بزرگه .

-:چجوری غصه نخورم وقتی چندماهه ندیدمشون؟

دلیم لک زده واسشون .

-:خانم جان راستش من ی خواهرزاده دارم بینم میتونم بفرستمش روستاتون تا خبر بگیره .



بالین حرف کبری با خوشحالی بهش نگاه کردم ...

-:واقعا اینکارو میکنی واسم؟

-:اره خانم جان شما فقط گریه نکنین .

-:وای کبی جونم عاشقتم، خیلی ماهی بخدا .

بعد از حرف زدن با کبری با خوشحالی به اتاقم برگشتم و از تو کشویه اتاق کاغذو قلم برداشتم و شروع کردم ب نوشتن ...

بعد از بیرون آمدن از اتاق کانی به سمت اتاقم رفتم .

زن نگرفتم نگرفتم به دیوونه ب تمام معنا گرفتم .

دختره احمق نشسته واسه بچه گریه میکنه ،

خدایا مرزت عمو چی گذاشتی تو کاسه ما .

رفتم پشت میزمو شروع کردم به حساب کتابا،

ولی مگ فکر وصیت نامه عمو میزاشت تا بتونم کارموانجام بدم .

برخلاف انتظار منو فریدتونستیم ب راحتی فردی رو ک عمو خواسته بود پیدا کنیم .

حالا منتظرم ببینم میاد عمارت یانه ؟

باید وصیت عموروانجام بدم .

باخاله و حمیرا چیکار کنم ؟

بیخیال حساب کتابا شدمو روتخت افتادم .

نادر قبل از رفتنش بهم خبر داد ک امشب میخواد بره خواستگاری گل بهارواگ اجازه میدم زودتر بره ،

واسه نادر واقعا خوشحالم ک با گل بهار میخواد ازدواج کنه .

واقعا بهم میان ، نادر واقعا یه مرده .

از وقتی ک واسم کار کرد تا الان هیچ بدی ای ازش ندیدم .

ولی در عوضش این پسره جعفر سرویس کرده منو نقدتر شلو وله .

خداروشکر ک الان بهتر شده و کارارو درست انجام میده .



Roman4u.ir

www.romanbaz.ir

ولی بچه باحالیه ،نادر ک همش سر ب سرش میزاره و صداشودرمیاره .

چشماموبستم تا کمی استراحت کنم .

باصدایه دراتاق از خواب بیدار شدم ..

-:بله ؟؟

-:اقا شام حاضره .

-:باشه کبری میام تا چنددقیقه دیگه .

چنددقیقه بعدازرفتن کبری به سالن رفتم ،

بادیدن کانی سرمیز شام اخم کردموباعصبانیت به سمتش رفتم .

بادیدنم از جاش بلندشدو تا برسم بهش اون سمت میز وایستاد ...

-:مگه بهت نگفتم جلوجشمن نباش ؟

کی بهت گفت بیای سرمیز شام ک بادیدنت اشتهاام کور بشه ؟

بالین حرفم ناراحت شدویه نگاه بهم کرد...

-:خوب تنهایی نمیتونم شام بخورم ؟

خسته شدم انقدر تنها موندم .

منم ادمم خوب . جزام ک ندارم اینجوری میکنی ازم .

-حاضر م ی جزامی کنارم باشه ولی تونباشی .

بعد از زدن این حرفم بدون هیچ حرفی باناراحتی برگشت به اتاقش .

بالخم ب کبری نگاه کردم ک خیره ب رفتن کانی بود ..

-دیگ نبینم این دختر سرمیز باشه ک توهم تنبیه میشی فهمیدی ؟

-بله اقا

-غذاشو ببر تواتاقش .

بعد از رفتن کبری شروع کردم بخوردن غذام ..

کانی

چندروزی از زمان دادن نامم به کبری میگذره .

قراره امروز پسر خواهرش جواب نامموبیاره .

نمیدونم چرا انقدر استرس دارم .

ده دفعه فقط رفتم سراغ کبری تاببینم پسر خواهرش اومده .

هردفعه هم کبری بهم گفت نیومده واگ بیاره میاره اتاقم .

لعنتی پس چرا نمیداد. دلم داره میاد تودهنم تا نامه ای از خانوادمو بگیرم و ازشون خبردار بشم .

باباز شدن در اتاقودیدن قیافه هراسونورنگ پریده کبری از روتخت بلندشدم ..

-:چیشده کبری ؟ چرا انقدر رنگت پریده ؟

کبری در اتاقوبستوبه سمتم اومد ..

-:وای خانم جان بدبخت شدیم اقا .

-:اقاچی ؟

-:اقا ..

تاکبری اومد حرفشوبزنه در اتاق با ضرب باز شدو سالار باخمو عصبانیت تودرگاه در ظاهر شد ..

بادیدن قیافه عصبانیه سالار باترس زل زدم بهش ...

-:کبری گمشواز اتاق برو بیرون و از همین الان اخراجی .

کبری با حرفی ک سالار زد به گریه افتاد...

-:اقتوروخدا ببخشید غلط کردم ،دیگ تکرار نمی..

سالار چنان سر کبری داد زد ک من یه مترپریدم بماند ک کبری خودش از ترس رنگ ب روش نمونده بود..

-:خفه شو .گمشواز جلوچشمام .

کبری با گریه یه نگاه بمن کردواز اتاق بیرون رفت ..

بعدازرفتن کبری سالار دراتاقو قفل کردو با عصبانیت به سمتم اومد...

منم از ترسم حس اینک تکون بخور مونداشتم ،

سالار همینک نزدیکم شد چنان خوابوند زیر گوشم ک پرت شدم روزمین،

تا بخوادم پیام از موهایه سرم گرفتوبلندم کرد.

اززور دردسرم دو تا دستاموگذاشتم رودست سالار ...

-:ای سرم ،توروخدا ول کن موهامو .

ن تنهاموهامو ول نکرد بلکه محکم تر هم کشید ک گفتم پوست سرم کنده شد...

-مگه بهت نگفته بودم وطی نکرده بودم ک اگ ازت خطایی ببینم بدتراز خالم باهات تامیکنم ؟

-ای، ای سرم، بله، بله گفته بودین ارباب.

-پس چرا بدون اجازه من نامه به خانوادت دادی ؟

چرا منو احمق فرض کردی وزرنگ بازی از خودت دراوردی ؟

من خرم ک راحتت گذاشتمو میخوری ومیخوابی ،

ک حالا واسه من نامه ردوبدل کنی .

این بارچندمت بود ؟

-بخدا ارباب باراولم بود ،تورو خدا موهامو ول کن .سرم داره میتبرکه .

-بلایی سرت بیارم تا دیگ ازاین غلطا نکنی .

ازاین به بعد تمام کارایه منو کارایه خونه رومیکنی .

غذامم تودرست میکنی .

وای بحالت فقط کاراتودرست انجام ندی .

بسه دیگ مفت خوری .فقط بیاردیگ کانی خطایی ازت ببینم زنتدت نمیزارم ،

روزگار توسیاه میکنم .

اون کبری بدبختم بخاطر تواز کاربیکارشده ،باعث بانیشم توبودی ک بخاطر خودخواهیت زندگیه اونم سخت کردی .

ازهمین حالا شروع میکنی به انجام دادن کارات .

بعداززدن این حرفش درحالیک موهایه سرمومیکشید منودنبال خودش به اتاقش برد .

وسط اتاقش منو پرت کردو سمت کمدش رفت تمام لباسشو بیرون ریخت ...

-همه روتا شب میشوری و خشک میکنی اتوهم میزنی .

شامم قرمه سبزی و فسنجون میخوام .

کل اتاقموسالن وهم تمیز میکنی .

وای بحالت فقط یکی از کارات مونده باشه .

بعداززدن حرفش به سمت دراتاق رفت .

ولی قبل از بیرون رفتن برگشت سمتمو کاغذی رو از توجیبش دراورد و جلویه چشم ریز کرد و پخش کرد تواتاق ...

4u

Roman4u.ir

-:اینم از نامت حالا بشین بخون .

راوی

نادر بعداز اینکه به سالار اطلاع داد حساب اکبرو رسیدنو زبونشو بریدن از عمارت بیرون رفت تا به باغ سر بزنه .

سالار بادیدن جعفر به همراه خواهرزاده کبری ، جعفر و صدازدوباخم به جعفر نگاه میکرد .

جعفر با شنیدن اسمش از زبون ارباب به سمت ارباب رفت ..

-بله اقا ؟

-علیک سلام .

-بیخشییداقا هواسم نبود، سلام

-تالان کجابودی ک کارات مونده ؟

-بخدااقا باخواهرزاده خاله کبری رفته بودیم ده بالا .

-ده بالا چه غلطی بکنی ؟

-والااقا از یه پسره یه نامه گرفتیم اووردیم بدیم به خاله کبری .

-ازیه پسر؟؟؟پسره کی بود ؟

-نمیدونم اقا ،هرچی ازرضا پرسیدم نگفت .



سالار ک کنجکاو شده بود به جعفرگفت رضاروصدابزنه بگه بیاد .

جعفر به دنبال رضارفتوگفت ارباب کارش داره ،

رضا به دنبال جعفرراه افتادورفتن پیش ارباب .

-سلام اقا ،کارم دارین ؟

-جعفرمیگه یه نامه واسه خالت اووردی ،نامه ی چیه ؟

رضا ک خالش بهش گفته بود،

ارباب نباید بفهمه، باترس یه نگاه به ارباب کردو سرشوانداخت پایین .

درحالیکه هول کرده بود ...

-هی... هیچی ارباب یکی ازدوستایه خالم نامه برایش داده .

-تاجاییک من میدونم خالت باروستایه بالا ارتباطی نداره ،

چطور دوست داره اونجا ؟

یه باردیگ میپرسم ،دروغ بگی میدم زبونتو ازحلقه بیرون بکشن تا بمن دیگ دروغ نگی ،نامه ی چیه واسه خالت اووردی ؟

رضا ک از ارباب حسابی ،حساب میبرد باترسو لرز به ارباب حقیقت وگفت .

سالار باشنیدن حرفایه رضا باخشم وعصبانیت نامه رواز رضا گرفت وباخوندنش باعصبانیت سراغه کانی رفت ...

کبری پشت پنجره بادیدن رضا وارباب ،

ک نامه رو ارباب از رضا گرفت رنگ از رخس پریدو با ترسونگرانی باعجله به سمت اتاق کانی رفت تا بهش خبریده ...

سالار بعداز دعواکردنو تهدید کردن کانی ،ازاتاق بیرون زد ...

با چشمایه گریون نظاره گر رفتن سالارو نامه ی خوردشده کف زمین بودم .

به سمت برگهای ریز شده نامه رفته دونه دونه شونونگاه میکردم تا چیزی از شون بفهمم وبتونم بخونم ،

ولی هیچ پیش معلوم نبود .

لعتی توک کتکم زدی و دادوبیدادتم کردی ،دیگ چرانامه روپاره کردی ؟

نشستم کف زمین وبلندبلند زدم زیر گریه و مامان بابامو صدامیزدم .

خدالعتت کنه سالار ک نداشتی نامه رو بخونم .

بعداز نیم ساعت گریه کردن از جام بلندشدمو کارارو انجام دادم .تا بهونه ای ندم دستش .

بیاکلفت شدم واسه خودم .

مرتیکه ی چالغوز، ن اخلاق داره ،ن ادمه ،ن میتونه بچه داربشه ،فقط یه متر زبون داره وزور میگه .

چندساعت بعد، سروکله ی اقا پیداش شد ،

از خستگی نایه وایستادن روپامودیکه ندانستم .

بدون اینکه نگاهش کنم یاسلام کنم ،

فقط بهش گفتم شام امادست .

همینکه خواستم از کنارش ردبشم .

بازومو محکم تودستش گرفت وفشارداد ،

طوریکه از زور درد لبمومحکم گاز گرفتم .

-ای، ای، دستم، ولم کن، دستموشکوندی .

-نشیندم سلام کنی؟ کاراشتباه کردی حالا واسه من قیافه هم میگیری و طلبکاری؟

باچشمایه اشکیم زل زدم بهشو...

-توک کتکمودی و دادویدادتم کردی،

چرانامه رودیگ پاره کردی؟

چندوقته از خانوادم خبرندااشتم .

فقط میخواستم ببینم در چه حالین،

فکر نکنم توقع زیادی باشه؟

-میتونستی بخوادم بگی ن اینکه منو احمق فرض کنی و دورم بزنی .

-یعنی اگ من بهت میگفتم تو میزاشتی نامه بفرستم واسه خانوادم؟

-اره میزاشتم، ولی اینک یکی بخواد دورم بزنه رونمیتونم تحمل کنم،

اینو خوب تو مخت فرو کن ک دیگ هیچ وقت همچین اشتباهی نکنی، یه دوش میگیرم بعدشام میخورم

کانی

سالار بعداز زدن این حرفش به سمت اتاقش رفت .

منم به اشپز خونه رفتمو زیر غذا رو دوباره روشن کردم و کمش تاسرد نشه .

خوبه اینجایه اشپز خونه مجهز داره ،

وگر نه باید میرفتم تو اشپز خونه بیرون اشپزی میکردم .

بعد از بیست دقیقه سالار در حالیکه فقط یه شلوار تنش بودویه حوله دور گردنش وارده اشپزخونه شدو باچشمایه گردشده به سالار نگاه میکردم .

بایدندم یه ابروشوبالانداختو در حالیکه مینشست پشت میز ...

-:چیه ادم ندیدی؟ چرا اینجوری منونگاه میکنی؟

انگار چیز عجیب غریبی دیدی؟

-:چیز عجیب غریب ندیدم ولی فکر نمیکنی یه خانم اینجاست و درست نیست اینطوری بگردی؟

بعد از زدن حرفم سالار یه پوز خند زودو در حالیکه اب میریخت واسه خودش ..

-:منک اینجاش نمیبینم؟

اگ منظورت بخودته ،توک اصلا جزوادم حساب نمیشی چه برسه به خانم ،

بعدشم فک کنم من شوهرتم ،از خداتم باشه منومیبینی .

-:هیچم از خدام نیست ،دیگ این هیکل عضله ای دیدن داره .

(بمیری کانی با این حرف زدنت)

-:ن هیکل تویه شلنگ دیدن داره ک راسته راسته ،اصلا برامدگی نداره انگار تیربرقه .

باچشایه گردشده زل زدم بهش ،پسره عوضی بمن میگه شلنگ؟ من شلنگم؟

من راستم برآمدگی ندارم؟ من عین تیربرقم؟

بخاطر این حرفش یه نگاه به بالاتنه و پشتم کردم ک دیدم ن خداییش دارم صافم نیستم .

یه دفعه چشم به سالار خورد ک همینطوری بمن وکارام نگاه میکرد .

بادیدنم ک دید نگاهش میکنم سرشو بعنوان متاسفم تکون دادواروم طوریک من نشنوم ولی خوب منکه شنیدم گفت ...

-دختره احمق داره دنبال برآمدگی میگرده ،ببین کی گیر مافتاده؟

منم ک دیدم هرچی بگم کم نمیاره چیزی به رویه خودم نیاوردمو برایش غذا کشیدم .

خودمم رومیزنشستم ک سالار یه نگاه بهم کرد .

گفتم الان بازم میگه بلندشو ولی وقتی دیدم چیزی نگفت منم ریلکس نشستمو عین ی گاوخوردم .

واقعا گشتم بودا .دمم گرم چی پختم ،

کوفتت بشه همچین زنی سالار .

سالار بعداز خوردن غذایش ازم تشکر کرد ک اینکارش باعث تعجبم شد.

نمیدونم این باخودش چندچنده .

اگ ما بچه دار میشدیمما صد درصد یه موجود عجیب غریب میشد .

همین ک از کنارم رد شد دیدم یه برگه گذاشت جلوم .

سرموبلند کردم دیدم بالاخم نگام میکنه .

سرموپایین انداختموبه برگه نگاه کردم .

دستمو بردم سمتہ برگہ تابرش دارمو بینم چیه ک دستشو گذاشت رودستم .

بااینکارش سرموک بلندکردم ،

صورت سالارونزدیک صورت خودم دیدم...

کانی

چندلحظه سالار با جدیت واخم نگام کردو...

-:اینسری کوتاہ اومدم کانی، ولی سربہ بعد ہرچی دیدی از چشم خودت دیدی .

اینم نامت ،اونیک پارہ کردم نامت نبود .

بعداز زدن این حرفہ سالار ،

باخوشحالی ب نامہ نگاہ کردم از خوشحالیه زیاد سالارومحکم ب*و*سیدمش .

بعداز ب*و*سیدنش تازہ متوجہ کارم شدمو سرمواز خجالت انداختم پایین .

سالار ہم بدون هیچ حرفی بہ سمت اتاقش رفت .

نامہ روباز کردم با جون دل تک تک کلاماتشومیخوندم واشک میریختم .

باورنمیشہ عروسبہ مانی ورز دوهفتہ دیگست .

ازم خواستہ بودن حتما برم .

تونامہ نوشتہ بودن باشنیدن ازدواجم باسالار خان ہمشون شوکہ شدن وازطرفیم خوشحالن از عمارت سلطان رفتیم .

تونامہ بیشنراز دوریہ ودلتنگباشون حرف زدہ بودن .

بعد از اینکه چند دور، نامه روخوندم، شروع ب تمیز کردن اشیای خونه کردم .

باورم همیشه عروسیه داداشم دوهفته دیگست .

وای خدایه من شکرت ک سالار نامه روپاره نکرده بود.

یعنی خداجون میزازه برم عروسیه داداشم .

یعنی بهش بگم؟ چطوری بگم میخوام برم؟

نکنه قاطی کنه واسم؟

ولی باید بگم بهش تا بتونم برم .

هر جور شده باید راضیش کنم تا بزاره برم .

اخه من چطوری اون اژدهایه دوسرو راضی کنم؟

بقول خودش منوادم حساب نمیکنه ،

چ برسه به اینکه حرفموقبول کنه .

انقدر فکر و خیال کردم ک چطوری ارباب و راضی کنم ،

نفهمیدم کی خوابم برد.

سالار

صب باصدایه در اتاق از خواب بیدار شدم .

-:بله؟

-:سلام اقا صاب بخیر ،صبحونه امدست .

یه نگاه به ساعت کردم دیدم 6 صبحه .

دختره دیوونه ساعت 6 صب منو بیدار کرده واسه صبحونه .

کانی بادیدن اینکارم وارد اتاق شد...

-:اقا از قدیم گفتن سحر خیز باش تا کامروا باشی .

منم صبح زود بیدار تون کردم تا شما هم کامروا باشین .پاشین اقا .

بحرص واخم یه نگاه بهش کردم ک دختره پررو یه ابروشو واسه من بالا انداختو دست به کمر و ایستاد ...

-:اقا پاشین دیگ صبحونتون سردمیشه ها .

منم باید زودتر کار اموانجام بدم یه دقیقه دیگ میان میگین گشنه این نهار میخواین .

اون وقت غذا آماده نباشه سرمن غر غر میکنین .

دیگ نمیگین تالنگ ظهر خواب بودین ومن نتونستم کار اموانجام بدم .

همینطور کانی واسه خودش حرف میزد و منم در حالیکه خوابم می اومد بهش نگاه میکردم ...

-میگم اقا پاشین برین یه اب به دست و صورتتون بزنین ،

اصلا برین حموم تا سر حال بشیین .

بالین حرفش ، بالاخم زل زدم بهش که انقدر پرروعه ،

ولی بعدش بافکری ک به سرم زد از روتخت بلندشدم .

برق پیروزی رو تو چشماش دیدم .

ولی هنوز سالار و نشناخته .

همینکه از کنارش ردشدم و اونم یه قدم برداشت به سمت تخت ،

دست انداختم دور شکمشو بلندش کردم ...

بالینکارم ترسیدو یه جیغ کوتاه کشیدو بعدشروع کرد ،

به وز وز کردن

-: اقا بزار اینم پایین ، اقا چرا اینجوری میکنین ؟

در حالیک به سمت حموم تواتاق میرفتم ،

درحمومو باز کردم بعدازفقل کردن درحموم گزاشتمش رو زمین ...

کانی

صب زود از خواب بیدار شدم یه نگاه به ساعت کردم دیدم ساعت 5.

هر کاری کردم خوابم نبرد با اینکه دیشب دیر خوابیدم .

بافکر اینکه سالار الان خوابه و من تنونستم خوب بخوابم ،

کرم درونم وول وول کرد تانزارم سالارم بخوابه .

بلندشدم بعداز زدن ابی به دست و صورتمو ، بافتن موهام و

پوشیدن یه پیراهن زرد با گل‌های سفیده استین کوتاهه یعقه هفت تا کمی زیرزانو، از اتاقم بیرون زدمو

به سمت آشپزخونه رفتم .

بعداز آماده کردن یه صبحونه مفصل ک خودمم بادیدنش گشتم شده بود .

به سمت اتاق سالار رفتم .

بعداز چنددفعه ک از روقصد محکم به در زدم صدایه بله سالاروشنیدمو وارد اتاق شدم ..

بعداز بلند کردن سالار از روتخت

بالبخند رو لبم در حالیک پشتم

بهش بود به سمت تخت یه قدم برداشتم تا تختشو مرتب کنم .

فقط واستا اقا سالار کاری میکنم کارستون .

یه دفعه بادستی ک دور شکمم قرار گرفت جیغ کوتاهی از ترس زدم ..

سالار منوبلند کردو داخل حموم گذاشت .

باتعجب به سالاری ک حالا چشماش از شیطنت برق میزد نگاه کردم ...

-:منو واسه چی اوور دین توحومم اقا؟

برید کنار باید برم بیرون به کارام برسم .

هر چی سعی کردم از جلودر ردش کنم نتونستم .

ناکس حتی واسه دلخوشی یه تکون کوچیکم نخورد .

انگار چسبونده بودنش به زمین .

سرموبلند کردم تادوباره بگم بره کنار ک انگشتشو گذاشت رولیمو

باحرفی ک زد باچشمایه گرد شده زل زدم بهش ..

-:خوب الانم توحمومی تا کار توانجام بدی ،

مگه نگفتی پیام حموم تاسرو حال بشم پس باید منوبشوری و ماساژم بدی تاسرو حال بشم .

-:چیسییی؟؟ چی ..چیکار کنم؟؟؟؟

-:همون ک شنیدی ،زود باش منومعطل نکن خستم .

همین طوری با تعجب به سالار نگاه میکردم .

ک یه دفعه لباسشواز تنش دراورد .

تندی پشتمو کردم بهش .

پسره احمق انگار جدی جدی میخواد من بشورمش .

ای بمیری کانی ک فکر اذیت کردن سالار به سرت نزنه .

بفرما خانم تحویل بگیر .

با صدایه سالار ک با جدیت گفت برگرد ،

مجبور شدم برگردم سرموندازم پایین .

زیر زیرکی یه نگاه بهش کردم دیدم واقعا ل*خ*ته فقط یه لباس زیر تنشه .

لبمومحکم گاز گرفتمو تودلم شروع کردم به فحش دادن ...

ای سقط شی کانی ، ای دختره ی خر، یه زره عقل نداری،

اخه توجه به این گو خوردنا .

حالا چطوری میخوای از این توبری بیرون ؟

تا این غول بی شاخ و دمو نشوری ک ولت نمیکنه .

همینطور تودلم حرف میزدم ک یه دفعه سالار بازمو کشید و برد کنار وان ...

-زودباش وقتمونگیر اول سرمومیشوری بعدم ماساژم میدی .

-اقابزارین من برم بیرون ، زشته یکی بیاد .

-:چه زشتی ز نمی ومحرمم زودباش ،

مگه نمیخواستی من کامرواوسرحال باشم پس دست بجنبون .

وگر نه بلایی سرت میارم تادیگ ازاین کارانکنی .

ازاین به بعدم هرروز بایدمنو حموم کنی وماساژم بدی .

-:اقامن غلط کردم خواستم شما کامرواوسرحال باشین .

بدکردم خواستم خوبی کنم درحقتون .

-:توک راست میگی ؟

-:بله اقا،جون خودتون راست میگم .

بالین حرفم بازوموتودستش محکم فشارداد...

4u

Roman4u.ir

-:بهتره تاسگم نکردی کارتوانجام بدی،

تاتوباشی بفکریبیدار کردن من نباشی ...

کانی

از حموم اومدم بیرونو به سمت اتاق خودم رفتم تادوش بگیرم .

پسره الاغ مجبورم کرد دوساعت توحومم بشورمشو ماساژش بدم .

اه اه عوضی خجالتتم نمیکشه .

یعنی از فردا صب باید هرروز بشورمشوماساژش بدم ای خدامنو گیر کی انداختی ؟

درست گفتم یه شوهر مثل سالار میخوام ولی نگفتم خوده خرشوبده .

بعداز نیم ساعت ک از اول تا اخرش یه دم خودموفحش دادمو دودمشم سالارو از حموم او مدم بیرون ک چشمم خورد به اقا که روتخت دراز کشیده

منم باز بایه حوله ی کوتاه دورم .

نمیدونم چراهی این منوبایدبا این حوله ببینه .

حالا خوبه عقیمه ها وگر نه تاحالا دخلمو اوورده بود.

ادبم نداره که بدون اجازه وارد اتاق نشه .

من خنگم وایستادم دارم باخودم حرف میزنم .

بجایه اینکه برم لباس بپوشم .

همینکه خواستم برگردم برم توحموم باصداش وایستادم .

-:کجا؟ مثلا الان من ندیدمت و داری میری خودتو قائم کنی ؟

هرچندتویه شلنگ ک ارزش دید زدن نداری .

نترس نمیخورمت ،اخه اشغال خورنیستم .

زودی لباستوبپوش بیا صبحونموبده گشمنه ،زودتر لباستوبپوش منومعطل نکن .

بعداززدن این حرفش ازاتاق بیرون رفت ومنم هاج و واج به رفتنش نگاه میکردم .

حتی فرصت نداد از خودم دفاع کنم وجوابشو بدم .

بالعصابی داغون لباس پوشیدم و رفتم تا یه چی بدم اقا حاق کنه، مرتیکه الاغ،

بعد از اینکه سالار صبحونشو خورد منم اشپز خونه روتمیز کردم و رفتیم تواتاق سالار تا اتاقشو تمیز کنیم .

واسه خودمم اروم شرم میخوندم و هر دفعه یه قرم میدادم .

دیوونه شدم رفت ، خیلی به قول مانی عقل داشتیم ،

از دست سالار و ایلو طایفشی همون یزره رو هم از دست دادم .

قربون داداشم برم ک داره دو ماد میشه .

حالا چطوری برم عروسیش ؟

ای خدایکاری کن من برم عروسیه داداشم .

قول میدم هر شب صلوات بفرستم .

فقط توجور کن من برم ...

بعد از تمیز کردن اتاق سالار دوباره رفتیم اشپز خونه، تا به دستورا قافا زرشک پلودرست کنیم ...

سالار

بعد از حموم کردن و خوردن صبحونه از سالن بیرون زدم .

هیچ وقت تو این 28 سال عمری ک از خدا گرفتم ،

انقدر حموم کردن بهم مزه نداده بود ،

مخصوصا وقتی ماساژم میداد .

از این به بعد باید بگم موقعه خوابم بیاد ماساژم بده .

وقتی حرص میخورد واقعا خندم گرفته بود ،

ولی نمیخندیدم تا پررو نشه . همینجوریشم پررو هست .

بادیدن فردی ک کنار نادر و ایستاده بود و حرف میزدن ،

به سمتشون رفتیم ، چندروز بود منتظر او مدنش بودم .

اوناهم بادیدنم چند قدم جلو او مدنوباهم دست دادیم ...

-:سلام ، خوشحالم ک اومدی .

-:سلام ، ممنونم ، فقط بخاطر شما و سلطان اودم ک حقی به گردنم داره

وگرنه وصیت نامه اصلا واسم مهم نیست و بخاطر اون نیومدم .

فقط خواستم کاری ک به گردنتونه انجام بشه .

-:به هر حال خوشحالمو ممنونم ک اومدی .

بهبتره بریم داخل .

-:راستش اگ زحمتی نیست میخواستیم منو ببرین سر خاک سلطان .

-:نبابا چه زحمتی ، پس بریم اول سر خاک سلطان بعد پیام اینجا .

نادر توهم لطف کن برو دنبال خاله و حمیرا بگوییان اینجا .

از اونورم برو دنبال وکیلیم تا بیاد واسه خوندن وصیت نامه .

-:چشم اقا ، فعلا با اجازه .

بعد از رفتن نادر ، ماهم رفتیم سر خاک عمو .

بعد از دوسه ساعت برگشتیم خونه .

من زودتر داخل رفتم تا به کانی بگم مهمون داریم .

وارد اتاقش شدم ، چشمم خورد بهش که خوابیده بود.

به جبران بیدار کردن صبحش .

دروم محکم کبوندم ک تو خواب یه متر از جاش پرید .

واقعا قیافش دیدنی شده بود ،

بالخم نگاهش کردم ک اول باگیجی بهم نگاه کردو بعد از روتخت باحرصو عصبانیت بلندشد.

اگه میتونست کلی سرم دادوبیداد میکرد.

ولی خوب جرات اینک حرفی بزنه رونداشت ...

-: بجای کار کردن گرفتی خوابیدی ؟

-: من کارامو انجام دادمو کمی استراحت کردم ، ک شما هم همچین درو کبوندین یه متر پریدم از خواب .

-: تا تو باشی نگیری نخوابی و وظایفتو انجام بدی ،

زودتر یه لباس خوبو پوشیده بپوش ک مهمون مهمی دارم .

زودم بیا پایین .

بعد از ذن حرفم یه نگاه بهش کردم ک اگ میتونست خرخرمومیجوئید .

از اتاق اومدم بیرون و به سالن برگشتم ...

کانی

بعد از انجام دادن کارام انقدر خسته بودم و میشب نخوابیده بودم رفتم تواناق و زودی خوابم برد .

یه دفعه با صدایه بلند چیزی ک فک کنم صدایه در بود از خواب بیدار شدمو با گیجی به دور وورم نگاه کردم.

نگام به سالار افتاد ک باخم داره نگاه میکنه .

لعتنی کار این عوضی بود ک یه متر پریدم از خواب ،

خوبه سکنه نزدم از ترس ، عین گاومیمونه ،

هیچی حالیش نیست .

بعد از رفتنشو دستورات لازمی که داد بلند شدمو یه دامن ساده مشکی بایه بلوز ابی نفتی تازیر باسن بایه روسری مشکی ساده پوشیدمو به سمت

سالن رفتم تا ببینم این مهمون مهمه اقا کیه ؟

باوردم به سالن چشمم به یه پسر 24.25 ساله خورد .

خداییش بد تیکه ای هم نبود.

با این فکر لبم محکم گاز گرفتم،

اگ میشد حتما یکیم محکم میزدم توکلم .

ن انگارشو هر دارم .

البته خوب جایه برادری گفتم .

به سمتشون رفتمو پسره بادیدنم از جاش بلند شد ...

-:سلام ، خوش اومدین ، بفرمائید .

-:سلام ممنونم ، ببخشید مزاحم شدم

-:خواهش میکنم خونه خودتونه .

-ممنون شمالطف دارین.

نگام به سالار افتاد ک باختم اشاره کرد برم کنارش .

همینکه کنارش نشستیم دستشوانداخت دور شونم .

باینکارش تعجب کردم و خواستم برگردم نگاهش کنم ،

ک انگار متوجه شدو شونمو فشار داد .

بعدرو کرد سمت اون پسره ک نمیدونم کی بودو اسمش چی بود ...

-ایشون کانی ،خانمم هستن ،کانی جان ایشونم اقا دانیار هستن .

پس پسره اسمش دانیاره .خوب حالا بگو کیه دیگه.

میمردی میگفتی کیه ؟منکه مردم ازفضولی .

چه کانی جانم بهم میگه ،

هرکی ندونه فک میکنه واقعا جانشیم .

باصدایه پسره بهش نگاه کردم .

-خوشبختیم خانم زیبا .

بالین حرفش سالار دوباره شونمو محکم فشار داد .

خوب بمن چه اون میگ زیبا اقا منوفشارمیده .

منم بایه لبخندملیح ک بیشتر حرص سالارو دراره روکردم سمت دانیار ...

-:ممنونم اقا دانیار ،منم خوشحالم از اشناییتون .

همینک دانیار اومد دوباره حرف بزنه در سالن باز شدو نامادری سیندرلا بادخترش وارد شدن .

بادیدنشون هر سه تایی بلندشدیم سلام علیک کردیم .

بماند ک منوادم حساب نکردن تازه پشت چشم هم برام نازک کردن .

راوی

زن ارباب و حمیرا با تعجب رومبل نشسته بودنو به دانیار نگاه میکردن .

زن ارباب روکرد سمت سالار ...

-:سالار خاله نادر میگفت میخواین وصیت نامه سلطانو بخونین .

-:بله خاله جان ،بهتره بریم نهار بخوریم تا نادریا وکیلیم بیادوبعدوصیت نامه روباز کنیم .

بعداززدن این حرف سالار همگی سرمیزنهار خوری نشستن تانهاربخورن.

کانی خداروشکر کرد که سالار جلویه اینانگفت پاشوکار کن .

واقعا از این کار سالار ممنون بود .

دانیار بعد از خوردن غذا تشکر کردو به سمت سالن رفت و پشت پنجره و ایستادوبه بیرون نگاه میکرد.

حمیرا ک فضولی امونشوبرده بود تا بفهمه دانیار کیه ؟

غذا نخورده از پشت میز بلندشده و به سمت دانیار رفت ..

-:شما از دوستایه سالار هستین ؟

دانیار بادی دین حمیرا چند لحظه دقیق نگاهش کردو دوباره نگاهشوبه بیرون داد....

-: تقریبا یه جورایی دوستیم .

-: تا حالا ندیده بودمتون با سالار ،

کجای زندگی میکنین ؟

-: چون این دور و اطراف زندگی نمیکنم ،

تهران زندگی میکنم .

-: من تهرانو خیلی دوست دارم . دوست دارم اونجا زندگی کنم ،

شایدیه چند وقت دیگ منم برم تهران زندگی کنم .

-: حیف اینجانیست ک ول کنینو تو تهران زندگی کنین .

دانیار تاخواست جواب حمیرا روبده با اومدن نادر و وکیل سالار همگی داخل سالن جمع شدن .

وکیل سالار وصیت نامه رو با اجازه جمع باز کرد و شروع بخوندنش کرد...

-:به نام خدا

اینجانب سلطان

باشنیدن وصیت نامه هر کسی یحالی داشت،

زن ارباب و حمیرا با تعجب و عصبانیت ،دانیار متعجب و گیج ،کانی و نادر هم متعجب .

فقط سالار و وکیلش متعجب نبودن .

بعد از تمام شدن متن وصیت نامه .

زن ارباب با خشم از رومبل بلند شد و...

-:این امکان نداره ،همچین چیزی غیر ممکنه ،این وصیت نامه رو من قبول ندارم و بنداز ینش دور .

حمیرا هم به تبعیت از مادرش بلند شد و رو کرد سمت وکیل سالار ...

-:این وصیت نامه مزخرف واز کجا اووردی ؟

دارین دست به یکی میکنین سرما رو کلاه بزارینو ثروت مارو بالا بکشین .

سالار ک از توهین حمیرا خشمگین شده بود ،

از جاش بلند شدو با صدایه بلندو عصبی رو کرد سمت حمیرا ..

-:خفه شو بتمرگ سرجات ،این وصیت نامه رسمیه رسمیه ،

یه دفعه دیگ حرف بی مورد از تودهننت دربیاد طوری میزنم تودهننت ک تایه هفته نتونی حرف بزنی .

زن ارباب با عصبانیت رو کرد سمت سالار..

-:عوض اینکه از مادفاع کنی و اعتراض کنی ،تورویه ماهم وایستادی ؟

تف بتوک شدی خواهرزاده .

-:بسه خاله احترام خودتونو نگهدارین ،

این وصیت عموعه و شماهم باید بهش عمل کنین .

تمام مدارک و اسنادشم درست شدست .

کانی با خوشحالی به جلزو ولز این مادرو دختر نگاه میکرد .واقعا دلش خنک شد.

راوی

کانی از طرفیم متعجب بود ک چطور ارباب جایگاه اربابی شو و دوسوم از اموالشو به این پسر داده .

فقط یک سوم از اموالشو به حمیرا داده بودویه زمین و خونه هم به زنش .

زن ارباب حق داشت اینطوری بسوزه چون سلطان فقط یه کوچولو از اون همه ثروتشو به زنش داده بود .

هنوزم وجود این پسر بر اش میهم بود .

ولی با حرفایی ک زن ارباب به سالار زد جواب سوالشو گرفت ..

-:چطور بس کنم یه عمر سایه این پسر و مادرش روزندگی من بود.

فک میکنی واسه چی عموت بمن باج میداد و حرفی بهم نمیزد .

چون همون اوایل ازدواجمون فهمیدم ک بدون اجازه پدرش با دختر رعیتی ک دوشش داشت ازدواج کرده بودو ازش بچه داشت .

بخواست پدرش بامن ازدواج کردو بخاطر اینکه پدرش بویی نبره تابلائی سر این پسر و مادر نیاره بمن باج میداد .

ولی بمن گفته بودک شناسنامه این پسر بنام مادرشو ارث و میراثی نمیبیره و قیدشونوزده ،

ولی حالا جایگاهو نصف بیشتر ثروتشو بنام این پسر کرده .

چطور میخوای ساکت واروم باشم ؟

من نمیزارم یه قرونم به این پسر و اون مادر عفریتش برسه .

دانیارک بخاطر توهین به مادرش شاکی شده بود از جاش بلندشدو ...

-شماحق ندارین ب مادرم ک دستش ازدنیا کوتاهه وکاری ب شمانداره توهین کنین .

من به سالارم گفتم علاقه ای به ثروت سلطانو وصیتش ندارم .

-بسسه، واسه من فیلم نیا کی ازاین همه ثروت وجایگاه میگذره ک توبخوای بگذری ،

همونطور ک مادرت خونه خراب کن بودوباجادوجمبل سلطانوخرش کردتا عقدش کنه ،

توهم بدترارون معلوم نیست چیکارکردی ک سلطان همچین کاری کرده.

دانیار ک واقعا عصبانی شده بود ،یه نگاه به زن ارباب کردو بعد خودشوزد به ریلکسی تابیشترحرص زن ارباب ودراره .

نشست رومبل وبایه پوزخندروکردسمت زن ارباب ...

-فک کنم اونیک خونه خراب کن بود شمابودین ن مادرم،

چون مادر من زن اول سلطان بود .

من ک این ثروتوجایگاه ونمیخواستم ولی از لجبازی باشما تا قرون اخرشومیگیرم .

زن ارباب باخشم وعصبانیت به سمت دانیار رفت ک سالار جلوشو گرفت ...

راوی

حمیرانمیتونست باورکنه ک این پسر برادربزرگترش باشه

و پدرش همچین کاری رو درحق مادرش کرده باشه .

چطور مادرش تا حالا به حمیرا نگفته بود که پدرش زن و بچه داره .

انقدر شوکه و گیج بود که توان حرف زدن نداشت .

فقط به مادرشو دانیار نگاه میکرد .

یک ان بادانیار چشم تو چشم شد که احساس کرد چشمایه دانیار پراز محبت نسبت بخودشه .

هیچ وقت رابطش با حسام خوب نبود و همیشه بین اونو حسام فرق میذاشتن .

مادرش همیشه طرف حسامو میگرفت و حسام عین کلفت نوکراباهش برخورد میکرد .

هر وقت اعتراضیم میکرد مادرش پشت حسام بود .

پدرشم جرات نداشت رو حرف مادرش حرف بزنه .

حالا میفهمید چرا پدرش همیشه باج میداد .

ولی پدر بزرگش که مرده بود پس چرا باج میداد مادرش ؟

شاید پدرش میدونست هر کاری از مادرش برمیاد و ممکنه به دانیار و مادرش صدمه برسونه و باج میداد

یا شاید دیگ نمیتونست حریف مادرش بشه .

بالین حال که پدرش نصف بیشتر ثروتشو با جایگاهشو به دانیار داده بود ،

درسته که عصبانی و خشمگین بود .

ولی هر وقت نگاهش به دانیار می افتاد متوجه میشد دانیار با محبت بهش نگاه میکنه .

چیزی که همیشه حسرتش بود و هیچ وقت خانوادش اینطوری نگاهش نمیکردن .

دانیار هر وقت چشمش به حمیرا میخورد ،

بادیدن خواهر کوچکتر از خودش ک همیشه ارزوش بود ،

بامحبت بهش نگاه میکرد.

درسته حمیرا باشنیدن وصیتنامه باهانش خوب برخورد نکرد،

ک این رفتارش طبیعی بود،

شاید اونم جایه حمیرا بود این برخوردو میکرد .

ولی واقعا از وجود حمیرا خوشحال وراضی بود .

کانی نمیدونست به این اوضاع بخنده یا شوکه باشه از شنیدن حرفاشون یا خوشحال از حرص خوردن زن ارباب .

نادر بیصدا عین کسی ک فیلم نگاه میکنه نشست بودو بهشون نگاه میکرد .

ولی واقعا باورش نمیشد سلطان به پسر بزرگ داشته باشه .

زن ارباب سعی میکرد سالارو کنار بزنه وبه سراغ دانیار بره .

ولی خوب اون کجا هو هیکل سالار کجا ؟

سالار ک از تقلاهایه خالشو سروصداش خسته شده بود چنان دادی سر خالش زد ک زن ارباب بی حرکت وایستادو از زور فشاری ک بهش وارد

شده بود زد زیر گریه .

راوی

سالار بادیدن گریه خالش اونورومبل نشوند به کانی گفت تاواسه خالش اب بیاره .

کانی به دستور سالار به اشپز خونه رفت ویه لیوان اب واسه زن ارباب اوورد .

حمیرا به سمت مادرش رفت وکنارش نشست .

دانیارهم بدون هیچ حرفی ازسالن بیرون زد .

بعدازچنددقیقه ک زن ارباب اروم شد ،

حمیرا ازسالن بیرون رفت وبادیدن دانیار ک زیراالچیق توحیاط بود به سمتش رفت ...

-:اومدی اینجا تاصاحب جایگاه و ثروت پدرم بشی؟ الان بایدخیلی خوشحال باشی ،نه؟؟؟

دانیار بادیدن حمیرا بهش نگاه کردتازمانی ک حمیرا نزدیکش شدواون حرفارو بهش زد ..

-:ن من همچین قصدونیتی رو به ارواح خاک مادرم نداشتم .

فقط اومدم تا وصیت بازبشه وتکلیف شما وسالار مشخص بشه .

دانیار بعد از زدن این حرفش از جانش بلند شد و جلویه حمیرا و ایستاد...

- میدونی چی واسم بارزش ترازین جایگاه و ثروته ؟

میدونی با فهمیدن چه چیزی بیشتر از این جایگاه و ثروت خوشحال شدم ؟

حمیرا سرشو بلند کرد تا بهتر بتونه دانیار و ببینه ..

-ن میدونم ، فک نکنم چیزی بهتر و بیشتر از این جایگاه و ثروت خوشحالت کرده باشه و و است ارزش داشته باشه .

دانیار با شنیدن این حرف از زبون حمیرا غمگین نگاهش کرد .

حمیرا نمیدونست چرا با دیدن چشمايه غمگین دانیار حس بدی بهش دست داد .

دانیار بازوهایه حمیرا رو گرفت ، حمیرا با این کار دانیار با تعجب به دانیار نگاه کرد ،

تا او مد حرفی بزنه دانیار نذاشت و اونو محکم بغل کرد .

حمیرا از اینکه دانیار اونو بغل کرد متعجب شده بود و حس خوبی داشت .

چیزی که همیشه ارزشش داشت حسام انجام بده .

باشنیدن حرفی ک دانیار زد بیشتر متعجب وشوکه شدو بیصدا تواغوش دانیار گریش گرفت...

-:وجودداشتن خواهری کوچیکتری مثل تو واسم بیشترین ارزشوازون جایگاه وثروت داره.

دانیار بافهمیدن اینک حمیرا گریه میکنه ،

اونو کمی از خودش دور کردو پیشونیشواروم ب*و*سید ...

-:گریه نکن ،شاید بگی باراولته دارم میبینمو ادعام میشه واسم ارزش داری ،

ولی من همیشه درحسرتوارزویه داشتن یه خواهر کوچیک بودم .

میخوام واست برادری کنم ابجی کوچیکه .

دلن نمیخواد هیچ وقت اشکاتوببینم .

حمیرا باشنیدن حرفایه دانیار ،

از عقده بی توجهی و کمبود محبت خودشو تو بغل برادرش انداخت و بلند بلند زد زیر گریه.

تمام رفتارایه بدش بخاطر کمبود محبت و کمبود توجه بوده .

همیشه واسه اینکه مادرش بهش اهمیت بده، پا به پایه مادرش کارایی میکرد ک بظاهراونو بدو بدجنس نشون میداد.

همیشه به کانی حسادت میکرد ک همه دوشش دارن .

ولی هیچ کس اونودوست نداره .

واسه خاطرهمین باکانی بدبود .

ولی حالا برادری داشت ک به قول خودش واسش ارزش داشتودوش داشت ...

کانی

الان نزدیک دوهفتس ازقضیه وصیت نامه سلطان میگذره .

بماندکه چقدر زن ارباب کولی بازی دراورد،

ولی خوب نتونست کاری بکنه والان چندروزه دانیارارباب ده بالاشده .

بمانسبتش یه جشن کوچیکم گرفتن ولی سالار نداشت من برم فقط خودش رفت .

امروز واقعا حوصلم سررفته ودلم گرفته.

سالارم معلوم نیست کجارفته؟

ازاتاق بیرون اومدمو رفتم توسالن .

حداقل کبری هم نیست باون حرف بزئم .

نمیدونم الان کجاست وچیکارمیکنه ؟

عذاب وجدان ولم نمیکنه ،

یه دفعه ازسالار خواستم برش گردونده ،

ک سرم داد کشیدوگفت بتوربطی نداره و توکارام دخالت نکن ،اون موقع ک بفکردورزدن من بودین بایدفکراینجاهاشم میکردین .

دیگ جرات نکردم حرفی بزئم .

ازطرفیم فکر عروسبیه مانی ازذهنم بیرون نمیره ودلم میخواد برم .

تو این مدت چندبار به سالارگفتم تابزاره برم .

سریه دومی ک بهش گفتم ،

سالار ازعصبانیتش میز غذا روبهم ریختوبه اتاقش رفت .

بعدازرفتن سالار سه ساعت گریه کردم خرابکاریا به اقا روتمیز کردم .

مگه من ازش چی خواستم ؟ فقط دلم میخواد برم عروسیه به دونه برادرم .

این چیز زیادیه ؟

تمام خورشوتوبرنجو ماست روزمین ریخته بودو بابدبختی چریا روتمیز کردم .

دوباره با فکر کردن به مانی و خانوادم اشکام جاری شد .

اخرم کورمیشم ، کاش الان خونمون بودم .

لباس اسب سواریمومیوشیدمو خانم گلم حرص میخورد بخاطر لباسموباهاام دعوا میکرد ،

قول میدم برگردم دیگه حرصش ندم و مثل به دختر خوب لباس بپوشم .

اخ بابا رضا کجایی دلم واست لک زده ؟

واسه اون ب*و*سایه ک هرشب رو سرمو پیشونیم میزدی تابخواجم .

دلم واسه شیطنت بارز و فاطی تنگ شده .

دلم واسه اذیت کردنایه مانی تنگ شده .

توهمین فکرا بودم ک با باز شدن درسالنو دیدن کسی ک جلوم ظاهرشد ،

باخوشحالی و تعجب به سمتش رفتم ...

کانی

بادیدن بهار دوحس تعجب و خوشحالی داشتیم .

بعد از روب*و*سی و در اغوش گرفتن همدیگه به سمت اتاقم بردمش .

جفتمون رو تخت روبرویه هم نشستیمو چند دقیقه ای فقط همونگاه میکردیم .

-: خوشحالم ک میبینمت و تعجب کردم از دیدنت ، حالت خوبه ؟ چ خبر ؟

چطور تونستی بیای اینجا ؟ رحیم مخالفت نکرد ؟

-: ن خانم جان خودش منو آوردو بیرون منتظرم وایستاده .

من خوبم خانم جان ، شما خوبین ؟

-: بدنیستم ، چ خوشگل و تپل میل شدی بهار ، رحیم خوبه ؟ اذیتت ک نمیکنه ؟

-: ن خانم جان ، برخلاف حرفایه پشت سرش ،

ادم خوبیه ومنم بهش علاقمند شدم ، تپلیمم واسه اینه حاملم .

باشنیدن این خبر با خوشحالی بهار و بغل کردموب*و*سیدمش ...

-: وای خداجون من دارم خاله میشم ، من خالشم از حالا بهت بگم .

-: خوشبحال بچم همچین خاله ای داره .

ولی خانم جان شما هم نسبت به خونه سلطان بهتر شدین و تپل تر شدین کمی ،

شما حامله نیستین ؟

چ دل خجسته ای بهار داره؟ چطوری حامله بشم وقتی شوهرم عقیمه؟

اصلا عقیمی تو سرم بخوره وقتی هنوز رابطه نداریمومن دخترم .

-زن حامله نیستم .

خیلی خوشحالم بهار اومدی اینجا .

-راستش خانم جان ، جدا از اینکه خودم میخواستم ببینمتون ، از طرف خانوادتونم اومدم ببینم در چه حال و روزی هستین .

باشنیدن اسم خانوادم باکنجکاوی و تعجب به بهار نگاه کردم

-خانوادم؟؟؟

-بله خانم جان ، چندباری رفتم به دیدنشونو تا خبرایی ک از شما داشتیم بهشون اطلاع بدم .

تا کمتر نگران شما باشن ،

بارز دوست شدمو باهمدیگه رفت و امد داریم،

از طریق رزم بافاطی دوست شدم ،

رحیمم ک دید، خانوادتون ادمایه خوبین ،

گذاشت رفت و امدکنم .

خودشم با داداشتون صمیمی شده .

پس فرداهم ک عروسیه داداشتونه خبردارین یانه ؟

مباین عروسی یانه ؟

خانوادتون منتظرن تا براتون خبر ببرم .

-:خانودام حالشون چطوره ؟ خوبن همگی ؟ خبرم دارم عروسیه مانیه، ولی فکر نکنم پیام

،سالار نمیزاره ،خیلی دلم میخواد پیام ولی نمیتونم .

حتی زده به سرم ک یواشکی پیام عروسیه مانی .

-:وای خدامرگم بده ،یعنی چی یواشکی بیاین ؟

میدونین اگه ارباب بفهمه براتون بد میشه ،

خانم جان نکنین یه وقت اینکارو .

خانوادتونم حالشون همگی خوبه و خیالتون راحت .

-:پس میگی چیکار کنم ؟سالار راضی نمیشه من پیام عروسیه برادرم .

میخوام یواشکی پیام .

-:خانم جان ،جان من بیخیالشین کاردست خودتون میدین .

یادتون رفته بافهمیدم قضیه نامه باهاتون چیکار کرد.

باتعجب به بهار نگاه کردم ،اون از کجا میدونست قضیه نامه رو

-:تواز کجامیدونی قضیه نامه رو ؟

پریدم وسط حرفش انقدر خانم جان خانم جان کرد،

اعصابم خورد کرده بود

-:اه انقدر نگو خانم جان انگار پیرزنم .

بگو کانی .

-:چشم خا.. ببخشید کانی جان ،

کبری رو ارباب وقتی از اینجاییرون میکنه واسه کار میفرسته عمارت سلطان تا اونجا کار کنه .

کبری هم میاد به خانوادتون میگه ک ارباب قضیه نامه روفهمیده و شمانتونسین نامه رو بخونین .

پس سالار عوضی کبری روفرستاده اونجا کار کنه و بمن نمیگه ک کبری داره کار میکنه ،

من همش عذاب وجدان دارم ک کبری بیکاره...

-:ولی من نامه رو خوندم ، سالار بهم نامه روداد.

ولی خوب نمیزاره پیام ،

منم میخوام پیام عروسیه داداشم ،

از اون موقع همش دارم گریه میکنم ک نمیتونم پیام .

ولی بهار جلویه خانوادم حرفی نزن، من یواشکی میام عروسی وزودی برمیگردم تاسالار نفهمه .

-:کانی جان میخوای دردسردرست کنی واسه خودت ؟

خانوادت شرایطو میدوننودرکت میکنن .

بیخیال این فکراشو وفکر یواشکی اومدنونکن .

منم دیگه باید برم ،رحیم منتظرمه گفت زودبرگردم .

توروخدا مواظب خودت باشو فکر احمقانه ای به سرت نزنه .

-:ب خانوادم سلام برسونو بگو کانی حالش خوبه ونگران من نباشن .

بهشون نگی یواشکی میخوام پیام .

توهم زودتربروتارحیم دعوات نکرده .

مواظب کوچولویه خاله هم باش .

بعدازاینکه بهاردوباره بغلم کردو روب*و*سی کردیم رفت پیش رحیم تابرگردن خونشون .

منم افتادم روتخت وتوفکراینک چطور یواشکی برم عروسی ...

سالار

بعدازسرزدن به دانیابرجشتم به عمارت ک متوجه رحیم شدم ک گوشه ای وایستاده بود ،

ولی اون متوجه من نشدومنم وارد عمارت شدم .

همینکه داشتم به سمت اتاقم میرفتم

باشنیدن صدایه کانی ک با کسی صحبت میگرد،

پشت دراتاقش گوش وایستادم تاببینم باکیه ؟

باشنیدن صدایه یه دختر خیالم راحت شد،

ولی کنجکاو بودم که اون دختر کیه ؟

یادرحیم ک افتادم ،

متوجه شدم به احتمال زیادپهار،

اومده دیدن کانی .

خواستم برم تواتاقم ولی باحرفی ک اززبون کانی شنیدم ،

یه لحظه خشکم زد .

دختره احمق بازمیخوادمنوبیچونه وبره عروسیه داداشش .

اونسری، سرنامه تهدیدش کردم و کتک خورد،

بازم میخوااد اینکارشو تکرار کنه .

اگ همچین کاری بکنه اینسری دیگ ازش نمیگزریم .

خواستم اول وارداتاق بشمو حالشو بگیرم .

ولی بازپشیمون شدم و گفتم تو عمل انجام شده مچشوبگیرم .

اروم وارداتاق شدم تامتوجه من نشن .

ولی از شدت خشموعصبانیت خودخوری میکردم دلیم میخواست برم سرکانی رواز تنش جداکنم .

ولی باید صبرکنم تا به وقتش،



www.romanbaz.ir

دختره خنگ، انقدر، بلندم حرف میزنه نمیگه ممکنه کسی بشنوه .

واقعا به عقل این دختر ادم شک میکنه .

روتخت دراز کشیدمو به کانی و کاراش فکر کردم تا نفهمیدم کی خوابم برد....

راوی

بهار به خونه ی کانی رفت وبه خانوادش اطلاع دادک کانی گفته میام .

خانواده کانی از این خبر خوشحال شدنو لحظه شماری میکردن واسه دیدن کانی .

بهار چنددفعه رفت تابه رز بگه کانی ممکنه بییچونه بیاد،

ولی بازم بخاطر قولی ک به کانی داده بود حرفی نزد .

ازاونورم کانی توفکراین بود ک چطور سالارو بییچونه و بره عروسی داداشش .

بازم به سالار روانداخت ولی سالار قبول نکرد .

سالار منتظر بود تا کانی حرکت اشتباهی بکنه وکانی روتنبیه کنه .

این چندروزم گذشتوفرداعروسیه ی مانی بود .

کانی تاصب چشم روهم نداشت و نقشه میکشید .

ازاونورم مانی شب تاصب نخوابیدو چشم انتظار خواهرش ،

تابه عروسیش بیادوشادیش چندبرابر بشه .

درسته داشت باعشقتش ازدواج میکرد .

ولی جایه خالیه کانی نمیداشت ک خوشحالیش زیادباشه و جایه خالیشوحس میکرد .

دلش برایه یدونه خواهرش تنگ شده بود .

بخاطر کارناخواسته ی اون خواهرش الان خون بس بودو از خانوادش دور .

صب مانی هرکاری ک میکرد هرلحظه

هم چشم براهه کانی بود .

ن تنهااون بلکه همه خانواده چشم براه بودن تاکانی بیاد .

راوی

صب سالار برایه اینکه راه وبرایه رفتن کانی بازکنه ومچشو بگیره ،

برایه اولین بار به کانی گفت ک جایی میره وفردابرمیگرده .

بعدخودش ازعمارت بیرون رفت و جایی خودشو پنهان کرد

تا مچ کانی رو موقع رفتن بگیره .

واقعا نمیدونست الان خوشحال باشه ازگرفتن مچ کانی یا عصبانی ازاینکه کانی دورش میزنه .

کانی خوشحال ازاین خبر و بیخبرازهمه جا توفکر رفتن به عروسیه برادرش بود.

انقدرخوشحال بود که حتی به عقلشم نرسید،

چطورسالاری ک هیچ وقت بهش حرفی نمیزد حالا امار رفتنشوداره میده .

بعدازرفتن سالار کانی تندتند کاراشوانجام دادو به حمام رفت تادوشی بگیرهو

حاضریشه واسه رفتن به عروسی .

بعدازیه ساعت حموم کردن ،

از حموم بیرون اومدو موهاشو مدل تیغ ماهی ک از عمه زهرا یادگرفته بود درست کرد .

واسه عروسی هم یه پیراهن بلنده مشکیه ساده ی ساده پوشید بایه روسریه قرمز .

از خوشحالی سراز پانمیشناخت ک داره میره عروسیه داداششو میتونه خانوادشو ببینه .

واقعا خداروشکر میکرد .

ازاتاقش بیرون اومدو به سمت درسالن رفت .

همینکه دستش سمت دستگیره در رفت وخواست درو باز کنه

راوی

سالار هرچی وایستاد خبری از کانی نشد ،

یعنی کانی پشیمون شده و نمبخوادبره ؟

نمیدونست چراازاین فکر حس خوبی بهش دست داد ،

ولی ازاونورم فکراینکه نکنه کانی از جایه دیگه در رفته باشه،

بازدوباره عصبانیش کرد.

از انتظارکشیدن خسته شدو به سمت عمارت رفت .

مانی و رز هر لحظه منتظر بودن تاکانی سروکلش پیدابشه .

چندساعت دیگه عاقد می اومد ولی خبری از کانی نبود .



4u Roman4u.ir

www.romanbaz.ir

هر دقیقه ک میگذشت خانواده کانی دپرس ترو ناامید ترمیشدن از اومدن کانی .

طوری ک ناراحتیه همشون دیگ داشت مشخص میشد از قیافه هاشون .

چقدر رز باکانی واسه همچین روزی نقشه کشیدنوبرنامه داشتن .

ولی کی فکرشو میکرد همچین اتفاقی بیفته وکانی از شون دور بشه .

بهار ک از صب استرسودلشوره داشت ،

حالا هر چی ک میگذشت استرسو دلشورش بیشتر میشد ک نکنه ارباب فهمیده باشه وبلائی سرش اوورده باشه .

رحیم ک حال وروز بهارومیدید چنددفعه پایبجش شد تابفهمه چرا بهار انقدر نگرانه واسترس داره .

ولی بهار حرفی نمیزد واین باعث عصبی شدن رحیم میشد.

بهار ک میدید رحیم داره عصبانی میشه ،استرسش بیشتر میشد .

واقعا از عصبانیت رحیم میترسید و نمیدونست باید به رحیم قضیه روبگه یانه ؟

شاید رحیم میتونست کاری بکنه ،

ولی خوب کانی از ش قول گرفته بود ک به کسی حرفی نزنه .

سالار وارده سالن شدوبه سمت اتاق کانی رفت ...

راوی

سالار وقتی در اتاقوباز کرد،

بادیدن کانی ک دوتا پاهاشو جمع کردو سرشو روش گذاشته و

روزمین نشستہ جاخورد ،

فکر میکرد کانی شاید از بجایه دیگ رفته،

ولی حالا کانی تواتاقش بود .

کانی باصدایه دراتاق سرشو بلندکردو درحالیکه اشکاش تندتند از چشماش میریخت مظلومانه به سالار نگاه کرد .

سالار باز بادیدن اشکاو نگاهایه کانی حس بدی بهش دست دادواروم اروم رفتو جلوش وایستادو...

-:پس چرانرفتی عروسبه داداشت ؟ مگه قرار نبودمنوبیچیچونی ؟

کانی شوکه به سالار نگاه کرد ،

سالاراز کجامیدونست ؟

-:تواز کجامیدونی ؟

-:اونروزی ک بابهار بلندبلندحرف میزدی شنیدم .

چراپس نرفتی ؟

سالار یه نگاه به سرووضع کانی انداختو به سرووضعش اشاره کرد ..

-انگار حاضرم شده بودی ؟

-اره تا پیش درسالتم رفتم ولی پیشمون شدم ،

میخوای بدونی چرا ؟

-چرا ؟

-ترسیدم بفهمی ویای مجلس عروسیه برادرمو بخاطر لجبازی بامن بهم بزنی ،

نخواستم یه وقت بیای جلویه خانوادم کتکم بزنی و بهم توهین کنی تا اونا بیشتر ناراحت بشنو غصه بخورن .

-شانس اووردی نرفتی ومخت کار کرد وگرنه همچین قصدونیتیم داشتیم تا تو دیگ منو نیچونی .

فک نکنم باز بخاطر اینکه قصد داشتی منو دور بزنی ولت میکنم .

سالار بعد از زدن این حرفش به کانی پشت کرد تا از اتاق بیرون بره ،

ول با گرفتن دستش توسط کانی ،

وایستاد، ولی برنگشت ..

-سالار؟؟ خواهش میکنم .

سالار جواب کانی رو ندادو بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفت ...

کانی ناامید از سالار ونرفتن به عروسی سرشو رو زانوهایش گذاشتوبیصدا اشک ریخت ..

چندساعت هم گذشت و ولی از کانی خبری نشد .

عاقداومدو نیم ساعت باز وایستادن تا کانی شاید بیاد،

ولی خبری از کانی نشد .

بابارضا با دلی شکسته رو کرد سمت عاقدو گفت تا کارشو انجام بده ،

درحالیکه دلش از غصه نیومدن دخترش خون بود

راوی

عاقدشروع بخوندن خطبه عقد کرد .

درحالیک همه ناراحت بودن .

خانم گل وعمه زهرا ک بیصدا اشک میرختن .

رزهم از زیر چادر اروموبیصداگریه میکرد .

بجایه دعا واسه خوشبختیه خودش سرعقد، واسه کانی دعا کرد.

مانی واقعا حالش خرابه بود .

یه ان سرشو بلندکردو به درگاهی نگاه کردو سرشو پایین انداخت .

ولی هنوز کامل پایین نیاورده تندی بلندکردو چنددفعه چشماشوبازوبسته کردتا ببینه چیزی ک میبینه راسته یانه ؟

بادیدن دستایه باز شده ی کانی ک جلوش وایستاده بود تازه متوجه شد بیداره و بلند شد و خودش تو بغل خواهرش انداخت و از خوشحالی دیدن خواهرش گریه میکرد.

بابارضا اینا بادیدن مانی ک بلند شدن مسیر رفتن مانی روک نگاه کردن کانی رو دیدن .

همه از دیدن کانی خوشحال شده بودنو به سمتش میرفتنو اونودراغوش میگرفتن .

کانی باورش نمیشد الان کنار خانوادشو سر سفره عقده برادرش و منتظره تارز جواب بله بده .

وقتی یاد اون لحظه می افته ک باصدایه سالار سرشو بلند کردو اونو کنار در اتاق دید

-: میتونی بانادر بری عروسیه برادرت ولی تا 12 شب باید خونه باشه .

وای بحالت فقط ساعت بشه 12 و یک دقیقه دیگ اون وقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی .

سالار بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفت .

در حالیکه کانی حاج و واج به رفتنش نگاه میکرد .

یعنی واقعا گذاشت بره عروسیه برادرش .

بعد از چند لحظه بخودش اومدو بعد از حاضر شدن از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق سالار رفت تا ازش تشکر کنه.

سالار تو اتاقش نبود .

به سمت سالن رفت.

سالارو کنار نادر دید ک به نادر توصیه میکنه تا 12 برگردنو وایسته تا کانی روبرگردونه .

کانی به سمت سالار رفت و بایه لبخند رولب از سالار تشکر کردو همراه نادر به عروسی اومدن .

حالا الان کنار خانوادش بود ،

باصدایه بله گفتن رزو دست زدن مهمونا بخودش اومد ...

کانی ساعت 11 شب از خانوادش خداحافظی کرد و بانادر به عمارت برگشت .

حالت هوش خیلی عوض شده بود ،

طوری که نادر م توجه شده بود و از خوشحالی کانی اونم خوشحال بود .

همیشه واسه کانی احترام خاصی قائل بود و اونود خترشجاعی میدونست ک بخاطر برادرش خون بس شده ،

بعد از نیم ساعت چهل دقیقه رسیدن عمارت ،

بعد از رفتن کانی ، نادر هم بخونش رفت تا پیش ز نشو بچه هاش باشه .

گل بهاری ک چند روزی بود بایه عقد ساده خانم خونس شده بود .

بچه هاطوری با هاش خوب بودن ک بخواست گل بهار بهش باباجون میگفتن .

گل بهار مادر نادر م اوورده بود پیش خودشون ،

نذاشته بود مادرش تنه از ندگی کنه ،

ک با این کارش بیشتر به چشم نادر خانمو عزیزاومد .

مادرش طوری تو این چند روز با گل بهار خوب شده بود ک انگار گل بهار دخترش بودن عروسش .

بچه ها هر شب پیش مادرش می خوابیدنو به مادرش بی بی جون میگفتن .

مادرشم بچه هارو دوست داشتو با هاشون خوب بود .

خداروشکر ک نادر از زندگیش راضی بود و احساس خوشبختی میکرد .

البته سالار بخاطر کارش با دانیار نتونسته بود تو عقدش شرکت کنه ،

ولی بعنوان هدیه یه زمین بهشون کادو داده بود .

نادر نمیخواست همچنین هدیه ای رو قبول کنه ولی وقتی دید سالار داره ناراحتو عصبی میشه قبول کرده بود .

کانی وارد سالن شد ک چشمش به سالار خورد .

باخوشحالی به سمت سالار رفت ...

-:سلام .

-:سلام ،خوش گذشت ؟

کانی درحالیکه رومبل کنار سالار مینشست جواب سالارودادو

با سالار انگار ک خیلی خودمونیه از کل جشن واتفاقش تعریف کردو هر دفعه هم باصدایه بلند میخندید .

سالار به کانی نگاه میکردک با چه شوق و ذوقی از جشن واتفاقش تعریف میکنه ومیخنده .

تاحالا خنده هایه کانی روندیده بود ،

بنظرش ک کانی خیلی قشنگ میخندیدو وقتیم میخندید خوشگلتر میشد ،

ازفکراینک شاید کس دیگه ای هم از خنده هایه کانی خوشش بیاد ناخواسته عصبانی شدواخم کرد .

کانی بادیدن قیافه اخمو سالار ساکت شدوتازه متوجه شدک واسه سالارنشسته و حرف میزنه .

سالار از جانش بلندشو در حالیک به سمت اتاقش میرفت ...

-:بروز و تریه دوش بگیر،

بویه عرق ت داره خفم میکنه بعدش بیا به اتاقم ...

کانی

بعد از رفتن سالار منم به اتاقم رفتم تا به دستور اقا دوش بگیرم .

یعنی چیکارم داره گفت دوش بگیر و بیا تو اتاقم ؟

بعد از گرفتن دوش به پیراهن سورمه ای استین حلقه ای یقه 7 تا رو به زانوم پوشیدم .

پایین پیراهنم گلابیه ریز کرم رنگ داشت .

موهامو شونه کردم و با کش دم اسبی بستم .

موهام ن بلنده بلند بود ن کوتاه قدن خوب بود و دوششون داشتم .

به سمت اتاق سالار رفتم و یه تقه به در اتاق زدم و وارد شدم .

با دیدن سالار ک روتختش فقط بایه سلوارک خوابیده بود نگاهموزش گرفتم ..

-:سلام

-:سلام بیا تو در اتاقم ببند .

همونجا جلویه در وایستادم ک باصدایه سالار ...

-:عین مترسک اونجا واینستا بیا روتخت .

سرموتندی اووردم بالاو یه نگاه به سالار کردم .

منظورش چیه میگه بیا روتخت ؟

نکنه میخواد کاری بکنه وبهم دست بزنه ؟

با حرف سالار باچشایه گردشده بهش نگاه کردم،

از خجالت لبمو گاز گرفتمو سرمونداختم پایین ..

-:نترس نمیخوام بهت دست بزنم ،

ولی انگار توهمچین بدتم نیما ، همش توفکر این چیزاو بچه ای ؟

یعنی دلم میخواست زمین دهن بازکنه ومن برم توش .

ای بمیری کانی ، ای مرده شور توبرن ک همش بلندبلند فکرمیکنی .

دختره احمق همیشه باید ابروت جلویه این غول بی شاخو دم بره .



www.romanbaz.ir

دوباره باصدایه سالار دست از فحش دادن خودمم برداشتم ...

-زودبانی بیا ماساژم بده میخوام بخوابم خستم ،

وقت منوالکی نگیر .

راوی

کانی به سمت سالار رفت رو تخت نشست.

سالار بانسستن کانی رو تخت روشکم خوابید تا ماساژش بده.

کانی واسه جون سالار حرص کرده بود،

خوبه دیگه اقا خوشش اومده ،

علاوه بر ماساژ دادنش توحموم حالا شباهم باید ماساژش بدم .

منکه انقدر تو عروسی کارکردمورقصیدم ناندارم .

حالا باید اقارم ماساژ بدم .

کانی با بیحالیه تمام یه ده دقیقه ای سالارو ماساژ میداد و خودش خوابش گرفته بود .

سرشم از شدت خواب زیاد هر دفعه میرفت پایین ودوباره می اوورد بالا .

دیگه نفهمید چیشدو خوابش برد وسرش افتاد روپشت سالار .



www.romanbaz.ir

سالار ک از ماساژ دادن کانی کفری شده بود همینکه خواست بهش چیزی بگه ،

یه دفعه متوجه شد کانی صورتشو رو کمرش گذاشته .

برگشت تا چیزی به کانی بگه ک بادیدن کانی ک حالا سرش روشکمش بودو خوابش برده ،

هیچی نگفت و چند دقیقه ای به کانی نگاه کرد .

بعداز چند دقیقه کانی روبلند کردو کنار خودش خوابوند.

نمیدونست چرا دلش نیومد کانی روبه اتاقش بیره .

بافکر اینکه فردا کانی بلندبشه و خودشورو تخت سالار ببینه قیافش دیدنیه ، کنار کانی خوابید .

سالار تازه چشمش گرم شده بود و ک دستی محکم خورد تودماغش .

شوکه و ترسیده یه دفعه نشست روتخت ک متوجه دست کانی شد .

کمی دماغشومالید تا دردش کم بشه .

دوباره باحرص گرفت خوابید .

دوباره چشمش گرم شده بود ک بافروء اومدن یه چیزی وسط پاهانش از درد صورتش جمع شد .

یه نگاه به پایین شکمش کرد ک متوجه زانویه کانی شد .

دیگ نتونست تحمل کنه و کانی رو هول داد از روتخت پایین ک گرومپی صدا داد.

کانی با احساس درد شدیدی توبدنش یه دفعه از خواب بیدارشدو

با گیجی در حالیک از زور درد بدنشو میمالید به اطراف نگاه کرد .

ک متوجه نگاه عصبیه سالار شد .

سالار نمیدونست باشنیدن صدایه پرت شدن کانی و قیافه دیدنیش بخنده یاعصبانی وشاکی باشه .

ولی ترجیح داد اخم کنه تا اینکه به کانی بخنده ...

کانی تازه متوجه شد ک خوابش برده کنار سالار وانگار سالارم از روتخت پرتش کرده .

نامرد نمیگه سرم میخوره بجایی و میمیرم .

هر چند راحت میشه از دستمو خیلی راحت زندگیشومیکنه .

واشش مهم نیست .

با صدایه سالار دست از فکر کردن برداشت ..



4u

Roman4u.ir

-:پاشوبرو تواتاقت بتمرک تا قاطی نکردم واست .

معلوم نیست خوابه یاداره جفتک میندازه تو خواب .

کانی ک از حرفایه سالار چیزی نفهمیده بود و خوابش می اومد بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت .

همینکه افتاد روتخت بیهوش شد .

کانی

صبح از خواب بلندشدمو به سمت اتاق سالار رفتم تا ماساژش بدم ،

ولی سالار تواتاقش نبود .

7 نامرد هنوز تنم درد میکرد ،

همچین از روتخت پرتم کرد پایین .

ای خدامنوگا و کتو از دست این گوسفند نجات بده .

داشتم کارایه خونه روانجام میدادم ک دانیار وارد سالن شد .

حالا خوبه بخاطر رفت وامد نادرایننا همیشه لباسم پوشیده بود .

دانیار بادیدنم لبخند زدویه سمتم اومد ..

-:سلام ،خوبی ؟

-:سلام ممنونم شما خوبین؟

خوش اومدین .

-:مرسی ،سالار کجاست ؟

-:نمیدونم داداش دانیار ،خبرندارم .

-:اومده بودم بینمش کارش داشتم ،

خبرم نداری کی میاد ؟

-:ن ،اصلا نمیدونم کی رفته وکجارفته ؟

-:به ،عجب زن نمونه ای هستی ک انقدر قشنگ امارشوهرتوداری .

-:بله همه میگن من زن نمونه ایم .



www.romanbaz.ir

تا اومدم جواب دانیاروبدم ،چشمم به سالار خورد ک باخم داره نگام میکنه،

خنده رولیم خشک شد .

دانیار بادیدن ساکت شدنم برگشت عقب وبادیدن سالار بالبخندبه سمتش رفت ونمیدونم به سالار چی گفت ک باهم رفتن بیرون ازسالن ،

ولی سالار قبل ازبیرون رفتنش یه چشم غره بهم رفت ک ازترسم سرموبرگردوندم .

همش بلده بمن اخم کنه ،

خود درگیری داره پسره باخودش .

ای خدا سرپیری کی رونصیب ماکردی .

بعدازانجام دادن کارام به اتاقم رفتم .

لباساموعوض کردم تااومدم شلوارمو کامل تنم کنم یه دفعه دراتاق بی هوا بازشدوسالار باخمو تخم وارداتاق شد ،

منکه ازدیدن سالارواخمش هم ترسیده بودموهم هول کرده بودم اومدم تندی شلوارموبپوشم ک پام گیرکرد توشلوارو گرومپی خوردم زمین .

نمیدونستم اززور درد گریه کنم یابخاطر افتادنم بالون وضع جلویه سالار خجالت بکشم .

سالار به سمتم اومدو بازوموگرفتوپرتم کرد روتخت .

ترسیده خودم وخواستم عقب بکشم ک دوتا پاهاموگرفتو کشید سمت خودش .

وحشت زده به سالارنگاه میکردم .

کمی خم شده بودم، اونم خم شده بود سمت صورت تم .

فاصله صورتامون یه سانت بود طوریکه گرمیه نفشاش بصورت تم میخورد .

بعداز چندلحظه ک نگام کرد با عصبانیت ...

-:مگه بهت نگفتم خوشم نمیاد باکسی بگی بخندی ؟

-:بل..

نذاشت حرفموز نموپرید وسط حرفم ...

-:گوخوردی بادانیار میگفتی ومیخندیدی ؟

خوبه بهت گفته بودم خوشم نمیاد بگی بخندی ؟

-:بخدا درموردشما ..

-: خفه شو ، فقط خفه شو ،دیگ داری شورشو درمیاری ،

کی صبرم تموم بشه و کاردستت بدم خدامیدونه .

-:بیخشید .

طوری با مظلومیت واروم گفتم بیخشید ک خودمم دلم به حال خودم سوخت .

سالار انگشتشو گرفت سمتمدر حالیک جلویه صورت تم تکون میداد...

-:این سریه اول واخرت بود کانی ،

سریه بعد هر جا و با هر کی بگو بخند کنی همونجا حالتو میگیرم موبلایی سرت میارم تادیگه از این غلطا نکنی .

سالار بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفتو

چنان درو کبوند بهم ک یه متر پریدم از جام .

یه نگاه به خودم کردم و بلند شدمو شلوارمو پوشیدم .

راوی

کانی به اشپز خونه رفت تا نهار درست کنه.

امروز ک سالار نگفت غذایه خاصی میخواد .

پس تصمیم گرفت مرغ ترش درست کنه ک خیلی ه*و*س کرده بود .

عاشقه غذاها یه ترش بود .

هر دفعه مزه غذا رومیچشیدو میدید غذا ترشیش بازم ترشی توش میریخت .

اخه غذاش باید ترش باشه تامزه بده ،

خانوادش مخصوصا مانی همیشه از این مدل غذا خوردنش شاکی بودن که انقدر ترش میخورد .

بعد از پختن غذا، وسایل نهارو آماده کرد تا سالار بیادو غذاشو نوبخورن .

حدود یه ساعت بعد سالار اومد،

سالار بعد از لباس عوض کردن نوشتن دست و صورتش پشت میز نشست .

سالار بادیدن غذا بدون هیچ حرفی کمی غذا کشید توبشقابشو ،اولین قاشقو ک خورد نفهمید چطوری قورتش داد .

تا اومد بتوپه به کانی ، ک فکر میکرد از قصد وقرضو واسه چزوندنش غذا روترش کرده ،

حرف تودهنش موند ،

کانی چنان بااشتهاوتندتنداون غذا رومیخورد ک سالار از ترشی غذا صورتش جمع شد .

دختره احمق معلوم نیست چ جونوریه ک غذا به این ترشی رو داره اینجوری بااشتها میخوره ؟

همیشه از غذایه ترش متنفر بود .

سالار ک دید خودش غذا نخورده وکانی بااشتها غذا میخوره ،

از عصبانیت نگاه از کانی گرفت ک چشمش به یه ظرف خورد .

یه نگاه به کانی کرد یه نگاه به ظرفو بلند شد یه سمت ظرف رفت .

کانی ک بابلند شدن سالار تازه متوجه شد ،

دست به غذاش نزد یه نگاه به سالار کردو شونشو بالا انداختو دوباره مشغول خوردن شد .

واقعا غذاش خوشمزه شد و بود بهش مزه میداد .

یه دفعه بادیدن دستی ک سمت غذاش اومد،

نگاهشوبه بالای یه دست اووردو قیافه اخموسالارودید .

سالار ک دید کانی نگاهش میکنه باخم به ظرف غذاش اشاره کردو...

-:حالا نهار تو تا آخر بخور که بیشتر بهت مزه می‌ده .

کانی نگاه از سالار گرفت و به بشقابش نگاه کرد،

بادیدن چیزی ک رو غذاش بود ،

سرشو بلند کردو با تعجب به سالار نگاه کرد ...

راوی

کانی بادیدن اون همه فلفل وادویه رو غذاش جاخورده بود .

یعنی این غذا رو باید بخورم ؟

منکه اگ فلفل وادویه زیاد بخورم ک میمیرم .

من حساسیت دارم به زیادیه فلفل و ادویه .

کانی خودشو مظلوم کردو باچشایه مظلومش یه نگاه به سالار انداخت.

سالار بادیدن کانی ک خودشو به مظلومیت زده،

یه پوزخند زدو ظرف غذاشو کشید جلوترو ..

-:خودتو به مظلومیت نزن تا آخر غذاتومیخوری تادیگه غذایه ترش بخورد من ندی .

-بسه حرف نزن میخوری یا بخوردت بدم؟

خوادم بخوردت بدم بیشتر از این فلفل اینا میریزم .

-ولی من به . . .

-ساکتسو ، چیزی نمیخوام بشنوم بهتره غذا تو بخوری .

کانی تا خواست باز اعتراض کنه سالار فلفل ادویه بیشتری توغذاش ریخت .

سالاروقتی رفت فلفل و بیاره چشمش به ادویه هم خورد و اون دو تارو باهم قاطی کرد و توغذاش ریخت .

کانی ن میتونست اعتراض کنه،

ن میتونست اون غذا رو بخوره،

تا دهن باز کرد حرفی بزنه ،

سالار مهلت نداد و یه قاشق پر از غذا ریخت تو دهنش .

کانی نفهمید چطور اون غذا رو قورت داد .

سالار مجبورش کرد تا اخرش غذاشو بخوره .

سالار بعد از اینکه کانی رومجبور کرد اون غذا رو بخوره به سمت اتاقش رفت تا کمی استراحت کنه .

کافی بعد از رفتن سالار به گریه افتاد و با گریه وسایل را جمع کرد .

مطمئن بود تا چند دقیقه دیگر حساسیتش شروع می‌شود .

اخره اون از کجا می‌دونست سالار غذایه ترش دوست نداره ؟

نامرد چطور دلش اومد اون همه ادویه فلفل و بخوردم بده ؟

زبونش از تندیه غذا می‌سوخت .

یواش یواش حساسیتش خودشو نشون میدادن .

راوی

خارش بدن کافی شروع شده بود و هی خودشو می‌خاروند و پشتشو می‌مالید به دیوار تا خارشش بیفته ،

سمت آئینه رفت و با دیدن قیافش ک لباس باد کرده بودو دهنش کج شده بود دوباره زد زیر گریه .

یادبار اولی افتاد ک بخاطر خوردن زیاد فلفل حساسیتش شروع شد و مانی ورز چقدر بهش می‌خندیدند اونم از شدت حرص خوردن بیشتر گریه

میکرد .

می‌دونست تا امپول نزنه خوب نمیشه و حتما باید بره دکتر .

بلندشود به سمت اتاق سالار رفت و چندباری در زد .

وقتی دید سالار جواب نمیده وارد اتاق شد ک سالار خوابیده روتخت دید .

به سمت سالار رفت و صداش کرد .

باشنیدن صدایه خودش شدت گریش بیشتر شد و در حالیکه بایه دست خودشو می‌خاروند بایه دستم سالار و تکیه میداد صداشم میکرد .

سالار باحس اینکه کسی صدایش میکنه و تکونش میده کم کم هوشیارشد،

متوجه شد یکی ک یه صدایه خیلی کلفت و زمختی داره ،

داره صدایش میکنه ،

بافکراینکه یه مردناشناس تواتاقشه به سرعت بلندشوروتختش نشست .

ولی بادیدن کسی ک بایه قیافه درب و داغون داره دورخودش میچرخه تا پشت خودشو بخارونه با تعجب بهش نگاه کرد ک متوجه شد اون

شخص کسی نیست جز کانی.

باتعجب به کانی وکارانشو قیافش نگاه میکرد .

کانی ک متوجه شدسالار بیداره شده روکردسمتش ..



-:توروخدامنوببردکتر یادکترخبرکن دارم میمیرم .

سالارباشنیدن صدایه کانی اول باتعجب وشوکه نگاهش کرد بعدبلندبلندزرد زیر خنده .

کانی باشنیدن صدایه بلندسالار شوکه به سالار نگاه میکرد .

اولین باربود ک سالارو اینطوری میدید.

سالاردرحالیکه میخندید انگشتشو طرف کانی تکون میداد و اززور خنده نمیتونست حرف بزنه ...

-ت..توچ..چرا ای.. این ش..شکلی ش..شدی؟

-نخند بخاطراون همه فلفل وادوبه ای ک بخوردم دادی این شکلی شدم ،

حساسیت دارم .

بلندشو یکاری کن انقدر نخند سالار .

سالاربازم باشنیدن صداس مخصوصا ک حرصم میخوردو کلف ترمیشد،بیشترخندش گرفت .

کانی ک دیگه کفری شده بود پاشومحکم کبوند روزمین و ازاتاق سالار بیرون رفت .

سالار بعدازرفتن کانی خودشو جمع وجور کردو درحالیک هنوز میخندید به حیاط رفت ودستوردادتا دکتروخبر کنن .

خودشم به اتاق کانی رفت .

راوی

سالار وارداتاق کانی شد ،ک دید کانی درحال گریه کردنو خاروندنه پشتشه ولی نمیتونه و فقط باخودش درگیری داره .

به سمت کانی رفت .

کانی ک متوجه سالار شده بود به سالاراصلا توجهی نکرد،

ولی با حرف سالار سرشو برگردوندونگاهش کرد...

-برگرد پشت تو بکن سمتم .

سالار ک دید کانی گیج میزنه ،

خودش کانی روبرگردوندرتخت پشت به کانی نشست و پشت کانی رو خاروند .

کانی متعجب از کار سالار چندلحظه ای توشوک بود .

ولی بعدش بخاطر خاروندن پشتش یه لبخند رولباش اومد .

ولی بافکراینکه سالار مقصره این بلاییه ک سرش اومده اخم کردو خودشو میخاروند .

سالار ک دید کانی باخاروندن بدنش داره پوست تنشوقرمز میکنه دستاشو گرفت .

کانی به سالار نگاه کرد ک دستاشو گرفته بود ..

-دستامو ول کن .چرادستاموگرفتی ؟

اخ اخ ول کن تنم میخاره .

-بسه تمام تنتوکندی .

-تن خودمه میخوام بکنم ول کن دستمو .

-بیخودهمه چیزتومال منه ،

خوش ندارم بلایی سرش بیاد میدونی شاید بخوام ازش استفاده کنم خوشم نمیاد بی ریخت باشه .

کانی با تعجب به سالار نگاه کرد و بعد خشمگین از حرفایه سالار با عصبانیت...

-نخیرم بدن خودمه چهاردیواری اختیاری،

هر بلاییم بخوام سرش میارم . توهم حق اینکه ازش بخوای استفاده کنی رونداری و بهت اجازه نمیدم .

-هه ، خندیدم ، اون موقع ک خونه بابات بودی مال خودت بودن الان ک زن منی و صاحب اختیارت منم،

در ضمن میخوای بهت نشون بدم میتونم استفاده کنم توهم نمیتونی کاری کنی .

-واقعا ک ادم خودخواهی هستی .

-حالا همینی ک هست ، انقدرم با اون صدایه زمختت بامن یکی به دونکن .

با تقه ای ک به در خورد جفتشون به سمت در نگاه کردن .

سالار به سمت در اتاق رفت،

با دیدن خدمتکار پشت در اتاق و اطلاع از آمدن دکتر ،

سالار به خدمتکار گفت تا دکتر بوبه اتاق کانی بیاره ،

خودشم برگشت سمت کانی و ازش خواست لباس مناسب بپوشه .

کانی به سمت حمام تو اتاق رفتو

لباساشو بایه دامن بلندو پیراهن مدل مردونه عوض کرد .

راوی

دکتروارداتاق کانی شدو بعدازمعاینه کانی ،

تاکید کردک تایه هفته اصلا ادویه جاتوچیژیایه گرم نخوره ،

بعدازاونم خیلی کم استفاده کنه .

باید حتما هم امپول حساسیت بزنه .

سالاربااین حرف دکترو،

سوالی پرسید ک کانی ودکترو متعجب بهش نگاه کردن ..

4u

Roman4u.ir

-:امپولو کجاش میخواین بزنین ؟

کانی نمیدونست تعجب کنه ازسوالش یابخنده .

پسره دیوونه انگارتاحالا امپول نزده ؟

میگه کجاش امپولو میخواین بزنین ؟

میخوادتولوزالمعدم بزنه امپولو .

شوهرماروباش توروخدا ،نمیدونه کجامپول میزنن .

دکتر به نگاه به سالار کرد ک خیلی جدی این سوالو پرسیده ...

-:ارباب باید به پاش بزنم .

-:نمیخواه بزنی .

کانی به سالار طوری نگاه میکرد ک انگار داره به دیوونه رونگاه میکنه ؟

یعنی چی ک نمیخواه بزنه ؟

یعنی میخواه من همینجوری بمونم

؟

ولی باحرف بعدیه سالار بیشتر شوکه شد ...

-:ولی ارباب اگ امپول حساسیت نزنم خوب نمیشه .

-:خودم میدونم دکتر ،خودم امپولشومیزنم .

-:باشه ارباب هر جور صلاح میدونین به هر حال من وظیفه کارمو انجام بدم ولی چون خودتون اینکارو میخواین بکنین ،دیگه من نمیزنم .

-:ممنونم دکتر .

کانی با تعجب به سالار نگاه کرد .

چییی؟؟؟ خودش بزنه ،

میخواه منوبکشه از دستم راحت بشه اخه مگه دکتره ک امپول بزنه ؟

اون حتی نمیدونه کجاروامپول میزنن بعدامپول منوبزنه .

دکترک دید سالار خیلی جدیه امپول وسرنگ و به سالار دادو

بعداز چندتا نکته ک توصیه کرد، ازکانی وسالار خداحافظی کرد .

راوی

بعدازرفتن دکتر کانی ازجاش بلندشدرو کرد سمت سالار ...

-:تومیخوای منوبکشتن بدی مگه نه ؟تومیخوای منوبکشی از دستم راحت بشی ؟

-:فکر بدیم نیست .

-:توتو واقعا میخوای امپولمو بزنی ؟

تو که حتی نمیدونی امپولو کجا میزنن.

-:نخیر خانم میدونم ،مخ تو کارنمیکنه ،

فک کردی میزارم دکتری ک مرده امپول ز نموبزنه .

عمرا بزارم یه مرد امپول ز نمو بزنه .

-:تومخت عیب داره ؟اون دکتره محرمه .

-:چی نه کنه مشتاقی دکتر بدنتوبیینه ؟

-:بسه این چه حرفیه؟من فقط نمیخوام توک بلدنیستی امپولموبزنی.

-:تواز کجامیدونی من بلدنیستم؟بگیربخواب روتخت و قتمونگیر امپولتوبزنم برم کاردارم .

-:نخیرنمیزارم .

-:بخواب کانی رومخم نرو .

-:نمیخوام توامپولموبزنی.تومیخوای منوبکشی .

سالار بااین حرف کانی باعصبانیت به سمتش رفتو

بازوشو محکم گرفت وفشارداد، طوریکه کانی اززور درد صورتش جمع شد ...

-:حرف دهننتوبفهم دختره ی احمق ،

من اگ میخواستم بکشمت خیلی زودترازاینارو راحت ترازاون چه ک فکرشو بکنی سرتومیکردم زیرااب ک کسی نفهمه .

کانی ترسیده ازاین حرف سالار وحشت زده به سالار نگاه میکرد .

سالار کانی رو سمت تخت بردو پرتش کرد روتخت .

کانی ب سالارنگاه میکرد ک امپولو آماده میکرد .

سالار بعدازآماده کردن امپول به سمت کانی رفت واون برگردوند و بعد ازپایین دادن کمی ازلباسش ،

تا کانی بخودش بیاد امپولشو زدو بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت .

کانی اصلا فکر شوهم نمیکرد ک سالار به این قشنگی امپول بزنه .

واقعا دمش گرم ، ازاینکه سالار بدنشوهم دیده بود خجالت میکشید .

ولی بافکر اینکه شوهر شه شونه هاشو بالا انداخت و روتخت دراز کشید .

انقدر به سالارو کاراش فکر کرد ک نفهمید کی خوابش برد .

کانی

الان یک هفته از روزی ک سالار برام امپول زد میگذره .

تواین مدت اقا شده سگو اصلا محلمم نمیده .

شانس من ازاین بیشتر نیست .

اقاتازه طلبکارم هست ازم .

امروزم از صبح بانادر رفتن پیش دانیار از حرف زدناش دیشب بانادر فهمیدم .

خوشبحال گل بهار ک نادر شوهر شه .

واقعا مردا قایبه ،

اون وقت منم شوهر دارم .

نمیدونم اصلا نقش من تو زندگی سالار چیه ؟

منوبه چشم زنش میبینه یا نه فقط خون بسمویه مزاحم .

خاک توسرت کانی عرضه نداری این سالارو خر کنی .



www.romanbaz.ir

خوب چطور خرکنم وقتی نم بس نمیده و همیشه خدادر حال اخم و تخمو کردنو قیافه گرفته .

پاشم حالا ک سالار نیست یزره بخودم برس .

خوبه حداقل ابرو برداشتن و بندانداختنوبلدم .

بعداز نیم ساعت ور رفتن باصورتوا بروم تازه قیافم شبیه اد میزاد شده بود .

حتی واسه عروسیه مانیم نتونستم به این خوبی ابرو هامو تمیز کنم .

یه دامن کوتاه مشکی تابالایه زانو پوشیدم بایه تیشرت قرمز استین کوتاه جذبه یعقه قایقی که ساده ی ساده بود .

همیشه عاشق لباسایه سادم از لباسایه شلوغ خوشم نیامد .

موهامم بازگذاشتمو بایه تل جلویه موهامو دادم عقب .

یه ارایش خیلی ساده هم کردم . فقط رژ زرشکیمویه کم بیشتر زدم .

تازه قیافه اد میزاد گرفته بودم .

بیخود نبود سالار جذبم نمیشد .

وقتی بخودم نمیرسم چطور جذبم بشه .

رفتم توسالن ویه اهنگ گذاشتمو واسه خودم شروع کردم به رقصیدنوو حین رقصیدنم باهنگ میخوندم ،

چون امروز سالار نیست کسیم جرات نداره وارد سالن بشه ،

منم با خیال راحت میرقصیدم ..

بانادرو کبری برگشتیم عمارت .

از صبح بانادر پیش دانیار بودیم .

درمورد فریده هم کمی صحبت کردیم .

بی معرفت دیگ اینوری نیما ،

ازبس سرش گرمه نیلاست .

یه هفته دیگه هم عروسیشونه.

واقعا واسش خوشحالم ،

نیلا دختر خوبیه ،البته فرید بهتره .

بادیدن کبری و اصرارایه خاله ک میگفت بیرتش من راضی نیستم ازاینکه اینجاست ،

اووردمش دوباره عمارت .

فقط کلی تهدیدش کردم ک دیگه باکانی دست به یکی نکنو نخوان منو بیچونن ،

چون اینسری دیگ راحت ازش نمیگذرم ،

حوصله بحث کردنایه الکی باخاله روهم نداشتم وکبری رواووردم .

اینجوری حداقل کانیم تنهانست .

نمیدونم چراجدیدنا انقدر به کانی فکرمیکنمو کبری رواووردم تاتنها نباشه .

مطمئنن بادیدن کبری خوشحال میشه ،

مخصوصا ک چندباری دیده بودم باخودش حرف میزنه واسم کبری رومیاره .

واقعا این دختربااین کاراش منودیوونه نکنه خیلی حرفه .

ازطرفیم بااین حال ک زومه هیچ تلاشی واسه جلب توجه ی من نمیکنه .

درصورتی ک حمیرا بااین حال ک میدونه اززنا بدم میادوکانی زومه واسم نازوعشوه میاد .

این کانی هیچی ک بلدنیست نازوعشوه ام بلدنیست .

البتہ خداروشکرک بلدنیست ،

باز گیج بازی و خرابکاریاشومیتونم تحمل کنم

ولی اینکارارو نه .

به عمارت رسیدیمو بانادرو کبری به سمت سالن رفتیم .

باصدایه اهنگی ک از سالن می اومد ،

از نادر خواستم نیاد داخل،

نکنه کانی لباسش مناسب نباشه .

کبری هم به هوایه نادر و ایستاد و داخل نیومد .

وارد سالن ک شدم با دیدن کانی بالخم و عصبانیت به سمتش رفتم ،

خوبه از نادر خواستم وارد سالن نشه

راوی

کانی بعد از کلی رقصیدن رومبل دراز کشید تا کمی استراحت کنه ولی نفهمید کی خوابش برد .

سالار نزدیک کانی شد ک متوجه شد کانی خوابیده ،

همینکه دستشوسمت کانی دراز کرد تا بلندش کنه ،

دستشوعقب کشیدو یه نگاه به سرتاپایه کانی انداخت .

دلش نیومد بیدارش کنه .

دست انداخت زیر کانی و بلندش کرد تا بزارتش تویه اتاقش .

کانی باحس اینکه کسی داره بغلش میکنه ،

فک کرد باز بابارضاشه ک داره بلندش میکنه تابزارتش سر جاش،

دستاشودور گردن سالار انداخت ک سالار شوکه به کانی نگاه کرد .

کانی ک کم داشت هوشیارمیشد چشماشوباز کرد بادیدن اینکه توبغل سالارهول کردو تکون خورد.

سالار واسه اینکه از بغلش نیوفته ،

کانی روسفت نگهداشت ک باینکارش کانی فک کرد سالارمیخواودپرتش کنه روزمین .

دستاشو محکمتر کرددور گردن سالار،

تا از افتادنش جلوگیری کنه وسرشو کمی بالا اوورد ک چون سالارم سرش کمی پایین بود لباشون باهم دیگ برخورد کرد .

هردوشوکه به هم نگاه میکردن ،

سالار ک زودتر از کانی خودشو جمع جور کرد،

کانی روول کرد ، ک کانیم چون شوکه بودوهواسش نبود با باسن محکم افتادروزمین .

کانی از زور درد اشک توچشماش جمع شد ،

واقعا باسنش درد گرفته بود.

سالار بادیدن کانی نگران رویاهش نشستو ...

-:چیشد؟ کانی حالت خوبه ؟

-: آی باسنم ،چرا پرتم کردی روزمین؟ دیگه بی باسن شدم آی خدا .

کانی ک تازه متوجه حرف زدنش شده بود سرشو پایین انداخت و لباشو محکم گاز گرفت ...

-:ول کن او لبو داغونش کردی ،بلندشو بینم ازروزمین .

کانی همینکه خواست بلندبشه دردبیشتری احساس کردو گریش شدت گرفت .

سالاربادیدن وضعیت کانی اونوبغل کردو به سمت اتاقش برد .

کانی تاخواست اعتراض کنه باصدایه سالار ساکت شد ...

-:هیس ،خفه شو فقط یه کلمه هم حرف نزن ،

فقط باید دردسردرست کنی وبلا سر خودت بیاری ،

من نمیدونم کدوم احمقی بتوگفت بایدباین وضع توسالنی بگردی ک ممکن مرد بیاد .

فک نکن اینکار توفراموش میکنم ،

بایدهمچین میزدم تو دهننت ک تا عمر داری همچین گوهی نخوری .

کانی ک هم لجش گرفته بود از حرفایه سالار هم جرات حرف زدن نداشت گریه هاش بیشترشد .

سالار وارد اتاق کانی شدو اونورویه تخت گذاشت .

کانی بافکراینک الان سالارمیره و راحت میشه ازدستش کمی اروم شدولی باحرفی ک سالار زد سرشوتندی بلندکردو به سالارنگاه کرد ..

-:بخواب روتخت وبرگرد ببینم باسنت چیشده.

سالارک دید کانی بعداززدن این حرفش تندی نگاهش کرد ،

بالخم روکرد سمت کانی ...

-:چیہ نگام میکنی ؟زودباش برگرد

-:نم..نمیخواه خوبم در..

کانی تاخواست حرفشوتوموم کنه باسنشش تیرکشید ک صدایه نالش دراومد ..

-:اگ خوبی پس چراناله میکنی ؟زودباش کانی .

-:خوبم دیگ سالار اذیت نکن.

-:میگم برگرد ببینم چه بلایی سرت اومده میگی اذیتت میکنم ؟

-اره دیگ نمیخوام بدنمو ببینی و بهم دست ب..

سالار با شنیدن این حرف کانی دست انداخت دور گردن کانی و ل*ب*اشو محکم ب*و*سید.

کانی با این کار سالار شوکه و بی حرکت موند .

بعد از چند دقیقه سالار کانی رو ول کرد و به کانی ک توشو ک بود نگاه کردو...

-ببین من اگ بخوام کاری کنم یا بهت دست بزنم خیلی راحت میتونم ،

پس مثل بچه ی ادم برگرد تا ببینم چه بلایی سرت اومده .

سالار ک دید کانی هنوزم بخاطر کارش توشوکه و عین منگلا نگاهش میکنه پووفی کردو

خودش کانی رو برگردوندو دامنشوبالازد ،

بادیدنو دست زدن به بدن کانی متوجه شد ک نشکسته فقط بخاطر ضربه درد میکنه .

لباس کانی رو پایین انداخت و...

-:خداروشکر نشکسته دردش بخاطر ضربت، الان میگم برات مسکن بیارن تا دردش کمتر بشه .

شنیدی کانی ؟

کانی ک از خجالت روش نمیشد جواب سالار و بده فقط کمی سرشو تگون داد به معنیه اره .

هنوزم توشوکه ب*و*س*ه ی سالار بود .

چقدر قشنگ میب*و*سید .

باین فکر محکم کبوندتوسرش ک سرش درد گرفت ،

ای بمیری کانی ک تواین وضع بفکر قشنگ ب*و*سیدن سالاری .

سالاربا دیدن کانی ک توسر خودش زد ،

باتعجب به کانی نگاه کردو درحالیک سرشو بعنوان تاسف خوردن تکون میداد ازاتاق بیرون رفت ،

این دختر واقعا چهار تخته کم داره .

ولی چه ل*ب*ایه خوردنی ای داره لامصب ،

سالار باین فکر لبخندی رولباش اومد و به سمت سالن رفت ودرحین نشستن کبری ونادرو صدا کردو

از کبری خواست برایه کانی مسکن ببره بایه چیز شیرین تابخوره

کانی

باصدایه دراتاق برگشتم سمت در ک چشمم به کبری خورد .

باخوشحالی بهش نگاه میکردم،

اونم بالبخندبه لب اومدمستموهمدیگه روبغل کردیم...

-:کبری کی اومدی ؟چطور اومدی اینجا ؟

نکنه سالاردعوات کنه ؟

-:سلام، ن خانم جان افاخودشون منواوردن .

-:وای یادم رفت سلام کنم، واقعا راست میگی، سالاراووردتت ؟

-:اره خانم جان، الانم گفتن براتون قرصویه چیزشیرین بیارم ک براتون ابمیوه اووردم .

-:ممنونم، بیالینجابشین ببینم تواین مدت چیکارکردی و چطور سالار راضی شدیبارتت .

نزدیک یه ساعت باکبری حرف زدیم وازهمه جاصحبت کردیم .

وقتی میگفت حمیرایخاطردانیار خیلی بهترشده کلی تعجب کردم .

میگفت خیلی وابسته دانیارشده .

دانیارم هیچی براش کم نمیزاره ،

ولی زن ارباب اصلا راضی نیست ازاین وضع وخیلی به پروپایه دانیار میپیچه .

ولی دانیار احترامشونونگه میداره، فقط وقتی خانم به مادرشون توهین میکنن دانیارساکت نمیمونه .

انقدرمحوحرف زدن بودیم ک ساعتوفراموش کرده بودیم .

باورود سالار به اتاق کبری بیرون رفت وسالارم اومد کنارم روتخت نشست .

منم ازخجالتهم سرمو پایین انداخته بودم ...

-:بهترشدی ؟اگ هنوزدرد داری بفرستم دنبال دکتر .

-:ن بهترم ممنون .

-:برگردببینم بادنکرده و کبود نشده باشه بدنت .

-برگردانی، چرا رومخ من راه میری؟

یه حرف وباید ده باربهت بزنم .

-خوب خوبم دیگه، توچرا گیر میدی؟

-وای ازدست تو، هرچورراحتی،

چیزی خواستی به کبری بگو من دارم میرم بیرون .

-باشه .

بعدازرفتن سالار منم درازکشیدم تا کمی استراحت کنم .

کانی

یه هفته ازماجرایه زمین خوردنم میگذره وباجودکبری حال وهوام کمی بهترشده .

فرداقراره عروسیه فریدو توعمارت سلطان بگیرن .

سالار لطف کردومنوبانادروکبری فرستادشهرخرید .

یه کت وشلوار مشکی واسه ی خودم گرفتم تارااحت باشم .

هرچندقبل ازآمدنمونم سالار سفارش کردحتمالباسم پوشیده باشه وگرنه نمیزاره پیام عروسی .

میخواستم برم ارایشگاه تاموهامورنگ کنم .

وقتی سالار فهمید چنان اخموتمخم کرد ک به غلط کردن افتادم .

اجازه مورنگ کردنم ندارم ،

من نمیدونم این مویه مشکیه من چیه ک میگه حق نداری دست به موهات بزنی رنگش خوبه ،

اختیار موهایه خودمم ندارم .

خیلی دلم میخواد فردابشه ونیلا روببینم .

دلم واسه داداش فریده‌م تنگ شده ،

دلم میخواد ببینم دختره موردعلاقش چه شکلی و چه شخصیتی داره ک فرید این همه شیفتش شده .

بعداز خریدایه لازم به عمارت برگشتیم .

ولی خبری از سالار نبود ،

سفارش کرده بود فردابانادر برم عروسی ، خودشم رفته بود عمارت سلطان .

بیشعور ، عوضی حداقل دل نکرد منو با خودش بیره ، انگار من زن نادرم

تا سالار .

خسته به اتاقم رفتمو وسایلامو مرتب کردم ...

باصدایه کبری ک میگفت خانم جان زودباشین باعجله از اتاقم بیرون رفتم تابانادر بریم عروسی .

موهامو کبری یه بافت خوشگل زدو خودمم ارایش کردم .

کبری ک بادیدنم توان لباس و ارایش چشم برنمیداشت و واسم همون موقع رفتواسفنددود کرد و کلی قربون صدقم میرفتونم از کاراش

میخندیدم .

نمیدونم چرا با تعریفایه کبری دلم میخواست به چشم سالارم زیبا بیام .

سوارماشین نادر شدیم وبه سمت عمارت رفتیم .

سالار بعد از رسیدگی به کاراش به اتاق مهمان رفت تا لباساشو عوض کنه .

همیشه از کت و شلوار متنفر بود .

یه پیراهن و شلوار مشکی پوشید.

بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفت همینکه وارد سالن شد چشمش به کانی افتاد .

واقعا زیبا شده بودو خواستنی ،

لباشش با اینحال ک پوشیده بود ولی اندام قشنگشو به خوبی نشون میداد .

دختره احمق بهش گفتم لباس مناسب بگیر.

بین چطور جوونا براندازش میکنن.

با اخم و عصبانیت به سمت کانی رفت ..

کانی وارد سالن شدو با چند نفر از آشناها در حال سلام علیک بود ک دستی دور کمرش قرار گرفت ،

تندی برگشت سمت کسی ک بغلش کرده بود ک چشمش به سالار افتاد .

یه نگاه به سالار کرد ک دید سالار با اخم زیاد در حالیکه نگاهش به روبروش بود کنارش و ایستاده بود .

سالار ک متوجه نگاه کانی شده بود دستشودور کمر کانی محکم کردو اونودنبال خودش برد بالاتو اتاق مهمون .

کانی ک از اخمهایه سالار فهمیده بوداوضاع زیاد خوب نیست بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتاد .

میدونست اگ حرفی بزنه سالارو بیشتر عصبانی میکنه .

وقتی وارد اتاق شدن سالار کانی روبه جلو هل دادو

در اتاق و بست،

خودشم باخمو در حالیک دستاشو توجیبش میداشت از سرتاپایه کانی روباخم نگاه میکرد .

کانی ک از نگاه سالار حس خوبی نداشت ، در حالیکه به جلویه پایه سالار نگاه میکرد...

-:سلام ، چیزی شده ؟

سالار بدون هیچ حرفی فقط باخم نگاه کانی میکرد .

کانی کلافه از نگاهایه سالار و جواب ندادنش پووفی کردو به سالار نگاه کرد ...

-:خوب چرا اینجوری نگام میکنی ؟ پیشده ؟

حداقل جواب بده بدونم چرا اخم کردی ؟

سالار یه قدم جلو گذاشتو در حالیکه اخماش بیشتر شده بود

-:مگه من بتونگفته بودم لباس درستو حسابی بگیری ؟

کانی با تعجب به سالار نگاه میکرد ،

مگه دیگ از اینم لباس پوشیده تر هست ک بخواد بگیره ؟

یه نگاه بخودشولباس تو تنش کرد ک هیچ عیبی توش نمیدید ،

دوباره با تعجب به سالار نگاه کرد ...

راوی

سالار نزدیک کانی شد و در حالیک باخمو تخم بهش نگاه میکرد

یه دور دور کانی چرخید و بادیدن برآمدگیه باسن کانی که بخوبی معلوم بود تو اون لباس،

اخمی کرد و با عصبانیت کانی رو برگردوند سمت خودش ...



-:این چیه رفتی رفتی هان ؟

کانی ک از صدایه بلند و عصبیه سالار ترسیده بود و هیچ عیبی تو لباسش نمیدید با ترسو گیجی به سالار نگاه میکرد .

هیچ جایه لباسش ل*خ*ت نبود ک سالار و اینقدر عصبانی کرده بود ،

با صدایه سالار از فکر لباسش بیرون اومد و با ترس به سالار نگاه میکرد ...

-:مگه با تون بیستم ، کرم شدی ؟ این چه لباسیه میگم رفتی ؟ با من لج میکنی ؟

-:ب..بخدا من لج نکردم ، خودتون گفتین پوشیده بگیرم ،

-:خفه شو، درسته پوشیدست ولی انقدر تنگ و جذبه ک تمام برامد گیایه بدنت بخوبی مشخصه .

سالار بعد از زدن این حرفش محکم زد تو باسن کانی ک از زور درد اشک تو چشماتش جمع شد...

-:بین چه قشنگ برامد گیوانداز ه باسنت معلومه ،

میخوای خودتوبه مردانشون بدی ؟

میخوای برینی به اعصاب من .

کانی در حالیکه گریش گرفته بود ،

با چشمایه اشکیش به سالار نگاه میکرد...

-:بخدا من از قصد اینکارو نکردم فقط فکر کردم کت وشلوار از همه چیز پوشیده تره و قصدونیت اینکه خودموبه دیگران نشون بدموبجون بابا رضام

نداشتم .

سالار کلافه از گریه هایه کانیو عصبانی از وضع لباسش بازویه کانی رو گرفت واونو نزدیک خودش اوورد ...

-:همینجا وایمیسی تا عروسی تموم بشه پیام دنبالت بریم خونه،

دیگ اون موقعست ک کنترلی روخودم ندارم شیرفهم شدی ؟

-ب..بله

سالارکانی رو ول کردوازتاق بیرون زد .

درحالیک دراتاقم قفل میکرد زیر لب یه لعنتی گفت وپایین رفت ...

راوی

سالار اومدپایین توسالونوکنار دانیاررفت ..

-فریدایناچرا نیومدن ؟

-میان تا عروسواز ارایشگاه بیاره طول میکشه. کانی کجاست ؟

-بالا تواتاقه

-امان از دست این زنا با این قروفروشون .

حمیراک ارایشگراوروده تواتاقش داره آماده میشه.

-کانی آماده شده بوداحتیاج به آماده شدن نداشت .

-پس چرا نیامد پایین ؟

-چون نمیتونه وحق اومدن نداره .

-یعنی چی ؟چی میگگی ؟



www.romanbaz.ir

-یعنی همین ک شنیدی، من برم به سربه کارگرا بنم .

همینکه سالارخواست از کنار دانیارردبشه ،

دانیاربازوشوگرفت ...

-سالار چرا نمیتونه بیاد داداش ؟

دعواکردین ؟

-ن لباسش مناسب نیست .

-ولی اونکه اول اومد من دیدم لباسش کت وشلواربود .

-همونشم مناسب نبود .

دانیادتااومدحرفی بزنه بادیدن اخم سالار و یادآوری لباس کانی ک تااون لباس هیکل قشنگش بخوبی معلوم بود تعصبه سالارو درک کردو ...

-به حمیرامیگم یه لباس مناسب بهش بده .

-نمیخواه تواتاق میمونه تایادبگیره چطوروچجوری لباس پپوشه .

سالاربعداززدن این حرفش به سمت حیاط رفت تابه کارگرا سربزنه .

ولی دانیاردلش طاقت نمی اوورد کانی تواتاق باشه وعروسی نیاد .

ولی بازم بخاطر کانی دنبال سالار رفت تاراضیش کنه

نیم ساعتی ازرفتن سالارگذشته بودوکانی ناراحت روتخت نشستته بود .

چقدردلش میخواست فریدونیلاروبینه ولی حالا بایدتواتاق باشه.

سالاری معرفت بخاطریه لباس اینجازندانیش کرده بود،

هرچند به سالارم حق میدادوخودشم موقع پرو فهمیده بودلباس جذبشه ،

ولی بافکراینکه کت وشلواره ،

لباسوخریده بود.

حالا هم داره چوب حماقتشومیخوره ،

همینکه خواست درازبکشه دراتاق بازشدو کبری وارداتاق شد ..

-:سلام خانم جان بلندشین ،

این دامناووردم براتون ،

تابالباستون بیوشین ،اقا دادنشون .انگارمال حمیراخانمه ،ازایشون گرفتن .

کانی باخوشحالی بلندشدوبعدازب*و*سیدن کبری لباسشوعوض کردو باهم دیگه ازاتاق بیرون رفتن .

کانی بادیدن سالارک بهش اشاره میکرد،

به سمتش رفت و

کنارش رومبل بدون هیچ حرفی نشست .

سالاربا دیدن کانی توان دامن بلندمشکی ،

خیالش از بابت لباسش راحت شد....

راوی

کانی محورقصیدن مرداو زنایی بودن ک کردی میرقصیدن .

دلش میخواست اونم برقصه ،

تورقص کردی بامانی خیلی ماهربودن

ولی ن باون لباس میتونست برقصه ،

ن سالار مطمئن اجازه میداد

کانی برقصه .

یه رب از نشستتم پیش سالار میگذاشت،

ک یه دختر خیلی زیبا و خوش لباس به سمت سالار اومدو سالار هم به احترامش بلندشد و بالبخند بادختره صحبت میکرد .

نمیدونم چرا با دیدن لبخندایه سالار به اون دختر ناخنایه دستمواز حرص و حسادت تو گوشت دستم فرو میکردم ولی در ظاهر بیخیال بودم.

سالاربا دیدن هیوا ک نزدیکش میشد بالبخنداز جاش بلندشدو ..

-:سلام خانم ، خوبی ؟ چه عجب ماشمارودیدیم .

-سلام سالار، خوبم تو خوبی؟ شما سرسنگین شدین اقا، ماک هستیم،

همیشه سراغ تو از فرید میگیرم .

-ممنونم لطف داری، خانواده خوبن؟

-بله خداروشکر.

-تشریف نیاوردن؟

-ن متاسفانه، خیلی دلشون میخواست بیان ولی بخاطر کاری مجبور شدن برن شیراز خونه ی عمم .

-خوب خودت دیگه چطوری و چه خبرا؟

-خودمم خوبم .

-خوبه خداروشکر، بفرما بشین، سرپا نگهت داشتیم .



کانی از بر خورد صمیمیه سالار با اون دختر حس خوبی اصلا نداشت ،

هر لحظه بیشتر ناراحت و عصبی میشدوبه اون دختر حسادت میکرد ک سالار این همه باهانش خوب بر خورد میکنه .

با فکر اینکه این دختر باید برایه سالار خیلی عزیز باشه ،

چون از زنا متنفره ، خشم و حسادت تمام وجودشو پر کرده بود .

این دختری بود ک سالار این همه باهانش راحت بود؟

سالار همینکه برگشت تا مبل کنار دستشو به هیوا تعارف کنه ،

چشمش به کانی خورد ک باناراحتی بهش نگاه میکنه و نگاهشوزودی ازسالار گرفت و به یه بچه درحال بازی انداخت.

هیواک متوجه سکوت چندلحظه ایه سالار شده بود .

نگاهش به کانی افتاد ک رومبل کنار سالارنشسته .

کانی ک حس یه مزاحموپیداکرده بودبلندشد تا ازاونجابه و هیواکنار سالاریشینه...

راوی

همینکه کانی ازجاش بلندشدوخواست اولین قدمبرداره ،

سالار بازویه کانی روگرفتو اونوکشوندسمت خودش کانی افتادتوبغل سالار .

سالار دستاشو محکم دور کمر کانی گذاشتو یه چشم غره هم به کانی رفت .

کانی دستشو گذاشت رودست سالار تا کمی دستشو شل کنه ،

سالار دستشو شل نکرد ک هیچ سفت ترم کرد!

هیوا متعجب به کانی وسالار نگاه میکرد .

اون دوتا هم بدون توجه به هیوا درگیر .

هیوا با لبخند روشو سمت سالار کرد ...

-:سالار داداش خانوم معرفی نمیکنی ؟

-:چرا عزیزم کانیه ، خانمم .

هیوا با این حرف سالار با خوشحالی سمت کانی رفت و گونشوب*و*سید .

کانی متعجب از حرف سالار ک فکر نمی کرد اونو زن خودش معرفی کنه و متعجب تراز برخوردار هیوا ک فکر میکرد الان ناراحت میشه ،

با فشاری ک سالار به کمرش اوورد به خودش اومدو یه لبخند به هیوا زد ...

-:سلام

-:سلام عزیزم خوشحالم ک میبینمت ،

فرید خیلی درموردت حرف میزنه و تعریف تو میکنه ، منو نیلا خیلی مشتاق دیدنت بودیم .

الان ک میبینمت به فرید حق میدم ازت تعریف کنه .

ولی حیف تو ک زن سالار شدی .

-:دلشتم بخواد شوهر به این خوبی گیرش اومده

-:مگر اینکه خودت از خودت تعریف کنی ، عزیزم سالارو بیخیال کلا خودشیفتست .

-:بس کن هیوا ، عوض اینکه طرف منوبگیری طرف کانی رومیگیری ؟!

-:معلومه که طرف زنداداشمو میگیرم .

کانی ک نمیدونست این دختره کیه و چه نسبتی با سالارداره آخر طاقت نیاورد، پرسید:

بیخشید شماخواهر سالارین ؟

-:ن گلم ، سالارو فرید با شوهرم دوست صمیمی بودن و نیلا هم بامن دوست صمیمیه ، فرید از طریق من بانیا آشنا شد .

هیوا با این حرف کانی اشک توچشماتش جمع شد:

سه ساله ک از پیشم رفته قلبش اونو از پا دراورد...

-:متاسفم خدایا مرز تشون .

-:ممنون عزیزم .

کانی تاخواست حرفی بزنه ،عروسو دامادوارد سالن شدن ...

راوی

بعدازاینکه عروس دوماد بامهمونا سلام علیک کردنو توجایگاهشون نشستن .

سالار به همراهه کانی و هیوا پیش فریدونیلا رفتن .

بعداز اشناشدن کانی ونیلا باهم و کمی صحبت کردن فریدوسالار ،

سالار به همراه کانی رومبل نزدیک عروس و دومادنشست .

هیواهم کنار نیلا ایناموند .

کانی واقعا از نیلا خوشش اومده بود ،واقعا دختر خوب ومهربونی بود .

همینکه کانی نشست چشمش به حمیرا خورد ک دستشودور بازویه دانیار گذاشته بودو نزدیک عروس ودوماد میشدن .

واقعا نحوه لباس پوشیدنوارایش کردن حمیرا خیلی بهتر شده بود.

البته چون دیگه عجق و جق ارایش نمیکرد خوشگل ترم شده بود .

کانی ک محو حمیراشده بود چشمش به زن ارباب خورد ،

زن ارباب نزدیک فریدونیلاشد و بعد از تبریک و احوالپرسی به سمت سالارینا رفت .

کانی ناخودآگاه بخاطر وجود زن ارباب کمی به سالار نزدیک ترشد ک اینکارش از چشم سالار دور نموند .

سالار دستشو دور شونه ی کانی انداخت ،

کانی با اینکار سالار، قدرشناسانه به سالار نگاه کرد .

زن ارباب بادیدن کانی ک کنار سالار خوش و خرم نشسته بود باز تخم کینه تودش بیشتر شد .

پسر جوونش زیر خروارها خاک خوابیده بود و حالا کانی و برادرش خوشو خرم زندگیشونومیکردن .

سالار بادیدن خالش از جاش بلندشد،

کانیم به همراه سالار بخاطر احترام به زن ارباب از جاش بلندشد و سلام کرد .

زن ارباب بدون اینکه به کانی اهمیت بده گونه ی خواهر زادشوب* و* سیدو کنارش نشست .

-:این تحفه روهم حتما باید باخودت می اووردی تا عروسی روبه خالت زهرکنی ؟

-:این چه حرفیه خاله ؟ کانی زخمه و فرید اصرار کرد که حتما بیمارمش .

-:اره دیگه تووفرید ، منوول کردینوچسبیدین به این دختره عوضی ک برادرش قاتل پسریکی یدونم بود .

-:خاله شما خودتون قبول کردین ک کانی خون بس بشه .

-:من قبول کردم به شرط اینکه زن سلطان باشه نه زن تو ،

من نمیخواستم این دختر از اینجابه تا با زاردانش جواب مرگ پسر منوبده .

ولی توانو باخودت بردی وعین ملکه ها باهاتش رفتار میکنی ،

انگارن انکاراون یه خون بسه .

-:خاله لطفا بس کنین امروزو تواین موقعیت جایه این بحثانیست .

کانی ک از حرفایه زن ارباب دلخورشده بود سرشوپایین انداخته بودو بانگشتایه دستش بازی میکرد .

راوی

حمیراودانیار پیش سالار ایناومدنو کنارونا نشستن .

وسط سالن شلوغ شده بودو همه در حال رقصیدن بودن .

دانیار از جاش بلندشودست سالاروگرفتورفتن وسط .

سالارازرقصیدن امتنایمیکردولی دیگ تسلیم شدورقصید .

کانی محورقصیدن مردونه سالار بود .

چقدردوست داشت اونم برقصه ،

همیشه عاشق خوندنورقصیدن بود .

ولی مطمئنن امروز رقصیدن یه چیز محال بود .

سالار ک هر دفعه هواسش به کانی بودتاخالش اینا اذیتش نکنن ،

بادیدن کانی ک باچه حسرتی به رقصیدن زنانگاه میکنه ،

دل شده بودک بره کانی روهم بیاره وسط یانه .

خودشم دلش میخواست باکانی برقصه .

وقتی دید کانی رقصیدنشونگاه میکنه ،

بیشتر مصمم شد تا باکانی برقصه .

یه لعنتی زیر لب گفتوبه سمت کانی رفت .

کانی ک سرشوپایین انداخته بود

بادیدن کفشایه جلویه پاشی ،

سرشو بلند کردو سالارودید .

سالار دستشو سمت کانی دراز کردو کانی دستشو تودست سالار گذاشت ودرحالیکه ک هم متعجب بود هم خوشحال به همراه سالار به جمع

رقصنده ها رفتن .

سالار از کنار کانی تکون نمیخورد ولی بعداز چنددقیقه ک دید کانی قشنگ میرقصه وداره توجه دیگر ونوجلب میکنه ،

بازویه کانی رو گرفت وبرگشتن سر جاشون .

کانی ک تازه داشت گرم رقصیدن میشد ،

مجبور شد دنبال سالار برگرده سر جاش .

عروسیه فریدم تموم شدو همه برگشتن خونه هاشون .

نیلاو فریدم رفتن اصفهان ماه عسل .

کانی بعداز گرفتن یه دوش زود خوابش برد .

راوی

کانی وقتی از خواب بلندشد . کبری بهش اطلاع داد ک سالار بادانیار رفتن تهران و تافردانمیان .

کافی خوشحال از اینکه سالار امروز نیست ،

با فکر اینکه بیچونه بره پیش خانوادش ،

خنده رولباش اومد .

وقتی تصمیمشو به کبری گفت ،

کبری محکم کبوند تصور تش .

-:وای خانم جان بازم نشستین نقشه کشیدین ؟

اگ اقابفهمه باز دردمر همیشه واسمون .

خانم جان بیان ازخرشیطون پایین .

-:اه کبری شلوغش نکن ، سالار ک نیست دیگه کی میخواد بفهمه ؟

-:اقانادر که هستن .

-:باچادر قشنگ رومومیگیرم ،

نادرم ک نمیداتواتاقم کشیک منوبکشه ،

اگ سراغموگرفتن بگو خوابم .

-:من میترسم خانم جان ،

اقاوقتی منو آوردن اینجا ،

باهام طی کردن ک خطایی ازم سرزنزه وباشمانقشه نکشم .

اینسری دیگ ولم نمیکنن .



www.romanbaz.ir

-اصلا تو بگو من خبر ندارم .

-خانم جان بیخیالشین .

-خواهش میکنم کبری دلم واسه خانوادم تنگ شده ،

دیگ همچین موقعیتی پیش نمیاد .

-ولی خانم جان بخدادردسر همیشه برامون ،نون منو اجر نکنین تورو خدا .

من به این کار نیاز دارم .

کانی ک دید حق با کبری بدون هیچ حرفی رفت تواتاقش .

کبری راست میگفت اگ سالار بفهمه کبری رودیگ نمیبخشید .

خودش بدرک ولی کبری رونمیتونست از کار بیکار کنه.

کبری یه چایه سبز دم کردو پیش کانی رفت .

سالار ودانبار به سمت تهران رفتن ،

دیروز بادانبار تصمیم گرفته بودن امروز برن تهران .

صبح زود حرکت کرده بودن به سمت تهران .

دانبار یه مقدار کاراش توتهران مونده بودک بابدانجام میداد چون تنها حوصلش نمیگرفت،

از سالار خواسته بودهمراهیش کنه ،

اونروز در نبود سالار کانی و کبری برایش خودشون کیک درست کردنو کلی خوش گذروندن.

غروب کبری به حیاط رفت تا کمی از کاراشو انجام بده ،

چشمش به خواهرزادش افتاد و به سمتش رفت .

-:رضا خاله پیشده ؟ اینجای کار میکنی ؟

-:سلام خاله اومدم بهتون یه سر بز نموباجعفرم کارداشتم ولی انگار نیست .

-:اره چندروزه نیست ، مادرش مریضه اقا اجازه داده بره ، میخواست مادرشو بیره شهردکتر . مگه تو خبر نداشتی ؟

-:ن خاله چندروزیه ک ندیدمش ، خودت چطوری خاله خوبی ؟

-:خوبم خاله جان ، تو خوبی ؟ چه خبر ؟

-:هیچی خاله جان خبر خاصی نیست ،

فقط شاید واسه همیشه از روستا برم خاله ،

منک بجز شما کس و کاردیگه ای ندارم ،

تصمیم گرفتم برم شهر کارکنم .

-:خدایا مرزه پدرمادر تو ، هی بهت میگم بیا واست زن بگیرم از این تنهایی دریای ، ولی قبول نمیکنی .

-:باکدوم پول خاله ، بازار برم شهر کارکنم ، چشم زنم میگیرم .

-با اقادانیا رفتن تهران، بیاخاله جان بریم یه چی بهت بدم بخوری .

-ن خاله بهتره برم ، کار نداری خاله ؟

-ن خاله جان مراقب خودت باش ...

کانی انقدر خسته بودک نایه سرپایستادنود یگه نداشت ،

امروز عصریا کبری یجورایی مدل سالنوعوض کرده بودن .

رسیده نرسیده به تخت خوابش برد .



.....وقتی دید همه خوابیدن ، یواشکی وارد سالن شدوبه سمت بالا رفتو یکی یکی در اتاقاروباز میکرد.

تا تونست اتاق کانی رو پیداکنه ،

اروم وارد اتاق شدو مواد بیهوشی رو ،

رویه پارچه ریختونزدیک کانی شد .

دستمالو آهسته رودهن کانی گذاشت و وقتی مطمئن شدک کانی بیهوشه بیهوشه ،

در اتاقوقفل کرد و در حالیکه دکمه هایه پیراهنشوباز میکرد نزدیک کانی شد ...

کانی صبح باگیجی و دلدرد شدیدی از خواب بلندشد .

وقتی خواست بلندشده بادیدن ملافه خونی دودستی کوبوند توسرش .

وای خدا کی عادت شدم ک نفهمیدم .

چقدرم زبردلم دردمیکنه .

به سمت حمام تواتاق رفتو بعداز تعویض لباساش به سمت تخت رفت.

ملافه تختوعوض کرد تا کسی ندیده ، ابروش نرفته .

کانی میخواست بره پایین توسالن ولی همچنان احساس خواب الودگی میکرد.

یه سربه اتاق سالار زد ، ولی خبری ازش نبود.

نمیدونست چرا حس میکرد سالار اومده خونه ،

به سمت تختش رفتو خودشو انداخت روتخت،

بافکر اینکه سالار چه تخت خوبی داره و خواب مزه میده ،

پتور و کشید روشو دوباره خوابش برد .

با حس دستی ک تکونش میداد ،

فکر کرد کبراست ک از خواب بیدارش میکنه .

-: کبری بزار بخوابم ، حالا ک سالار نیست بزار روتختش بخوابم خیلی حال میده ،

اگ خود قورباغش بیاد نمیزاره پیام تواتاقش چه برسه روتختش بخوابم.

سالار ک ده دقیقه ای بوداومده بودبادیدن کانی تواتاقش اول متعجب شدولی کم کم اخم نشست روصورتشو به سمت کانی رفت .

دختره بیشعوربگوکی بتواجازه دادوارداقام بشی وبخوای روتختم بخوابی .

نزدیک کانی که شدبازوشوتکون میدادتاکانی بیداربشه ،

ولی باحرفی ک کانی زدوبهش گفت قورباغه عصبانی شدو محکم تکونش میداد وصداش کرد.

-نوی کبری توروخدابزاربخوایم ،

انقدرگیج خوابم توهم زدم فکر میکنم سالارداره صدام میکنه ،

کبری بخدا عادت شدم دلم دردمیکنه بزاربخوایم ،

جون من بیابخواب ببین تختش چه باحاله ،

ادم دلش نمیخوادازروش بلندبشه،

کوفتش بشه سالار ،اقا چه جاش گرمونرمه حال میکنه اینجامیخوابه ،

کاش کبری یکیم کنارت بود ماساژت میداد وای معرکه میشد،

خداییش سالار حال میکنه منوداره هرروز و هرشب ماساژش میدم ،

الان یکی بود دلموماساژ میدادومن میخوابیدم چه کیفی میداد .



www.romanbaz.ir

سالار از حرفایه کانی نمیدونست بخنده یاعصبانی باشه ،

ولی از به طرفم کانی راست میگفت ،

خیلی حال میده کسی ماساژت بده ،

این مدت واقعا به ماساژایه کانی عادت کرده بود ،

نفهمید چیشد که روتخت نشستودستشوزیرلباس کانی بردو دلشوماساژ دادواشش،

واقعاخودشم متعجب بود ، از کاری ک داشت میکرد.

چراوبه چه دلیلی نشسته و کانی روماساژ میده .

کانی باحس اینکه کبری داره ماساژش میده لبخندی زدو نفهمیدکی چشماش گرم شدودوباره خوابش برد..

سالار ک دید کانی خوابش برده از جاش بلندشدو درحالیکه لباساژو درمی اووردبه سمت حموم رفت تادوشی بگیره .

توحموم توآئینه بخودش نگاه کرد ،

کجاش شبیه قورباغه بودک کانی لقب قورباغه روبهش داده بود .

این دخترواقعا تمام معاملاتشوداشت بهم میزد .

اولین باری بودک یه جنس مخالف اینجوری فکروذهنشوداشت مشغول میکرد .

واقعا کانی دختره پاک وساده ای بود ،

شایدکانی اومده توزندگیش تاخدا بهش نشون بده همه ی زنا بعدنیستن .

توزندگیش برایه اولین از یه جنس مخالف داشت خوشش می اومدوبه یه زن اعتمادمیکرد.

دخترایه زیادی سعی کرده بودن دلشوبدست بیارن ولی هیچ کدوم موفق ک نشده بودن هیچ ،

تازه کاری کرده بودن سالاربیستراززنابدش بیاد .

شاید همین که کانی سعی نمیکرد،

دل سالاروبدست بیاره و خودشوبه سالارنزدیک کنه ،

در صورتیکه زنشم بودباعث شده بوداز کانی خوشش بیاد .

تواین مدت فهمیده بودکانی بی شیله پیله و بدورازهر تظاهروریاکاریه .

هرچی هست همینی که هسته .

درسته بیاردورش زد ،

ولی اگ بخواد جایه کانی باشه،

شاید اونم همینکارومیکردوحقوبه کانی میداد.

کانی خیلی دل بزرگی داشت ک خودش ،باپایه خودش اومدوراضی شدتاخون بس برادرش باشه .

واقعا یجوراییم از خدامنون بود ک کانی رو توزندگیش اوورده .

دختری پاک ومهربون که هر بار بیسترازقبل فکروذهنشومشغول خودش میکرد .

دیروز قبل ازاینکه برن تهران، اروموبیصدابه اتاق کانی رفته بودوبدون اینکه کانی بفهمه پیشونیشوب*و*س کرده بودو ازاتاقش بیرون اومده بود

نمیدونست چرا دیروز انقدر نگران کانی بودوحس بدی داشت،

طوری که دانیارم فهمیده بود سالاردل نگرونه .

بخاطر همین سعی کردن زودتر برگردن .

وقتی ازحموم بیرون اومد کانی هنوز خواب بود .

باکشوقوسی ک به بدنم دادم از خواب بیدار شدمورفتم پایین توسالن .

بادیدن کبری تواتسپزخونه به سمتش رفتم .

-:سلام کبری ،صب بخیر

-:سلام خانم جان ،ظهرتون بخیر ،امروز دیر بلندشدین .

-:اره کبری گیج خوابم باز ،نمیدونم چراانقدر بی حالم ،

عادت ماهانه هم شدم ،نمیدونم چرااینسری زودترشدم .

راستی ممنون ازبابت ماساژت ،خیلی حال داد .

-:ماساژ چی خانم جان ؟

-:صب تواتاق سالارشموماساژ دادی وکلیم برات حرف زدم اومده بودی بیدارم کنی .

یه نگاه به کبری انداختم دیدم باتعجب داره بمن نگاه میکنه .

بعدازچندلحظه نزدیکم شدودستشوگذاشت رویپشونیم .

-:خانم جان تبم ندارین ک دارین هزیون میگین .

بزارین یه چایی سبز بدم بهتون واسه اعصاب میگن خیلی خوبه .

-:مگه من ناراحتیه اعصاب دارم ؟

انقدر چایی سبز بخوردمون دادی خسته شدم .

حالا هم ک دیوونمون کردی رفت .

-وای خاک به سرم ،خانم جان این چه حرفیه ،

من گفتم هزیون میگین شاید اعصابتون خورده .

-هزیون چی میگم ؟

-اینکه من تکونتون دادمو ماساژتون دادم و حرفایی ک زدین .

باتعجب به کبری نگاه میکردم ک شایداره شوخی میکنه ،

ولی باقیافه جدی ونگران کبری خودمم متعجب شدم

ولی من مطمئنم یکی منوتکون میدادوبعدش ما...

وای خاک توسرم نکنه سالار باشه ،

به تندی از جام بلندشدم ک کبری ترسیدویه قدم عقب رفت .

-چیشده خانم جان ترسوندین منو امروز انگار حالتون خوب نیست برم دنبال دکتر ؟

-وای کبری ابروم رفت ،سالار اومده ؟

-بله خانم جان،ارباب چندساعتی هست ک اومده .

یعنی اون لحظه میخواستم زمین دهن باز کنه ومن برم توش .

یاخدا، یعنی من جلویه سالار گفتم عادت شدمودلم درد میکنه ؟

من جلویه سالار گفتم قورباغه ؟

من اون حرفارو جلویه سالارزدم .

دودستی کبوندم توسرم ک چشمم به کبری افتاد ،

ک حالا علاوه بر تعجب ونگرانی ترسم بهش اضافه شده بود.

کبری ک دید من نگاهش میکنم .

یه سرفه الکی کردو



-:خانم جان ،انگار امروز حالتون خوب نیست ،

من برم ارباب و پیداکنم بگم ببریمتون دکتر .

کانی

کبری بعداززدن حرفش میخواست بره سراغ ارباب ک جلوشو گرفتم.

-:کجامیری کبری ؟

-:برم خانم جان بگم ارباب بیاد ببریمتون دکتر حالتون خوش نیست .

تااوادم جواب کبری رویدم باصدایه سالار ،حرف تودهنم ماسید .

-:چیشده ؟

بازم تاخواستم حرف بزئم کبری عین قاشق نشسته پریدوسط...

-:اقا خانم حالشون خوب نیست .

-:چیز خاصی نیست کبری طبیعیه ،

نگران نباش .

یعنی اون لحظه باحرف سالار،

میخواستم زمین دهن باز کنه ومن برم توش .

باصدایه کبری دیگه میخواستم کلا محبوبشم .

-:اقا کجاش طبیعیه ؟ یعنی واسه شما عادیه ؟

خانم همیشه اینجوری میشه ؟

-:اره همه میشن .

-:وای ن اقا بخدامن اینجوری نمیشم .



www.romanbaz.ir

با این حرف کبری دیگه نتونستم تحمل کنم بلندبلند زدم زیرخنده .

کبری بادیدن خندم انگشتشو گاز گرفت و به استغفرالله گفت .

اینکار کبری وقیافه ترسیدش منو بیشتر بخنده انداخت .

-:اقتور و خدا خانم اصلاحالشون خوب نیست بیاین ببریمشون دکتر .

من میترسم نکنه اتفاقی براشون بیفته ؟

در حالیکه میخندیدم نگاه به سالار افتاد ک در حالیکه دستاشو توجیب گرم کن مشکیش کرده بود منو نگاه میکرد .

بادیدن نگاه خیره سالار خنده رو لبم ماسیدوسر مو انداختم پایینو لبمو گاز گرفتم،

ک با صدایه سالار منو کبری جفتمون به سالار نگاه کردیم ...

-:ول کن اون لبوداغونش کردی ،

بی صاحب ک نیست باهانشون اون کارو میکنی .

کبری هم مثل من منظور سالارو از بی صاحب فهمیدو بدون هیچ حرفی از اشپرخونه بیرون رفت .

منم ک دیدم با اون گندی ک زدم اوضاع خیطه ،

خواستم از اشپرخونه برم بیرون ک سالار نداشت و در حالیک جلوم و ایستاد ،

انگشت اشارشو کشیدرو لبم .

-:اگ دلت خیلی دردمیکنه وحالت خوش نیست ببرمت دکتر .

-:ن خوبم ممنونم .

-:پس چرا کبری انقدر میگه حالت خوش نیست .

با این حرف سالار دوباره یاد کبری افتادمو در حالیکه خندم گرفته بود بدون در نظر گرفتن اینکه سالار جمله دوباره زدم زیر خنده و در حالیکه میخندیدم و اسش تعریف کردم پیششده .

یه دفعه نگام به سالار افتاد ک تازه فهمیدم از سوتی ای ک پیش خودش دادم براش بازم تعریف کردم .

سرمو پایین انداختم ک سالار دوباره بایه دستش سرمو بالا آوردو چند لحظه بهم دیگه خیره شدیمو یه دفعه سالار ل*ب* اشورول*ب* ام

4u

Roman4u.ir

گذاشتوبه ارومی ل*ب* اموب*و* سید .

از حس خوبی ک بهم دست چشمامو بستم .

با صدایه وای خدامرگم بده کبری ،

سالار ازم جدا شدو بدون هیچ حرفی از نشپز خونه بیرون رفت .

کانی

25 روز بعد

چندروز بود حالت تهوع شدید گرفته بودم وهمش احساس خواب الودگی میکردم .

کبری و سالار هر چی میگفتن برو دکتر ،

امتناع میکردمومیگفتم خوب میشم .

امروز قرار بود بریم عمارت دانیار،

دعوت بودیم .

ولی همش استرسو اضطراب داشتیم .

اصلا یه حس بدی داشتیم و بیقرار بودم .

سالار بعد از اون ب*و*س*ه چندروزه اول ازم دوری میکرد، البته منم همینطور .

ولی بعدا برامون عادی شد و جفتمون عادی رفتار میکردیم ،

منتها اخلاق سالار خیلی بهتر شده بود .

بعد از اینکه حاضر شدم به سمت حیاط رفتیم تا با سالار به عمارت برم .

وقتی به عمارت رسیدیم بعد از سلام علیک با دانیار اینا رومبل نشستیم .

خدمتکار چای و میوه تعارفمون کردون فقط چایی برداشتم .

همینکه چایی خوردم حالت تهوع به سراغم اومد و تندى به سمت سرویس بهداشتی رفتیم .

وقتی بیرون اومدم سالار و دیدم ک جلویه دروا ایستاده بود .

-:حالت خوبه ؟ چرا چندروزه همش حالت تهوع داری ؟

مگه نگفتم اگه حالت تهوع داشتی بگو بریم دکتر ؟ چرا نگفتی بهم ؟

-:خوب فکر میکردم خوب میشم .

-:لطفا تو دیگه فکر نکن

.بیا حاضر شو بریم دکتر .

-:ن زشته حاله خوب ميشه ،اگه حاله خوب نشدميريم دكتر.

تاسالارخواست حرفي بزنه زن ارباب اومديشمونو رو كرد سمت سالار ...

-:سالارخاله چيشده ؟

-:چيزي نيست خاله چندروزيه كه كاني حالت تهوع داره .

-:نكنه خاله خبريه بسلامتي ؟

باين حرفه زن ارباب ازخجالت سرمويابين انداختم ،

چطورحامله باشم وقتي هنوز دخترم؟

مگه زن ارباب به حميرانميگفت سالار عقيمه پس چطورالان همچين چيزي رواز سالار ميبرسه ؟

-:ن خاله جان ،حامله نيست .

-:اه چه بدخاله جان ،گفتم داري بابا ميشي خوشحال شدم .الان ميگم بفرستن دكتربيادايانجانكنه مسموم شده باشه .

تاخواستم اعتراض كنم باحرف سالارديگه ساكت شدم ،

چون ميدونستم اگ اعتراضيم بكنم سالار ازحرفش برنميگرده .

چه زن اربابم واسه من دلسوزشده ..

-اره خاله بی زحمت بگین دکتر بیاد. اگ مسموم شده باشه خوب نیست .

راوی

تقریبا یک ساعت ونیم بعددکتر واردعمارت شدو بعداز معاینه ،دکتر حرفی زدک همه توشوک بودن ..

-:تبریک میگم ارباب ،خانمتون باردارن .

سالار نمیتونست همچین چیزی روهمضم کنه وباورکنه ک کانی حاملست .

چطورهمچین چیزی ممکنه .

باتعجب روکرد سمت دکتر .

-:مطمئنین دکتر ؟اشتباه نمیکنین ؟

-:ن ارباب خانمتون باردارن .

کانی شکه ازحرف دکتر به دکترنگاه میکرد.

این امکان نداره ،مگه میشه حامله باشه وقتی دختره ؟

کانی درحالیکه شوکه شده بودازاین حرف .،

ازشوک زیادخندش گرفته بودوروکرد سمت دکتر ..

-دارین اشتباه میکنین همچین چیزی غیرممکنه .

-ن خانم من مطمئنم ک شما حامله این .

-و...ولی ای...این امکان نداره .

-چرا امکان نداره خانم؟ من مطمئنم ک شما باردارین .

سالار به حدی جاخورده بود ک مخش اصلا نمیتونست همچین چیزی روهضم کنه .

چطور امکان داره وقتی باکانی رابطه نداشته کانی حامله بشه؟

یعنی کانی بهش خ**ی**ان**ت کرده ؟

بالین فکر خشموعصبانیت همه وجودشوپر کرد.

4u

Roman4u.ir

کانی نگاهش به نگاه خشمگین و سرد سالار افتاد .

طوریکه حس کرد از سرمایه نگاه سالار لرز بجونش افتاد.

باصدایه حمیرا وزن ارباب ک به سالار تبریک میگفتن ،

نگاه از چشمایه سردوخشمگین سالار گرفت .

این امکان نداره ،چطورممکنه حامله باشه وقتی رابطه ای نداشته ،

نکنه مریم مقدس شده خودشم خبرنداره؟

حالا چطور به سالار ثابت کنه ؟

تا اومد حرفی بزنه با حرفی ک سالار زد ترس تمام وجودشو پیر کرد .

-: با اجازه خاله جان میخوام با کانی بریم خونه و این خبرو دونفره جشن بگیریم .

هر چی نباشه دارم بابا میشم .

سالار بعد از زدن این حرفش از جمع خدا حافظی کردو دست کانی رو گرفت و از عمارت بیرون اومدن .

تو مدتی ک توراه بودن کانی از ترسش حرفی نمیزد و سالار از عصبانیت نمیتونست حرفی بزنه .

همینکه به عمارت رسیدن سالار با صدایه بلند توحیات داد زد و از تمام خدمتکارا خواست عمارتو ترک کنن .

کانی بادیدن رفتن خدمتکارا رنگش به شدت پریده بود و نایه ایستادن نداشت .

ولی باید حتما از جلویه چشمایه سالار دور میشد و گرنه سالار زندش نمیداشت .

چرا سالار باید تمام خدمتکارا رو از عمارت بیرون کنه ؟

نکنه بخواد بلایی سرش بیاره ؟

یا خدا خودت کمکم کن .

کانی به سمت سالن رفتو وارد اتاقش شد .

تاخواست درو قفل کنه سالار در اتاقو هول داد و وارد اتاق شد....

راوی

کانی ترسیده از قیافه برزخی سالار تاخواست فرار کنه بره تو محوم اتاق .

سالار از پشت موهایه سرشو گرفت و اونو کشید طرف خودش .

کانی از زور درد دو تا دستاشو گذاشت رودست سالار ..

-: سالار بخدا دروغه من حامله نیستم ،

من چطوری حامله شدم وقتی رابطه نداشتیم .

-: خفه شو عوضیه ه*ر*ز*ه ، حالا کارت بجایی رسیده ک بمن خ*ی*ا*ن*ت میکنی ؟

-: بخدا، بقران من کاری نکردم ، بخدا من خ*ی*ا*ن*ت نکردم .

-: پس مریم مقدس شدی ک حامله ای ؟

خواهش میکنم سالار ولم کن، بخدا من ...

-: خفه شو ه*ر*ز*ه ، چطوری ولت کنم ه*ر*ز*ه ی ، عوضی ؟ این حرومزاده واسه کیه توشکمت ؟

زنده زنده اتیشت میزنم تاهم تورو بکشم هم اون حرومزاده ی توشکمتو، تا تقاص خ*ی*ا*ن*ت کردن تو بدی .

-: میگم من کاری نکردم ، بچون با بارضام سالار من کاری نکردم .

سالار با عصبانیت کانی رو محکم پرتش کرد روز مینو کمر بندشودر اوورد ..

کانی بادیدن سالار ک کمر بندشودرمی اوورد ،

در حالیکه ترسیده بودو از ترس به لکنت حرف زدن افتاده بود ..

-می..میخوا..میخواهی چی..چیکار ک..کنی؟

-بلایی سرت بیارم تا دیگ خ*ی*ان*ت نکنی بمن .

سالار بعد از زدن این حرفش کمر بندوبلند کرد و کانی رو با کمر بند میزد.

کانی تو خودش جمع شده بود و از زور درد اشک میریخت و التماس سالار میکرد تا نزنش .

سالار بعد از اینکه از زدن کانی خسته شد به سمت آئینه رو دلاور رفت و بامشش محکم میکوبوند به آئینه .

تمام وسایل اتاق کانی رو از حرصش میشکوند و فریاد میزد سر کانی و فحشش میداد.

کانی بادیدن حال و روز سالار ک داره بلا سر خودش میاره ،

با تمام توانی ک داشت سمت سالار رفت تا جلوشو بگیره بیشتر از این بلا سر خودش نیاره ..

-تور و قران ، تور و خدا سالاری کن ،

سالار به ابوالفضل من خ*ی*ان*ت نکردم .

سالار بسه داری خودتو از بین میبری .

سالار کانی رو هول داد و بامشش میکوبوند به دیوار .

سالار واقعا جنون بهش دست داده بود .

کانی دید ک سالار داره خودشو از بین میبره به پاهایه سالار افتاد و التماسش میکرد بس کنه .

-:سالار جون من بس کن .ارواح خاک پدرت بسه خودتوداری داغون میکنی .

بیامنوبز نوبکش ولی بالای سر خودت نیار .

سالار تور و خدا بسه التماس میکنم .

سالار ک دیگه جونی واسش نمونده بودهمونجا کنار دیوار سر خوردونشست ..

-:داشتم بخاطر وجود توبه زنا اعتماد میکردم .

فکر میکردم همه زنا بد نیستوخ*ی*ا*ن*ت کار نیستن .

ولی توهم توزرد از اب در اومدی ،

من داشتم بهت دل میبستم لعنتی ،

من داشتم تازه معنیه دوست داشتومیفهمیدم .

چرا اینکارو باهام کردی کانی ؟

چرا لعنتی ؟

کانی در حالیکه گریه میکرد خودشوبه سالار رسوندو دستایه سالارو گرفت ..

-:بخدا سالار بچون مامان بابام من کاری نکردم.

- کاری نکردی باشه قبول ، بهم ثابت کن کاری نکردی و دکتر دروغ گفته تو بارداری .

- چطوری ثابت کنم وقتی حرفمو باور نداری ؟ من کاری نک..

کانی یه دفعه با فکری ک به سرش زد با خوشحالی رو کرد سمت سالار ولی تا خواست حرف بزنه ،

از خجالت سرشوپایین انداخت ،

اخه چطوری از سالار بخواد باهش رابطه برقرار کنه تا بفهمه ک کانی خ**ی**ا**ن**ت**ت نکرده ؟

سالار با سکوت کانی از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت فقط قبل رفتن ..

- تایه ساعت دیگ واسه همیشه از این عمارت برو تا بلایی سرت نیاوردم .

همینک سالار دروازه کرد بیره بیرون کانی از پشت سالار و بیغل کرد .

- سالار باورم کن بخدا من خ**ی**ا**ن**ت**ت نکردم . هر کاری بگی میکنم تا بهت ثابت کنم خ**ی**ا**ن**ت**ت نکردم .

سالار نمیدونست چرا ته دلش حس میکرد کانی بی گ**ن**ا**هه .

- باشه فردا میرمت دکتر تا معلوم بشه دختری یانه ؟

کانی ک منظور سالار و خوبی در ک کرده بود به ارومی گفت :

-باشه

بعد از زدن این حرف کانی ،

سالار دست کانی رو گرفت و داخل اتاقش برد .

کانی رو پرت کرد و تخت و بعد از در آوردن لباسش نزدیک کانی شد .

کانی از زور درد ملافه رو چنگ میزد و اروم میبیداشک میریخت ،

چند لحظه بعد سالار از رو کانی بلند شد و با خیال راحت کنار کانی دراز کشید .

حالا دیگ واقعا باورش شد که کانی دختر بود .

کانی خوشحال از اینکه بی گ*ن* ا*هیش ثابت شده ، تو اوج درد لبخندی زد و خدا رو شکر کرد .

راوی

سالار خوشحال از اینکه کانی بهش خ*ی* ا*ن* ت نکرده ،

کانی رو در اغوش گرفت و پیشونیش بوسه* و* سید .

-کانی ???

-:معذرت میخوام ک بهت شک کردم و تهمت زدم .

کانی ن میتونست به راحتی سالاروببخشه ،

ن میتونست ازش دلگیرباشه ،

شاید اگ اونم جایه سالاربودهمین بر خوردومیکرد.

تمام بدنش درد میکرد ،هم بخاطرکتکایی ک خورده بودهم بخاطربرقراری رابطش .

بازم خداروشکر میکرد ک سالار تورابطه باهش خوب تا کرده وخیلی مراقبش بود.

سالاربخاطر سکوت کانی درمقابل جوابش کانی رو بیشتربه خودش نزدیک کرد .

-:من هیچ وقت تو زندگیم از کسی خواهش نکردم ولی ازت خواهش میکنم منوببخشی .

فرداهم مبرمت دکترتابیینم چرا اینجوری میشی؟

الان حالت خوبه ؟دردکه نداری ؟

کانی خجالت زده ازسالار سرشوتوسینه ی سالار قائم کردو به ارومی گفت :

در صورتیک واقعا دلوکمرش دردمیکرد .

ولی نمیخواست سالار چیزی بفهمه ،

بحد کافی سالار خودشوداغون کرده بود.

خودشم حالروز درست و حسابی نداشت .

بعد از اینکه سالار به خودش اسیب میرسوندوبه کانی یجورایی حالی کرده بوددوشش داره ،

کانی تازه فهمیدک واقعا سالارومبخوادوطاقت اینکه بلایی سر خودش بیاره رو نداره .

تازه یاد دست سالار افتادو به سرعت از جاش بلندشدک زیر دلش تیرکشید .

ولی بدون اهمیت به دلدرش دست سالاروتودستش گرفتونگاه کرد.

بادیدن بریدگی وخونایه خشک شده رودستش ،

خم شدودست سالاروب*و*سید .

سالارمتعجب از کارکانی روتخت نشستو چندلحظه کانی رونگاه کرد.

کانی ک طاقت نگاه خیره سالارونداشت همینکه خواست سرشوپایین بندازه ،

سالاردست زیرچونه کانی گذاشتول*ب*اشو رول*ب*ایه کانی گذاشت وبه ارومی ب*و*سیدشون .

بعد از چنددقیقه از کانی جداشد .

-حالا ک دیگ واقعا زخم شدی از این به بعد فقط جات اینجا و کنار خودمه ،

فهمیدی ؟

-بله .

-خوبه ، پاشو بریم حموم تا حالت کمی بهتر بشه .

کافی نمیتونست قبول کنه با سالار بره حموم ،

یعنی واقعا منظورش اینه باهم برن حموم ؟

با خجالت و تن اروم از سالار...

-باشه ، پس من برم تو اتاقم حموم .

-اینجا حموم هست.

-ن اگ اشکال نداره برم تو اتاق خودم .

سالارک متوجه خجالت کافی شده بود پیشویشوب*و*سیدو...

-باشه برو .

-ممنونم ، ولی اول بزار دستتو پانسمان کنم بعد.

-نمیخواه پاشو برو حموم . دستم خوبه ،

زودتر برو تا سر حال بشی و بدن دردت کمتر بشه .



www.romanbaz.ir

-ولی دستت همش خونیه وز خمی شده .

-فدایه سرت ،پاشوبروحموم ،

منم یه حموم میرم خوب میشم ،

مثلا مردم، اگ نتونم دوتاز خموتحمل کنم ک دیگ بدردلایه جرز میخورم.

کانی بعداززدن این حرف سالار ازاتاق بیرون رفتو داخل اتاقش شدورفت حموم .

زن ارباب ک ازخوشحالی توپوست خودش نمیگنجید ازیکی ازخدمتکاراخواست بره دنبال حسن .

دیگ کانی راه فراری نداشتو سالارحتما زندش نمبذاشت بااین ننگ ویی ابرویی.

حسن ک تازه دیروز برگشته بودتصمیم گرفته بودبره سراغ زن ارباب،

همینکه خواست ازدر بیرون بره ،

یکی ازخدمتکارایه زن اربابو دید ک اومده بودسراغش .

بعداز یه ساعتی رسیدن به عمارت .

حسن به همراهه سکینه وارداتاق زن ارباب شد .

-سلام خانم

-سلام خوش اومدی ،بگیربنشین ،

واقعا خوشحالیه امروز مومدیون توام .

توتونستی کار تو بخوبی انجام بدی .

مطمئنن دیگه سالار کانی رو ول نمیکنه و کانییم تقاص مرگ پسر مومیده .

واقعا کارت حرف نداشت ، کانی حاملست .

حسن باتعجب به زن ارباب نگاه کرد .

چطور کانی حاملست اونکه اون شب وجدانش قبول نکرد به کانی دست بزنه ،

حتی روتختشم نرفته بود.

یعنی اون بچه واقعا بچه ی اربابه .

یاد اونروزی افتادک بخاطر پول عمل مادرش تو عمارت سراغ سالارو گرفت ک گفتن رفته عمارت سلطان .

وقتی اومد عمارت ، سالار رفته بودو زن ارباب پیشنهاد این کار کثیفو بهش داده بودو در عوض اینکارش پول عمل مادرشو بهش داده بود.

ولی متاسفانه مادرش زنده نمود تا بخواد عمل کنه .

پولایه زن ارباب واز توجیبش دراوردو گذاشت جلویه زن ارباب .

زن ارباب باتعجب به حسن نگاه کرد .

-این پول چیه ؟

-پولیه ک واسه انجام دادن خ*ی*ا*ن*ت به ارباب بهم داده بودین .

ولی من اینکارو نکردم .

پولتونم واسه خودتون .

از عمارت اربابم اومدم بیرون .

چون من لیاقت کار کردن واسه ارباب و ندارم اون بمن اعتماد کرده بود ولی من از اعتمادش سواستفاده کردم و میخواستم به زنش ت*ج*ا*و*ز کنم

زن ارباب چیزایی ک میشنیدو باور نمیکرد.

پس چطور کانی حاملست ؟

نکنه واقعا بچه ی سالاره ؟

زن ارباب عصبانی از این فکر بلند شد و با عصبانیت زیاد سمت حسن رفت و محکم خوابوند زیر گوشش.



-:حالاتویه رعیت عوضی کارت بجایی رسیده منو دور بزنی .

میدم بلایی سرت بیارن ک تا عمر داری فراموش نکنی .

حسن با عصبانیت از جاش بلند شد و در حالیکه انگشتش و جلوی زنه ارباب تگون میداد.

-:من هر چه قدرم عوضی باشم خانم شما از من عوضی ترین ک میخواستین به خواهرزادتون خ*ی*ا*ن*ت کنین .

بلاییم سرم بیاد مطمئن باشین دوستم به سالار میگه ک شما چه نقشه ای برایش کشیده بودین .

پس فکر اینکه بلایی سرم بیارینونکنین .

بزارین دهن منم بسته بمونه بنفعه جفتمونه .

عزتم زیاد .

حسن بعداززدن حرفاش از عمارت بیرون اومدو واسه همیشه رفت شهر .

زن ارباب از خشمو عصبانیت زیاد تمام وسایل اتاقشوشکوند .

سکینه ک جرات نزدیک شدن به زن اربابونداشتو گذاشت هر بلایی دلش میخواد سر خودش بیاره.

راوی

فردایه اونروز سالار فرستاد دنبال دکترشخصیش تا به عمارت بیاد .

دکتر بعد از معاینه رو کرد سمت کانی ..

-:دخترم اخرین عادت ماهانگیت کی بود؟

کانی ک از دکتر و سالار خجالت میکشید ،

سرشوباخجالت پایین انداخت.

-:تقریبا 26.27 روز پیش ، ولی اینسری اقایه دکتر چندروز زودتر شدم .

-:پس باید حتما برین آزمایش بدین تاملشخص بشه حامله این یانه ؟

کانی دوباره ترسیده و وحشت کرده به دکتر و بعد به سالار ک توفکر بود و اخم کرده بود نگاه کرد.

با حرفی ک سالار به دکتر زد کانی دلش میخواست زمین دهن باز کنه و بره توش .

-آقایه دکتر چطور ممکنه حامله باشه وقتی دیشب ماتازه اولین رابطه رو داشتیم ؟

سالار اصلا دلش نمیخواست این حرف بزنه ،

ولی مجبور بود بگه تا دکتر جواب درستی بهش بده .

با این حرف سالار دکتر به نگاه به سالار و بعد به نگاه به کانی کرد .

تا اومد جواب بده با صدایه در اتاق برگشت سمت در که کبری را روسپینی به دست دید .

- با اجازه تون ارباب چایه سبز درست کردم بخورین .

دکتر با این حرف کبری به دلیلی حالت تهوع و خواب الودگیه کانی شک کرد ،

ولی خوب اول باید مطمئن میشد .

بنابراین رو کرد سمت کانی ..

-چندوقته دخترم از این چایه سبز میخوری؟

-راستش اقایه دکتر فک کنم نزدیک دوماهی میشه ک کبری هرروز برام دم میکنه .

میگ چایه سبز خوبه.

کبری با این حرف کانی یه قدم جلوتر اومد و با خوشحالی ..

-بله اقایه دکتر تو عمارت ارباب سلطان ک کار میکنم،

سکینه واسه خانم هراز گاهی دم میکنم، میگفت خوبه .

منم واسه خاطر همین هرروز واسه خانم دم میکنم .

دکتر دیگ مطمئن شد دلیل حالات کانی چیه .

در حالیکه وسایلاشو جمع میکرد با خنده رو کرد سمت سالار ..

-خیالتون راحت ارباب خانمتون باردارن نیستند دلیل این حالتاشونم خوردن زیاده چایه سبزه ،

ولی اگ دوست دارین مطمئن بشین برین از مایش ولی من مطمئنم حامله نیستن .

توصیه میکنم کبری خانم دیگ چایه سبز و زیاد بخورد کسی ندین اندازه کمش خوبه ن زیادش .

دکتر بعد از این حرفش یه نسخه به دست سالار داد و خدا حافظی کرد و از اتاق سالار بیرون رفت .

-میفهمی کبری با اینکارت چ به روز منو کانی اووردی اره ؟

مگه هر کی هر غلطی کردو گفت خوبه توهم باید همون کاروبکنی ؟

حقته همین الان از این عمارت بیرون ت کنم.

کانی باشنیدن این حرف سالار نزدیکش شدو دستشو گرفت ..

-سالار خواهش میکنم اینکارو نکن .

کبری ک نیت بدی نداشت.

حقش این نیست .

تورو خدا ببخشش ، کبری تنها کسیه ک تو این عمارت دوستمه .

کبری روی بیرون نکن .

-چطوری ببخشمش وقتی بخاطر کار این خانم من بهت شک کردم و دیروز بهت تهمت زدمو کتک خوردی .؟؟

کبری باورش نمیشد بخاطر اشتباهش ارباب کانی روزده باشه .

در حالیک اشکاش روون شده بود.



www.romanbaz.ir

-از باب منوبخشین شماحق دارین منه احمقویرون کنین ،

خانم شرمندتونم بخدا، دردوبلاتون بخوره توسرم ک بخاطرمنه نادون این بالاسرتون اومد.

کانی به سمت کبری رفتو اونودراغوش گرفت ،

طاعت ناراحتیه کبری رونداشت .

-هیش کبری این حرفونزن .

یه نگاه به سالار کردوبانگاهش ازش میخواست ک کبری رویبخشه .

سالار درحالیک دست توموهایش میکرد ،

پووفی کردو..

-میتونی بری سرکارت کبری ولی باراخرت باشه هرکی هرچی گفتو،

هرکاری کردتوهم همونوانجام بدی ..

-ممنونم اقا چشم دیگ هیچ کاری رو سرخودانجام نمیدم .

کبری باخوشحالی ازارباب اجازه گرفت وازاتاق بیرون رفت .

بعد از رفتن کبری، کانی با خوشحالی به سمت سالار رفت و گونه‌ی سالاروب*و*سید.

همینکه خواست از کنارش رد بشه،

سالار بازو شو گرفت و بر گردوند سمت خودش،

تا کانی به خودش بیادل*ب*ایه سالارول*ب*اش قرار گرفت.

بعد از چند دقیقه سالار از کانی جدا شد و او نومحکم در اغوش گرفت.

-:منوبخش.

کانی دستاشو در ورکمر سالار محکم کرد.



-:بخشیدمت سالار.

یه هفته دیگ هم گذشت و کانی تواتاق ارباب میخوابید.

البته بعد از اون روز دیگه رابطه‌ی ای نداشتن.

کانی مشغول موشونه کردن بودک کبری سراسیمه وارد اتاقش شد و درو باز کرد.

کانی با تعجب به کبری نگاه میکرد.

-چیشده کبری؟ این چه وضعه وارد شدنه، ترسوندی منو،

چرا انقدر مضطرب واشفته ای؟

-وای خانم جان، بهار...

-بهارچی؟

-وای خانم جان دلم داره میتوکه بیچاره بهار،

وای خانم جان نمیتونم باورکنم همیچین چیزی رو.

کانی ک نگران شده بودازجاش بلندشدونزدیک کبری شد.

-درست حرف بزنی بینم چی شده کبری، بهارچی شده؟

راوی

-خانم جان میخواستین چی بشه، بدبختا خونشون اتیش گرفته وتواتیش سوختن.

میگن سکینه و بهار توخونه بودن.

رحیم رفته اونارونجات بده همینکه بهارونجات میده،

تامیره سکینه رونجات بده مردم جلوشوگرفتن نذاشته بودن رحیم بره جلوهمون موقع هم سقف میریزه و سکینه زیرآوارو اتیش میمونه.

میگن بهار تمام پاهانش سوخته.

بچشم مرده.

-ال..الان حالش چگونه؟

الان کجاست؟

-نمیدونم خانم جان در چه حالیه فقط همینارومیدونمو بردنش شهر بیمارستان.

-من باید برم، بهار تنه‌است، اون کسی رونداره.

من الان باید برم پیشش.

کانی بعد از زدن این حرفش تندتند لباسش عوض کرد و بدون توجه به کبری که سعی داشت جلوشو بگیره تا ارباب بیاد، از اتاق بیرون زد.

همینکه وارد حیاط شد.

چشمش به نادر خورد و با عجله به سمت نادر رفت.

-سلام اقا نادر؟؟؟

نادر با صدایه کانی برگشت سمتش.

بادیدن وضع و قیافه پریشون کانی نگران شد..

-سلام خانم، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-:تور و خدامنوببر شهر، تومیدونی بهار اینا کجان؟ اصلا شنیدی چه اتفاقی افتاده برایشون؟

-:بله خانم متاسفانه شنیدم چه اتفاقی افتاده برایشون .

خدا به رحیم صبر و تحمل بده .

اون از مادرش و بچش اونم از زنش ک تو بیمارستان بستریه .

-:خواهش میکنم منوببر بیمارستان .

-:ولی خانم اقا باید اجازه بدن من نمیتونم بدون اجازه ایشون شمارو ببرم .

راوی

-:ولی اقانادر من باید حتما برم ،

شما هم منوببرین من بایکی دیگه میرم .

-:وای خانم جان میخواین اقا روشاکی کنین؟

-:کبری من باید برم ، اقانادر منومبیری یانه؟

-:خانم اگه اقا بفهمن شاکی میشن .

تا کانی خواست حرفی بزنه صدایه سالار به گوشش رسید ..

-:چیشده؟ چه خبره اینجا؟

کانی بادیدن سالار در حالی که اشک تو چشمش جمع شده بود رفت نزدیکش .

-:سلام سالار ،سالار تورو خدامنوبير شهريمارستان .

سالارباشنيدين اين حرف بانگراني يه قدم نزديك كاني شد.

-:چرا؟ چته؟ مريض شدي؟

-:ن ميخوام برم پيش بهار ،

تورو خدامنوميبيري سالار؟

-:ن ،توهم هيچ جايي نميري ،برگرد داخل اينجاواينستا .

-:سالار تورو خد...

-:بسه يه دفعه بهت گفتم ن،كششم نده .

سالاربعدازذن اين حرفش دست كاني روگرفتوكشون كشون بدون توجه به سالار سالار گفتنايه كاني ،اونوبرد داخل سالن ،

بعديدون توجه به كاني به سمت اتاقش رفت .

راوي

كاني پشت سر سالار وارد اتاق شد.

-:سالار چرا منونميبيري ونميازاري من برم؟

-:کانی خونسم نمياد گيربدی به يه موضوعی وهی کشش بدی .

بياربهت گفتم نه پس ديگ ن سوالی بکن ن کشش بده .

-:ولی من بايدبرم .من زندگيمو ابروموهمه رومديون بهارم .

سالار ک نسبت به اين حرف کانی کنجاوشده بود دست از دراوردن پيرهنش برداشتودر حالیکه اخم کرده بود روشوبرگردوندسمت کانی و نزدیک کانی شد .

-:تو چرا بايدزندگی و ابروتومديون بهارباشی ؟



کانی ک تازه فهميد چه گندی زده هول کردوسرشوپايين انداخت .

اصلا دلش نميخواست سالار سر لجبازی با سکينه نزاره بره پيش بهار چون بهار عروسشه يا باخالش دعوکنه .

-:هی..هيچی همينجوری گفتم .

سالار دست زیر چونه کانی گذاشتودر حالیکه سرشوبلندمیکرد..

-:منونگاه کن.چرا فکر میکنی باخر طرفی ؟

جواب سوالمودرست بده تو چرا بايدمدیون بهارباشی ؟

کانی ک دید همیشه سالارو پیچوندوممکنه باعث عصبانیتش بشه همه قضایایه اون شبو واسه سالار تعریف کرد.

سالار از خشم و عصبانیت گلدون کنار شو بلند کرد و محکم کبوند تود یوار،

کانی تز ترس چشماشو بستو خودشو جمع کرد..

-:توالان باید بمن بگی ک خالم چه بلایی میخواست سرت بیاره اره ؟

اونم اگ بخاطر بهار نبود ساکت بودی و حرفی نمیزدی .

باتوام کانی جواب بده تاسگ ترا ز اینم نکردی .

-:خو..خوب من فک نمی کردم واست مهم باشه .

-:توبیخوده همچین فکری کردی ،دیگ خالم چ بلاهایی سرت اوورده ؟

-:چرا نباید همچین فکری میکردم وقتی میدیدی دارم اونجا عذاب میکشم ولی منو از اونجانیا اووردی و گزاشتی هر بلایی ک میخوان سرم بیارن .

-:خودت خوب میدونی من از زنا متنفر بودم و دلیم نمیخواست بایه زن زندگی کنم بعد از مرگ عمو هم مجبور شدم بیمارم مخصوصا با اون گندی ک

خالم داشت بارمی اوورد.

بعدشم این خوده توبودی ک خودتوقد کردی و خون بس شدی ،

تو خودت خوب میدونستی خالم همه بلایی سرت میاره .

-:باشه حق باتو ولی منو ببر پیش بهار من باید پیشش باشم و جواب خوبیشو اینجوری بدم .

تور و خدا سالار جون من ، منو ببر.

سالار کلافه از حرفایه کانی مخصوصا ک الان خودشم یجورایی مدیون بهار میدونست ک نژاشته بود زنشوبی ابروکنن پووفی کردوبایه لعنتی ای

ک زیر لب گفت دست کانی رو گرفت و به سمت حیاط بردواز نادرخواست کانی روبیره بیمارستان .

راوی

بعداز رفتن کانی ،سالار به اتاقش برگشتوبعداز عوض کردن لباساش به سمت حیاط رفتو به یکی از خدمتکاراگفت تا اسبشوبراش بیارن ..

حمیرا تواتاق زن ارباب بود وبا زن ارباب بخاطر بر خورداش بادانیار بحث میکرد..

-:بس کن مامان چه طرز بر خوردته بادانیار ؟

دیگه بهتون اجازه نمیدم به داداشم توهین کنین .

-:خفه شو دختره ی عوضی ،

حالا کارت بجایی رسیده بخاطراون پسره بی پدرومادر بامادرت بحث میکنی ؟

-:اون پسر برادره منه وواسم خلیم عزیزه ،

شما بهتر بس کنینودست از اینکار اتون بردارین .

با اینکار اتون تاحالا به کجار سیدین ؟

فقط هر دفعه خودتونوعذاب میدینودیگرونواذیت میکنین .

-:خوبه ،نمیخواه توبمن بگی چیکار بکنم چیکار نکنم ،

این پسره خوب مغز توشستشوداده و توروپه من وایمیستی .

خودم عقل وشعوردارم .

فک کردین نفهمیدم ک کسی روفرستادین سروقت کانی تاباهش ت*ج**و*زکنه وبه دکترتون یاددادین بگه کانی حاملست ،

در صورتیکه خودتون بمن گفتین سالار عقیمه ،

حالاچطور کانی حاملست ؟

میدونین اگ سالار بفهمه چه افتضاحی میشه ونمیشه دیگ جلوشوگرفت .

شماخه چرا انقدر بدشدین .

-:خفه شو لازم نکرده تومنونصیحت کنی ،سالارهم هیچ وقت نمی...:

هنوز زن ارباب حرفش کامل نشده بود ک در اتاق به شدت باز شد .

راوی

کانی به همراه نادر وار دیبیمارستان شدنوبعداز پرسوجو به سمت اتاق بهار رفتن .

رحیم جلویه در اتاق رو صندلی نشسته بودو خوابیده بود.

نادر چندباری رحیمو صدا کرد تا بلندشد.

رحیم بادیدن نادر وکانی از جاش بایی حالی بلندشد.

-:سلام .

-:سلام اقا رحیم ، تسلیت میگم انشالله غم اخرتون باشه .

متاسفم واقعا .

-:ممنونم کانی خانم .

-:تسلیت میگم مرد خدابخت صبریده .

-:ممنونم اقانادر .

-:اقارحیم بهار حالش چطوره ؟

-:اصلا از نظر روحی و جسمی خوب نیست . بهش آرامبخشومسکن زدن خوابیده پاهاشو متاسفانه سوخته ولی خداروشکر زیادنیست سوختگیش

بیشتر بخاطر سقط جنین ناخوشه .

-:بخاطر بچتونم متاسفم واقعا . من میتونم برم تواتاق .

-:البته بفرمائید .

بعد از رفتن کانی نادر دست روشونه ی رحیم گذاشت .

-:رحیم کارایه خاک سپاریه مادر توانجام دادی ؟

-:ن از اون موقع همش پیش بهارم .

هنوز وقت نکردم .

رحیم بعد از زدن این حرفش بیصداگریه کرد .

فعلا ک خانم پیش خانمته بیامهم بریم کارایه خاک سپاریه مادر توانجام بدیم .

خوب نیست مرده روزمین بمونه ،

ببین اگ بیمارستان باهات کاری نداره بریم .

کانی وارد اتاق شدو بادیدن بهار تو اون وضعیت در حالیکه اشکاش سرازیر شده بود به تخت بهار نزدیک شد.

بادیدن بهار ک خوابه ، بیصدار و صندلی نشست .

نادر ور حیم بعد از اطلاع دادن به کانی به سمت روستا رفتن تا کارایه خاک سپاریه سکینه روانجام بدن .

راوی

حمیرا و زن ارباب شوکه و ترسیده به قیافه عصبیه سالار نگاه کردن ک چشماش دوتا کاسه ی خون شده بود .

حمیرا نگاهشوز سالار گرفتو چشمش به دانیار اخمو افتاد .

سالار وارد اتاق شدو اروم اروم در حالیکه از زور عصبانیت رنگش قرمز شده بود نزدیک خالش شد .

زن ارباب ترسیده از قیافه عصبیه سالار از جاش بلند شد و تا خواست یه قدم به عقب بره سالار دست انداخت دور گردن خالشو گردنشو محکم

تودستش گرفت .

زن ارباب ک حس خفگی داشت بهش دست میداد و دستاشو رو دست سالار گذاشت تا ولش کنه .

دانیار و حمیرا بادیدن اون دوتا به سمتشون اومدن و سعی داشتن سالار و زن ارباب جدا کنن .

-:سالار داداش ولش کن داری میکشیش .ولش کن سالار .

حمیرا ترسیده وباگریه التماس سالار میکرد تا مادرشو ول کنه .

-:سالار توروخدا مامانمو ول کن ،سالار داری میکشیش ،توروقران ولش کن .

سالار توروبجون کانی ولش کن .

سالار بعدازاینک بجون کانی قسمش دادن خالشو ول کردو محکم هولش دادکه پرت شد روزمین .

-:بخداخاله ولت نمیکنم .

میرم ازدستت شکایت میکنم .

حالا کارت بجایی رسیده ک میخواستی زنه منو دوبار بی ابروکنی .

پدراون دکترم درمیارم ک باتوهمدست شد .

خدالعتنت کنه ک لنگه همون خواهر عوضی تراز خودتی .

هرچی نباشه توهم خواهرهمون عوضی وه*ر*ز*ه ای ،

همونیکه منو پدرم مچشوبایکی دیگه گرفتیمو به تلافیه کارش برگشت عمارتو تاجایی ک منو وقتی فقط 7 سالم بود به قصدکشت کتک زد ،

طوری که گفتن ممکنه بخاطر ضربه محکمی که به بدنم واردشده عقیم بشم .

حالاتوهم میخواستی باعث بی ابرویی زن من بشی ،

تف بتوک شدی خاله .

راوی

زن ارباب بخاطر مرگ سکینه ک تنها خدمتکار وفادارش بودو

از طرفیم دعوا با حمیرا وحالا

برخورد سالار،

بخاطر فشار عصبی ای ک بهش وارده شده بود،

نفهمید چیشدک چشمش سیاهی رفتو از حال رفت .

سالار ودانیار اینا ک به زن ارباب نگاه میکردن بادیدن زن ارباب ک از حال رفت ،

باعجله به سمتش رفتنو بادیدن قیافه زن ارباب وحشت کرده به زن ارباب نگاه میکردن .

دانیار زودتر بخودش اومدوزن ارباب وبغل کردوبعداز گذاشتن زن ارباب توماشین باسالاروحمیراک پشت سرش اومده بودن به سمت بیمارستان رفتن .

دکتر بعداز معاینه زن ارباب به سالار اینا اطلاع دادک زن ارباب سکنه مغزی کرده .

حمیرا باشنیدن این حرف تو بغل دانیار از حال رفت .

سالار نمیدونست الان باید چ حالی داشته باشه؟،

عین ادمایه گیج فقط روصندلی نشسته بودوبه رفت وامددانیار نگاه میکرد .

باورش نمیشدخالش سکنه مغزی کرده باشه.

نکنه باعث بانیه سکنه خالشی اون باشه ؟

راوی

کانی همینطور تواتاق بهار بودو چشم انتظار اینکه بهار هوشی بیاد .

باصدایه دراتاق فک کرد دکتری پرستار باشه ،

ولی وقتی برگشت بادیدن سالار باتعجب به سالار نگاه کرد ،

ک بعداز چند دقیقه متوجه اشفتگیه سالار شدوبانگرانی به سمتش رفت .

-:سلام خوبی ؟ چیشده ؟ چرا نقد پریشونی ؟

سالار بدون اینکه جواب کانی روبده بازو شوگرفت واونو دراغوش گرفت .

کانی باتعجب به سالار نگاه میکرد.

یعنی چه چیزی باعث شده سالار انقدر اشفته ونگران باشه .

-:سالار تور و خدا بگو چیشده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

--:هیس چیزه خاصی نیست فقط بزار اروم بشم .

-:اگ چیزی نیست پس تو چرا این شکلی ای ؟

-:کانی بسه گیرنده ، بزار کمی اروم بشم.

کانی دیگ حرفی نزدو تواغوش سالار چنددقیقه ای موند.

سالار پیشونیه کانی روب**و**سیدو از کانی جداشد.

-بهار چطوره؟

-فعلا ک بخاطر ارامبخشاییهوشه ،

شما و اسه چی اومدین بیمارستان؟

-خاله سکنه ی مغزی کرده اومدیم بیمارستان .

کانی

باتعجب به سالار نگاه کردم .

-چرا؟ و اسه چی سکنه کرده؟

-فک کنم بخاطر من .

-چرا بخاطر تو؟

-باهاش دعوای کردم داشتم خفش میکردم.

وحشت زده به سالار نگاه کردم .



www.romanbaz.ir

-وا. واسه ی چی ؟

-بخاطر کاراش بخاطراینکه میخواست کاری کنه دوباره بهت ت*ج*ا*و*زکنن و قضیه حاملگیتم زیرسراون بوداد...

سالار حرف میزدومن شوکه بهش نگاه میکردم ،

ادم اجیر کرده بودبمن ت*ج*ا*و*زکنن .

پس واسه همین دکترش هی میگفت من حاملم .

سالار بخاطر من خالشوداشت خفه میکرد؟

اخه چرا خدا ؟ چرا بایدبامن اینکاراروبکنه ؟

باتکونایه سالاریخودم اومدم ..

-:کانی حالت خوبه ؟

-:نمیدونم ، واقعا باورم نمیشه .

الان حالش چطوره ؟

-:نمیدونم دکتر گفتن وقتی هوش بیادمعلوم میشه .

امکان داره فلج بشه .

دیگه توان و ایستادن اونجارونداشتموسر در دشدیدی گرفته بودم .

از سالار خواستم منوبیره خونه ،

راوی

سالار بخاطر اینکه دانیاریغام داده بود سالاربه عمارت نره چون ممکنه حمیراباهش بحث کنه با عصبانیت به عمارت برگشت .

ازحمیرانمیترسیدولی نمیخواست تواین شرایط ک مادرش اونجوری شده باهش بحث کنه .

باخمو عصبانیت واردسالن شدک چشمش به مانی و اون دختره ک فهمید بعدا دخترعمه ی کانی وزنداداشش شده افتاد.

نگاهشوازاونانگرفت به کانی نگاه کردک ترسیده ونگران به سالارزل زده بود.

صدایه هیچکدومشونم درنمی اومد .

سالار ک فهمیداونان ازش ترسیدن یه لبخندزودو به سمتشون رفت .

مانی بادیدن لبخندسالار دلش گرم شد،

ازسالارنمیترسیدولی بافکراینکه ممکنه کانی رواذیت کنه ترسیده بود.

سالاریخوبی بارزو مانی برخوردکرد .

کانی نمیدونست خوشحال باشه یامتعجب ازبرخورد سالار،

بعدازیه ساعت حرف زدن مانی و رز بلندشدن تا به خونشون برگردن .

سالار ک متوجه شده بود کانی راضی به رفتن مانی اینا نیست روکرد سمت کانی ..

-:اگ دوست داری میتونی با داداشت بری و نادرومیفروستم فرداصب دنبالت .

کانی باشنیدن این حرف انگاردنیاروبهش دادن .

بدون توجه به اینکه مانی ورز هم هستن باخوشحالی به سمت سالار رفت و گونشوب*و*سید .

بعدازب*و*سیدن گونه ی سالارتازه متوجه کارش جلویه برادرش ایناشدو باخجالت به اتاقش رفت ودرحالیک از پله هابالامیرفت ..

-:صبرکنین تا حاضرشم منم بیام باهاتون .

کانی وارداتاق شدوباخوشحالی لباساشوعوض کردو یه نگاه توانینه بخودش انداخت ،چقدرچشماس ازخوشحالیه دیدن خانوادش برق میزد .

همینک خواست چشم ازخودش برداره یاد نگاه غمگین سالار افتاد ک به ظاهرجلویه مانی اینا خوشحال بود .

دیگ تواین مدت خوب سالاروشناخته بود .

یادحرف عمش افتادک همیشه به اونو رز میگفت ،

زنوشوهربایدتوشادی وغم هم شریک باشنو نباید توسختیاهمدیگه رو تنهابزارن .

حالاکانی بین رفتنوموندن دودل بود .

ازطرفی خانوادش ازطرفیم سالار .

دلش واقعا واسه خانوادش تنگ شده بودوحالا میتونست باخیال راحت بره ..

بعدازچند دقیقه ازاتاقش بیرون رفت .

بعد از رفتن کانی، سالار بعد از اینکه سفارش کانی رو پیش برادرش کرد از شون خدا حافظی کرد و به اتاقش رفت .

کاش نمیگفت کانی بره ،

ولی وقتی باشنیدن اینکه اجازه داد بره برق خوشحالی رو تو چشمش دید خودشو قانع کرد که خوشحالیه کانی و اسش بیشتر ازش داره تا تنه نمودن خودش .

دستشورو گونش جایه ب*و*س*ه ی کانی گذاشت .

چقدر این ب*و*س*ه ی کانی به دلش نشست بود .

این مدت کانی وقتی پیشش میخوابید ،

بجز ب*و*س*ه و بغل کار دیگه ای نکرده بود .

دلش نمیخواست بازور و با اجبار کانی باهانش باشه .

واسه همینم دیگ بجزون یه بار با کانی رابطه نداشت .

راوی

سالار در حالیک دستش رو پیشونیش بود و دراز کشیده بود و به کانی فکر میکرد .

باباز شدن در اتاق فکر کرد ک کبراست .

-: کبری مزاحمم نشوبه چیزیم احتیاج ندارم .

کسیم سراغمو گرفت بگوار باب خوابه .

دیگ هم بدون اجازه وارد اتاقم نشو.

بایسته شدن در اتاق فکر کرد کبری رفته ولی چند لحظه بعد وقتی تخت نکون خورد .

چشم‌اشوباز کردو کانی رولبخندبه لب کنارخودش دید.

-:چیشده؟مگه هنوزنرفتین؟فکرکردم رفتی؟چیزی شده؟

-:عمم همیشه میگفت زنوشوهرنبایدتوسختیا همدیگ روتنهابزارن .

منم زتنمو نباید شوهرمووقتی ناراحت وگرفتست تنهابزارم .

منکه این همه مدت دوریه خانوادموتحمل کردم یه روزدیگه هم روش .

ولی درعوض میمونم کنارشوهرم تابیینم چه چیزی باعث ناراحتیش شده؟

سالاربا حرفایه کانی خیلی خوشحال شد ولی به ظاهرنشون نمیداد.

یعنی کانی ک این همه مشتاق دیدن خانوادشه حالا بخاطر ناراحتیش نرفته بود.

اینکارکانی خیلی واسه سالار ارزش داشت .

سالار دستشو بازکردو ..

-:حالا ک نرفتی پس بیا کنارم بخواب میخوام برات حرف بزوم .

کانی توبغل سالاردراز کشیدو به سالارنگاه کردومنظر تاسالار حرفاشوبزنه .

-:کانی؟

-:من هیچ وقت به عشق و عاشقی و دوست داشتن جنس مخالف فکر نکردم و هیچ وقت با جنس مخالف بخاطر کارمادرم خوب نبودم .

ولی تو وقتی وارد زندگی شدی کم کم نظرم عوض کردی و مهترت به دلم نشست .

نمیگم عاشق و کشته مردتم ولی مردونه میگویم که دوست دارم و تو تنها زنی هستی که تو زندگی بهش احساس دارم .

ولی یه چیزی رو باید بهت بگویم ، من شاید بچه دار بشم شاید نشم .

اگ دلت خیلی بچه میخواد میتونم از ادت کنم بری تابتونی بایکی دیگ..

کانی باشنیدن حرفایه سالار از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید ولی باشنیدن حرفایه اخرش نداشت سالار ادامه بده ول *ب* اشو

رول *ب* ایه تنهامرد زندگی ، هرچند که اولش بخاطر خون بسی مردش شد ولی حالا الان باتمام وجودش این مردو میخواست حتی باوجود اینکه

بچه دار نشه ، گذاشت تا سالار حرفشوتونه بزنه.

سالار اول شوکه از کار کانی ولی بعد از چند لحظه بخودش اومد و کانی رول *ب* و *سید ،

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدن .

نگاه کانی به چشمایه خمار و منتظر سالار افتاد .

دوباره با گذاشتن ل *ب* اش رول *ب* ایه سالار اجازه ای که سالار منتظرش بودو داد.

نزدیک یک ساعت در کنار هم ل *ب* ت کاملوا وجود همدیگه بردن .

هر چند برایه کانی کمی درد اور بود ،

چون دومین ر *ب* ا *ب* ط *ه بود ولی پراز لذت بود .

جفت خسته کنار هم دراز کشیدن .

-:کانی مطمئنی دلت بچه نمیخوادمن هنوزم سر حرفم هستم .

-:من عاشق بچم ولی بیشترازاون تورو میخوام .

اگ بچه قسمتمون باشه بچه دار میشیم نباشه فرزندخونده میگیریم .

سالار باشنیدن حرفایه کانی خیالش راحت شدو از مادرش برایه کانی گفت تا کانی این قسمت از زندگیشودلیل نفرتش از زنا رو بدونه.

راوی

5سال بعد

-:کانی چرانقدرتکون میخوری بخواب دیگ خستم بخدا امروز کلی کارداشتم .

-:خوب سالار خوابم نمیداد .

-:بابا تو خوابت نمیدادولی من خستم ،اذیت نکن جون سالار .

-:میگم سالاری جونم .

-:بازچی میخوای ک سالاری جونت شدم .

-:میزاری فردابا ارسلان بریم خونه ی مامانم اینا اخه دلم واس ای سودا تنگ شده .

-:ن، همیشه باید سراین موضوع باهات بحث کنم ک حق نداری تنهابری جایی ؟

-:منم هر دفعه به شما گفتم هر جایی نیست خونه مامانم ایناست .

-:گفتم ن بخواب بزار منم بخوابم ،سرم خلوت بشه میبرمتون .

-کانی انگارامشب ازاون شباییکه تامنوسگ نکنی نمیخوابی .

-تو خودت بی اعصابی گردن من ننداز .

سالارک دید نه، کانی بخواب نیست کانی رو بغل کردو در حالیکه دوتا پاهاشو با پاهاش قفل میکر دو یه دستشم دورش گرفته بود، خوابوند .

-آی لهم کردی سالار ولم کن .

-نخوابی محکم بغلت میکنم تا بیشتر دردت بگیره پس بگیر بخواب .

تا کانی خواست اعتراض کنه ، صدایه گریه ارسلان بلند شد .

سالار از صدایه گریه ارسلان پووفی کردو در حالیکه از روتخت بلند میشدو از اتاق بیرون میرفت غر میزد .

-یا این نمیخوابه یا پسرش ، اسایش از دست ایناندارم .

وقتی میگم پرستار بگیر ، خانم میگن خودم باید به بچم برسم ،

اونم ک ماشالله ده دفعه تاصب بلند میشه شیر میخوره ، بچه هم انقدر شکمو .

کانی نمیدونست به ارسلان شیریده یابه غرغرایه سالار بخنده .

بعد از رفتن سالار از اتاق به ارسلان پسرش نگاه میکر د ک چه هول هولکی شیر میخورد .

خدایش سالار راست میگفت واقعا شکمو بود هنوزم بعد از یه سالو خورده ای شیر میخورد .

بعضی موقع هاک سببشوگاز میگرفت کانی دلش ضعف میرفتو هر دفعه باخودش عهدمیست ارسلانواز شیربگیره .

پیشونیه ارسلانوب*و*سیدو درحالیگ خوابش برده بود روتختش گذاشت .

شاید حق باسالاربودو دیگ باید برایش پرستار میگرفتن .

بلندشد تاپیش سالاربره و باصلاح زنونش سالاروخرکنه تافردابرتشون خونه ی پدریش .

واقعا دلش واسه بچه ی 7ماهه برادرش تنگ شده بود .

5 سالارازشبی ک سالاربرایش صحبت کرده بودمیگذشت .

تواین مدت خداروشکر اتفاقیه خوبی افتاد .

حمیرابا یکی ازدوستایه دانیار ازدواج کردواخلاقش خیلی خوب شده بود طوریکه الان با کانی دوستایه صمیمی بودن .

شوهرحمیرا مصطفی پولدارنبود ولی درعوض خیلی مردخوبی بود .

دانیار هم بخاطر رفت وامدایه هیوا به همراه فریدو نیلا تونست بعداز سه سال دل هیوارو به دست بیاره و باهانش ازدواج کنه .

هیوا وحمیراهم خیلی باهم خوبن .

زن اربابم یه سال بعدازسکته کردنش فوت کرد .

فرید7ماه بعدازعروسبیش خدا بهش یه دختر داد .

دوسال بعدم یه پسر .

بهاربعدازون سقطت واون اتفاقا تا3.4 ماه افسرده بود ولی یه سال بعدش خدایه دوقلو یه دختر و یه پسر بهش داد .

گل بهارم ک خدایه دختر بهش داد.همه چیز خوب شده بود الا اخلاق سالار ،

هنوزم زورگوبودو حرف حرف خودش بود .

هنوزم کانی حق نداشت بدون سالار و بدون اجازش جایی بره ، واسه دیدن خانوادشم از صب میرفت تاشب .

سالار اجازه نمیداد شب اصلا بیرون از خونه باشه .

کانی یه موقع هایی شاکی میشد ولی وقتی سالار با جدیت میگفت نمیتونه دوریشو تحمل کنه کانی هم خرمیشد و دهنش بسته میشد .

توزندگيه کانی فرازونشيبايه زيادى بود.

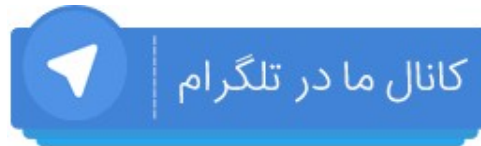
ولى بعد از هر سختى اى راحتى هست ، زندگيه کانيم بعد از اون همه مشکلات بالاخره رويه خوشونشون داد .

اميدوارم زندگيه همه پراز شادى و خوشى باشه .

www.romanbaz.ir

(پایان)

دوستدار همتون حدیث



www.romanbaz.ir